

پاره هفته

# هاری پاتر و سنگ جادو

ترجمه سعید کربایی  
By J.K. Rowling  
جی. کی. رولینگ

# Harry Potter





کتابسرای ندیس

تهران خیابان ولیعصر

۹۱۵ شماره مطهری تلفن ۰۲۹۱۷

۸۸۹۲۹۱۷

ISBN: 964-5757-02-9

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۵۷-۰۲-۹



بنام بزدان پاک



کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



**هري پاتر و سنگ جادو**

رولینگ

Rowling J.K

هری پاتر و سنگ جادو / نوشته جی کی رولینگ؛

ترجمه سعید کبریایی - تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹.

. ۳۴۷ ص.

ISBN 964-5757-02-9

فهرستنويسن بر اساس اطلاعات فيرا

عنوان اصلی : Harry Potter and the philosopher's stone.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ . ۲. جادوگران

ادبیات نوجوانان. الف. کبریایی، سعید، مترجم ب. عنوان.

[ج] ۸۲۳/۹۱۴ PZ۷ / ۹۵۵۳۷

الف ۱۳۷۹ ر ۸۴۷ ه

۱۳۷۹

م ۷۹-۵۶۶۲

كتابخانه ملي ايران



كتابخانه  
 ملي ايران

كتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مظہری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: هری پاتر و سنگ جادو

متجم: سعید کبریایی

طراحی جلد: احمد قلیزاده

چاپ هفتم ۱۳۸۰

نظرارت چاپ: ابوالفضل میرباقری

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

ليتوگرافی: غزال

چاپ: غزال

۱۷۰۰ تومان

**هڈی پاٹر و سنگ جادو**

**نوشته: جی کی رولینگ**

**ترجمہ: سعید کبریایی**



# ۱

## پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی<sup>۱</sup> ساکن خانه‌ی شماره‌ی چهار خیابان پریوت درایو<sup>۲</sup> بودند. خانواده‌ی آن‌ها بسیار معمولی و عادی بود و آن‌ها از این بابت بسیار راضی و خشنود بودند. این خانواده به هیچ وجه با امور مرموز و اسرارآمیز سروکار نداشتند زیرا سحر و جادو را امر مهمل و یهوده‌ای می‌پنداشتند و علاقه‌ای به این گونه مسائل نداشتند.

آقای دورسلی مدیر شرکت دریل سازی گروینگز<sup>۳</sup>، مردی درشت اندام و قوی هیکل بود با گردنبی بسیار کوتاه که سبیل بلندی نیز داشت. همسرا او، خانم دورسلی زنی لاغراندام بود با موهای بور و گردنبی کشیده و بلند. بلندی گردنش بسیار برایش مفید بود زیرا بیشتر وقتش را صرف سرک کشیدن به خانه‌ی همسایه‌ها می‌کرد. آن‌ها پسری داشتند به نام دادلی که به عقیده

---

1. Dursley

2. Privet Drive

3. Grunnings

خودشان لنگه نداشت.

آن‌ها خانواده‌ی مرفه‌ی بودند و هیچ کم و کسری نداشتند اما در این خانواده رازی وجود داشت که نباید بر ملا می‌شد. آن‌ها همیشه در هول و هراس بودند که مبادا روزی کسی به رازشان پی ببرد. حتی تصور این که کسی از خانواده‌ی پاتر<sup>۱</sup> چیزی بداند برایشان غیرقابل تحمل بود. خانم پاتر خواهر خانم دورسلی بود اما سال‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهری ندارد زیرا خواهر او و شوهر بی‌صرفش ذره‌ای به خانواده‌ی آن‌ها شباهت نداشتند. دورسلی‌ها همیشه از این واهمه داشتند که روزی خانواده‌ی پاتر در آن حوالی آفتانی شوند و سرزبان‌ها بیفتنند. آن‌ها این را نیز می‌دانستند که خواهر خانم دورسلی یک پسر کوچک دارد ولی هرگز او را ندیده بودند و این خود بهانه‌ی دیگری برای دوری کردن از پاترها به دست آن‌ها می‌داد زیرا نمی‌خواستند پرسشان با پسر خانواده‌ی پاتر دوست و همبازی شود.

خلاصه، داستان ما از یک روز سه‌شنبه آغاز شد. صبح آن روز وقتی آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند هوا ابری بود اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از وقوع یک واقعه‌ی عجیب و اسرارآمیز در سراسر کشور وجود نداشت. آقا دورسلی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد یکی از کراوات‌های تکراریش را برداشت. خانم دورسلی نیز همان‌طور که پشت سر این و آن غیبت می‌کرد دادلی جیغ جیغ روی صندلیش نشاند. هیچ یک از آن‌ها جغد قهوه‌ای رنگی را که از مقابل پنجره پر زد و رفت ندیدند.

ساعت هشت و نیم آقا دورسلی کیفش را برداشت تا به محل کارش برود. از همسرش خدا حافظی کرد اما از آن جا که دادلی نحس شده بود و

بهانه می‌گرفت توانست او را بیوسد. دادلی با اوقات تلخی غذایش را به در و دیوار پرتاب می‌کرد. آقای دورسلی گفت: «ای وروجک فسقلی!» و در حالی که از ته دل می‌خندید از در بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

اولین صحنه‌ی غیرعادی آن روز گربه‌ای بود که نقشه‌ای را می‌خواند. یک آن متوجه آنچه دیده بود نشد اما بالاصله رویش را برگرداند تا نگاه دیگری بکند. این بار گربه‌ای را دید که سر کوچه ایستاده بود ولی از نقشه خبری نبود. شاید خیالاتی شده بود. شاید هم آن صحنه حاصل خطای دیدش بود. چند بار پلک زد و به گربه خیره شد. گربه نیز به او زل زد. دوباره راه افتاد اما این بار از آینه‌ی اتومبیل گربه را زیر نظر داشت. گربه این بار مشغول خواندن تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: «پریوت درایو». آقای دورسلی به خود نهیب زد: «نه، داره تابلو رو نگاه می‌کنه. ولی گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه با تابلو بخونن». اوروی صندلی اتومبیل جا به جا شد و فکر گربه را از سر بیرون کرد. اکنون به سمت شهر می‌رفت و جز سفارش عظیم دریل آن روز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در حاشیه‌ی شهر ترافیک سنگینی بود و همان جا چشمش به افرادی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشتند و جلب توجه می‌کردند. او اصلاً افرادی را که لباس‌های عجیب به تن می‌کردند نمی‌پستدید. نمونه‌ی این افراد جوان‌هایی بودند که لباس‌های مسخره می‌پوشیدند. آقای دورسلی به خود گفت: «حتماً اینم یه مُد احمقانه‌ی جدیده». مشاهده‌ی آن منظره باعث شد که دریل‌ها کاملاً از یادش بروند. باحالتی عصبی انگشت‌هایش را روی فرمان تکان می‌داد که چشمش به گروهی از این افراد افتاد که فاصله‌ی چندانی با او نداشتند. آن‌ها با شور و حرارت با هم پیچ پیچ می‌کردند. آقای دورسلی وقتی دید یکی از آن‌ها که شنل سبزی به تن داشت فقط کمی از خودش از خودش جوان‌تر است بیش‌تر عصبانی شد. طرز لباس پوشیدن آن‌ها به هیچ وجه

مناسب سن و سالشان نبود. عجب و قیح و جلف بودند! اما لحظه‌ای بعد با خود اندیشید که ممکن است آن‌ها در حال اجرای نمایش خاصی باشند. بله، حدسش درست بود. کم‌کم راه‌بندان از بین رفت و دقایقی بعد او وارد پارکینگ محل کارش شد. بار دیگر تمام فکرش به دریل‌ها معطوف شد.

دفتر آقای دورسلی در طبقه‌ی نهم بود و او همیشه پشت به پنجره می‌نشست. آن روز صبح اگر رو به پنجره نشسته بود به هیچ وجه نمی‌توانست فکرش را رؤی کارش متوجه کند. او جغدهایی را که در روز روشن در آسمان پرواز می‌کردند ندید اما رهگذرهای خیابان متوجه آن‌ها شدند. مردم جغدهایی را که با سرعت بر فراز سرشاران پرواز می‌کردند به هم نشان می‌دادند و دهانشان از تعجب باز مانده بود. اکثر آنها حتی شب‌ها نیز جغدی ندیده بودند. با این حال آقای دورسلی بی‌خبر از پرواز جغدها روز دیگری را آغاز کرد. او در محل کارش سرپنج نفر دادکشید و چندین تماس تلفنی مهم گرفت. در گفتگوهای تلفنیش نیز بدخلقی کرد. او تا هنگام صرف ناهار و پیش از آن که برای خرید نان از نانوایی مقابله شرکت بیرون برود سرحال و شاداب بود.

او موضوع افراد شنل پوش را به کلی فراموش کرده بود اما نزدیک نانوایی با گروه دیگری از این افراد مواجه شد. هنگامی که از کنارشان می‌گذشت با خشم و غضب به آن‌ها نگاهی انداخت. خودش نیز نمی‌دانست چرا از دیدن این گونه افراد خشمگین می‌شود. این گروه نیز با شور و حرارت با هم پچ‌پچ می‌کردند. آن‌ها صندوق جمع‌آوری اعانه یا چیزی مانند آن نیز در دست نداشتند. آقای دورسلی در راه بازگشت از نانوایی کیسه‌ای محتوی یک دونات بزرگ را محکم گرفته بود و هنگامی که از کنار آن گروه عجیب می‌گذشت چند کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را شنید که می‌گفتند:

- آره، درسته... خودم شنیدم که خانواده‌ی پاتر بوده‌ن...

- ... آره، پسرشون، هری...

آقای دورسلی از ترس خشکش زد. او به طرف افرادی که با هم پچ‌پچ

می‌کردند برگشت گویی می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید. ولی فکر بهتری به نظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او به سرعت از عرض خیابان گذشت و به دفترش رفت. با بدخلقی از منشی اش خواست که مزاحم او نشود. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی منزلش را گرفت. اما بلاfaciale تصمیمش عوض شد و گوشی تلفن را گذاشت. دستی به سبیلش کشید و به فکر فرو رفت. او گیج شده بود. اسم پاتر چندان هم غیرمعمول و کمیاب نبود. یقین داشت افراد بی‌شماری با این اسم وجود دارند که بر حسب اتفاق نام پسرشان نیز هری است. او حتی اطمینان نداشت که اسم خواهرزاده‌ی زنش هری باشد. اصلاً او را ندیده بود. ممکن بود اسم او هاروی یا هارولد باشد. چرا باید همسرش را نگران می‌کرد؟ چون او حتی از شنیدن اسم خواهرش نیز ناراحت می‌شد. آقای دورسلی همسرش را سرزنش نمی‌کرد زیرا اگر خودش نیز چنین خواهی داشت همان مسائل پیش می‌آمد. همان افراد شنل‌پوش و ...

آن روز بعد از ظهر تمرکز روی کارش دشوار به نظر می‌رسید. آقای دورسلی ساعت پنج هنگام خروج از ساختمان شرکت چنان مضطرب بود که جلوی در به شخصی تنه زد و بلاfaciale عذرخواهی کرد.

او غفلتاً به پیرمرد نحیفی تنه زده بود. پیرمرد تعادلش را از دست داد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتند. چند لحظه بعد که آقای دورسلی به خود آمد متوجه شد که پیرمرد شنل بنفسش رنگی به تن دارد و به نظر نمی‌رسید از این برخورد ناگهانی ناراحت شده باشد. پیرمرد لبخندی به پهناهی صورتش زد و با صدای زیری که باعث جلب توجه رهگذرها شد گفت:

- مهم نیست، دوست عزیز. امروز هیچی نمی‌تونه منو ناراحت کنه. برو خدا رو شکر کن که بالاخره طرف رفته. حتی مشنگ‌هایی مثل تو هم باید در

چنین روزی جشن بگیرن و شاد باشن.

پیرمرد صمیمانه آقای دورسلی را در آغوش فشد و سپس از او دور شد. آقای دورسلی سرجایش میخکوب شده بود. یک پیرمرد او را در آغوش گرفته بود و او را مشنگ خطاب کرده بود. او هیچ از حرف‌هایش سر در نیاورده بود. دلوپس و آشفته بود. به سرعت به سوی اتومبیلش رفت و راه منزل را در پیش گرفت. با این که به خواب و رویا علاقه‌ای نداشت امیدوار بود که همه‌ی این‌ها را در خواب دیده باشد. پیش از آن هرگز چنین آرزویی نکرده بود.

پس از ورود به پارکینگ منزلش اولین چیزی که توجهش را جلب کرد همان گربه‌ای بود که صبح دیده بود. تردیدی نداشت که همان گربه است زیرا خط‌های دور چشمش به همان شکل بودند. دیدن مجدد آن گربه اصلاً برایش خوشایند نبود. این بار گربه روی دیوار حیاط منزل او نشسته بود. آقای دورسلی با صدای بلندی گفت: «پیشته!» گربه از جایش تکان نخورد و با قیافه‌ای جدی به او زل زد. آقای دورسلی متحریر بود. آیا رفتار آن گربه طبیعی بود؟ وارد خانه شد و کوشید آرامش خود را حفظ کند. همچنان مصمم بود که از ماجراهی آن روز به همسرش چیزی نگوید.

خانم دورسلی روز عادی و خوبی را پشت سر گذاشته بود. سر شام درباره‌ی اختلاف زن همسایه با دخترش صحبت می‌کرد. بعد گفت که دادلی یک کلمه‌ی جدید یاد گرفته است (نمی‌خوام!). آقای دورسلی در تمام مدت می‌کوشید که رفتاری عادی داشته باشد. وقتی دادلی خواهد او به اتاق نشیمن رفت که آخرین بخش خبری آن شب را از دست ندهد و درست به موقع تلویزیون را روشن کرد. گوینده‌ی اخبار می‌گفت:

- بنا به گزارش مکرر هموطنان عزیز از گوشه و کنار کشورمان امروز جغدها در سراسر کشور رفتار غیرعادی از خود نشان داده‌اند. به طور کلی جغدها شب‌ها به شکار می‌پردازنند و به ندرت در روزنایی روز ظاهر

می شوند. اما امروز از طلوع آفتاب تا این لحظه صدها جغد را در سراسر کشور مشاهده کرده‌اند. کارشناس‌ها قادر به توصیف علت این تغییر ناگهانی در الگوی رفتاری جغدها نیستند.

گوینده‌ی خبر پوزخندی زد و ادامه داد:

- خیلی عجیب! خب، حالا به سراغ جیم مک گافین<sup>۱</sup> و گزارش وضع هوا می‌ریم. جیم! امشب هم شاهد رگبار جغدها خواهیم بود؟  
کارشناس هواشناسی گفت:

- تدی، از شوخی گذشته حوادث عجیب امروز به رفتار غیرعادی جغدها ختم نشده. عده‌ی زیادی از نقاط دور کشور مثل کنت<sup>۲</sup>، یورکشایر<sup>۳</sup> و داندی<sup>۴</sup> با ما تماس گرفته‌اند و اعلام کرده‌اند که به جای بارانی که دیشب پیش‌بینی شده بود شاهد رگبار شهاب‌سنگ بوده‌ن! مثل این که عده‌ای جشن آتش‌بازی رو زودتر از موعد برگزار کرده‌ان. البته دوستان، این جشن هفت‌هی آینده برگزار خواهد شد... ولی امشب به شما قول می‌دم که هوا بارانی خواهد بود.

آقای دورسلی روی صندلیش می‌خکوب شده بود! رگبار شهاب‌سنگ در سرتاسر بریتانیا؟ جغدهایی که در روشنایی روز پرواز می‌کنند؟ افراد عجیب و غریب شنل‌پوش در این سو و آن سو... و پچ پچ‌های آن‌ها درباره‌ی خانواره‌ی پاتر...

خانم دورسلی با دو فنجان چای وارد اتاق نشیمن شد. موقعیت مناسبی نبود ولی او ناچار بود همسرش را در جریان بگذارد. با نگرانی گلویش را صاف کرد و گفت:

- پتوینا، عزیزم... راستی از خواهرت چه خبر؟  
چنان که انتظار می‌رفت خانم دورسلی از این حرف جا خورد و برا فروخته

1. Jim Mc Guffin

2. Kent

3. Yorkshire

4. Dundee

شد. بعد از چندین سال هر دو عادت کرده بودند و انmod کنند که او خواهری ندارد. خانم دورسلی گفت:

- هیچی. چه طور مگه؟

- اخبار عجیب و غریب باعث شد یاد اون بیفتم... این جغدها... شهابسنگ‌ها... و این آدمای مسخره‌ای که امروز توی شهر بودن...

خانم دورسلی با عصبانیت گفت:

- خب، که چی؟

- خب فکر کردم... گفتم شاید یه جورهایی با خانواده‌ی خواهرت ربط داشته باشن. خانم دورسلی لب‌هایش را بر هم فشرد و جرعة‌ای چای نوشید. آقای دورسلی نمی‌دانست می‌تواند شهامت به خرج دهد و به همسرش بگوید که نام پاتر را نیز شنیده است یا خیر. سرانجام تصمیم گرفت از این موضوع حرفی به میان نیاورد و با حالتی عادی گفت:

- راستی پرسشون... الان باید هم سن و سال دادلی باشه، نه؟

خانم دورسلی با بد خلقی گفت:

- آره... مثل این که هم سن دادلیه.

- راستی اسمش چی بود؟ هوارد؟

- اسمش هریه. از همین اسم‌های مزخرفی که همه روی بچه‌هاشون نمی‌گذارن.

آقای دورسلی قلبش در سینه فرو ریخت و گفت:

- آره، آره. راست می‌گی!

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رفتند آقای دورسلی دیگر چیزی نگفت. همین که خانم دورسلی به حمام رفت آقای دورسلی پاورچین پاورچین به پنجره نزدیک شد و به حیاط نگاهی انداخت. گربه هنوز روی دیوار نشسته بود و از خیابان چشم برنمی‌داشت گوبی متظر کسی بود.

نکند خیالاتی شده باشد؟ آیا این وقایع با خانواده‌ی خواهر زنش ارتباط

داشت؟ در این صورت اگر نسبت آنها با خانواده‌ی پاتر بر ملا می‌شد چه؟ حتی تصور آن هم برایش دشوار بود.

آقا و خانم دورسلی به رختخواب رفتند، خانم دورسلی خیلی زود به خواب رفت ولی آقای دورسلی که خوابش نمی‌برد ابعاد این موضوع را بررسی می‌کرد. آخرین فکری که به ذهنش رسید و خیالش را راحت کرد این بود که اگر هم خانواده‌ی پاتر در این مسائل دخیل بودند دلیلی نداشت که به سراغ او همسرش بیایند. آنها به خوبی می‌دانستند که آقای دورسلی و همسرش درباره‌ی آنها چه نظری دارند. حتی تصور این که روزی درگیر مسائل احتمالی آنها شوند بعيد به نظر می‌رسید. خمیازه‌ای کشید و غلت زد. نه، این موضوع به هیچ وجه نمی‌توانست در زندگی آنها تأثیر بگذارد. اما او سخت در اشتباه بود.

آقای دورسلی به خوابی نه چندان آرام فرو رفت ولی در چهره‌ی گریه‌ای که روی دیوار حیاط نشسته بود اثری از خواب آلودگی دیده نمی‌شد. مثل یک مجسمه بی حرکت روی دیوار نشسته بود و بی آن که پلک بزند به نقطه‌ی دوری از خیابان خیره شده بود. حتی هنگامی که یک نفر در خیابان مجاور در انواع میلش را محکم بست یا وقتی دو جغد از بالای سرشن پر زدند و رفتند از جایش تکان نخورد. تا نیمه‌های شب همان طور بی حرکت نشسته بود. در نقطه‌ای که گریه از آن چشم بر نمی‌داشت مردی از دور نمایان شد. چنان ساكت و بی صدا پدیدار شد که گویی از زمین سبز شده بود. گریه دمش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

تا آن لحظه چنین مردی در پریوت درایو قدم نگذاشته بود. مرد بلند قامت و لاغر اندامی بود. از مو و ریش نقره فامش معلوم بود که پیر است. ریش و مویش چنان بلند بود که می‌توانست آنها را در شلوارش جا بدهد. لباس رسمی بلند و گشادی به تن داشت و شنل ارغوانیش روی زمین کشیده می‌شد. پوتین‌های پاشنه بلند و سگک‌داری به پا داشت. چشم‌های آبی

روشن او از پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش شفاف و درخشنان بود. به نظر می‌رسید بینی عقابی و کشیده‌اش دست کم دوبار شکسته باشد. اسم این مرد آلبوس دامبلدور<sup>۱</sup> بود.

گویی آلبوس دامبلدور خبر نداشت که به خیابانی قدم گذاشته است که در آن همه چیزش از اسمش گرفته تا پوتین‌هاش ناخجسته و ناخوشایند است. با عجله در شنلش به دنبال چیزی گشت. اما چنان که گویی متوجه نگاهی شده باشد سرش را بلند کرد و چشمش به گربه افتاد که از فاصله‌ی دور به او خیره شده بود. به دلایلی از دیدن گربه خشنود شد و خنده‌کنان زمزمه کرد: -باید حدس می‌زدم.

در آن لحظه چیزی را که می‌خواست در جیبش پیدا کرد که مانند یک فندک نقره‌ای بود. با انگشت آن را باز کرد، بالای سرش نگه داشت و آن را فشرد. نزدیک‌ترین چراغ خیابان صدایی کرد و خاموش شد. دوازده بار این حرکت را تکرار کرد تا سرانجام خیابان تاریک و ظلمانی شد و تنها نقاط روشن خیابان چشم‌های گربه بود که از دور می‌درخشید. حالا اگر خانم دورسلی فضول هم از پنجره سرک می‌کشید نمی‌فهمید در پیاده‌رو چه می‌گذرد. دامبلدور «خاموش کن» را در جیبش انداخت و به سوی خانه‌ی شماره‌ی چهار در پایین خیابان حرکت کرد. از دیوار بالا رفت و کنار گربه نشست. به او نگاه نمی‌کرد اما پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت:

-پروفسور مک گونگال<sup>۲</sup> از دیدن شما در اینجا خیلی تعجب کردم. سرش را برگرداند که به گربه لبخند بزند اما از گربه اثری نبود و به جای آن یک خانم با قیafe‌ای عبوس و جدی نشسته بود. قاب عینکش چهارگوش بود و با خطوط دور چشم گربه سرمومی برق نداشت. او نیز شنل سبز رنگی به تن داشت و موهای سیاهش را محکم پشت سرش جمع کرده بود. قیafe‌اش

آشفته و پریشان به نظر می‌رسید. او پرسید:

- از کجا منو شناختین؟

- آخه پروفسور عزیز هیچ گربه‌ای مثل مجسمه بی‌حرکت نمی‌شینه.

- اگه شما هم از صبح تا شب روی به دیوار آجری می‌نشستین بدتون خشک می‌شد.

- چی؟ یعنی از صبح به جای شادی و پایکوبی اینجا نشسته بودین؟ سر راه که می‌اودمد ده دوازده جا جشن و سرور بود.

پروفسور مک‌گونگال با غضب بینی اش را بالا کشید و با بی‌قراری گفت:

- بله، درسته، همه جشن گرفته‌ن. ولی فکر می‌کنین همه احتیاط می‌کنن؟ به هیچ وجه. حتی ماگل‌ها هم یه چیزایی فهمیده‌ن و توی اخبارشون منعکس کرده‌ن.

پروفسور مک‌گونگال با حرکت سر به پنجه‌ی اتاق نشیمن دورسلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- من خودم شنیدم. جغدها دسته دسته پرواز می‌کردن، و شهابسنگ‌ها... اونا که احمق نیستن. علم مشنگ‌ها محدود به مشاهداتشونه. از دیدن این جور چیزها تعجب کرده‌ن. اون شهابسنگ‌های توی کنت... شرط می‌بندم که کار دیدالوس دیگل<sup>۱</sup> بوده. اون هیچ وقت از روی عقل و شعور کار نمی‌کنه.

دامبلدور به آرامی گفت:

- نباید اونارو سرزنش کنی. ما توی یازده سال گذشته رنگ شادی و جشن و سرور رو ندیدیم.

- می‌دونم. ولی هر چیزی حدی داره. مردم دیگه دارن شورشو در میارن. توی روز روشن توی خیابونا راه می‌افتن و شایعه پراکنی می‌کنن. حداقل لباس مشنگ‌ها رو هم نمی‌پوشن...

او زیر چشمی به دامبلدور نگاهی انداخت گویی انتظار داشت او چیزی

بگوید. ولی دامبلدور چیزی نگفت. پروفسور مک گونگال به حرفش ادامه داد:  
 - چه قدر جالب می شد اگه دقیقاً همون روزی که طرف ناپدید شد مشنگ‌ها  
 هم به اسرار ما پی می بردن! دامبلدور، من که گمان می کنم اون واقعاً رفته.  
 - بله، برو برگردنداره. ما باید خدارو شکر کنیم. آب نبات لیمویی می خوری؟  
 - چی؟

- آب نبات لیمویی! یه جور آب نبات مشنگ‌هاست که من خیلی دوست دارم.  
 پروفسور مک گونگال که فکر می کرد موقع مناسبی برای خوردن آب نبات  
 نیست با بی میلی گفت:

- نه، متشرکرم. همون طور که گفتم اگر هم طرف رفته باشه...  
 - پروفسور عزیز، مطمئنم که خانم با شعور و فهمیده‌ای مثل شما می تونه اسم  
 اونو به زیون بیاره. همه‌ش طرف، طرف ... خیلی مسخره و بی معنیه. یازده  
 ساله که می خوام مردم رو مستقاعد کنم که اونو به اسم واقعیش یعنی  
 ولدمورت<sup>۱</sup> خطاب کنن.

پروفسور مک گونگال برخود لرزید اما دامبلدور که سرگرم باز کردن دو  
 آب نبات لیمویی بود توجهی به او نکرد و ادامه داد:

- با گفتن طرف بیشتر گیج می شیم. به نظر من هیچ دلیلی نداره که اسم  
 ولدمورت رو به زیون نیاریم.

پروفسور مک گونگال که برافروخته شده بود با حالت تحسین‌آمیزی گفت:  
 - می دونم که از نظر شما ایرادی نداره ولی شما با بقیه فرق دارین. همه  
 می دونن که طرف ... بیخشین... ولدمورت فقط و فقط از شما حساب می بره.  
 دامبلدور با خونسردی گفت:

- دارین اغراق می کنین. ولدمورت نیروهایی داشت که من هیچ وقت نداشتم.  
 - چرا، داشتین ولی شما نجیب‌تر از اون هستین که بخواین از این جور نیروها

استفاده کنین.

- چقدر خوبه که هوا تاریکه. آخرین باری که از خجالت سرخ شدم وقتی بود که خانم پامفری از روگوشی هام تعریف کرد.

پروفسور مک گونگال نگاهی به دامبلدور انداخت و ادامه داد:

- پرواز جغدها که چیزی نیست. از شایعات پخش شده خبر ندارین. خودتون که این مردمو می شناسین و می دونین چه حرف هایی می زنن... مثلاً درباره ای این که چرا او ناپدید شد یا این که آخر سر کی جلوش ایستاد و اونو از میدون به در کرد.

به نظر می رسید به موضوعی که مایه‌ی نگرانی پروفسور مک گونگال بود نزدیک شده‌اند زیرا دیگر تمایلی به ادامه‌ی بحث نداشت، همان موضوعی بود که او را صبح تا شب روی دیوار سرد و سخت به انتظار نگه داشته بود. نگاه نافذش به دامبلدور از اهمیت موضوع حکایت می کرد زیرا او هیچ وقت نه در قالب گربه و نه در قالب یک خانم به دامблدور آن گونه نگاه نمی کرد. کاملاً آشکار بود که او هیچ حرفی را باور نمی کند مگر آن که مهر تأیید دامبلدور بر آن خورده باشد. اما دامبلدور که آب نبات دیگری را باز می کرد جوابی نداد. پروفسور مک گونگال با جدیت به حرفش ادامه داد:

- مردم می گن ولدمورت دیشب توی دره‌ی گودریک<sup>۱</sup> بوده و دنبال خانواده‌ی پاتر می گشته. می گن لی لی و جیمز... می گن اونا... مرده‌ن.

دامبلدور سرش را پایین انداخت و پروفسور مک گونگال که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:

- لی لی و جیمز... نه، باورم نمی شه... یعنی نمی خوام باور کنم... وای آلبوس! دامبلدور دستش را دراز کرد و با حالتی تسلی بخش به شانه‌ی او زد و گفت:

- می دونم... می دونم.

پروفسور مک گونگال با صدای لرزان ادامه داد:

- اما موضوع به اینجا ختم نمی شه. مردم می گن اون می خواسته پسر خانواده‌ی پاتر رو هم بکشه ولی موفق نشده. هیچ کس نمی دونه چرا... فقط اینو می دونن که وقتی تنوست هری پاتر رو بکشه قدرتش ازین رفت و همین باعث شد که بره.

دامبلدور با چهره‌ای اندوهگین سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد.

پروفسور مک گونگال که زیانش بند آمده بود بالکنت گفت:

- پ... پس... این... وا... واقعیت داره؟ اون که این همه آدم کشته و این همه تجربه داره چه طور تنوسته یه پسر بجهه کوچولو رو بکشه؟ من مومندهم که چه طوری هری زنده مونده.

دامبلدور گفت:

- ما فقط می تونیم یه چیزهایی رو حدس بزنیم ولی ممکنه هیچ وقت به حقیقت پی نبریم.

پروفسور مک گونگال دستمال تور دوزی شده‌ای را بیرون آورد و چشم‌هایش را پاک کرد. دامبلدور با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید و ساعت طلاییش را در آورد و به آن نگاهی انداخت. ساعت عجیبی بود. دوازده عقربه داشت ولی هیچ عددی روی صفحه‌ی آن نبود. در عوض سیاره‌های کوچکی در حاشیه‌ی صفحه دور می‌زدند. بی تردید دامبلدور از طرز کار آن ساعت سر در می‌آورد زیرا آن را در جیش گذاشت و گفت:

- هاگرید دیر کرده. راستی، حتماً اون به شما گفته که قراره من بیام اینجا، نه؟

- بله. نمی خوابین به من بگین برای چی به اینجا او مدين؟

- من او مدهم که هری رو به خاله و شوهر خاله‌ش تحويل بدم. اونا تنها قوم و خویش هری هستن.

پروفسور مک گونگال از جا پرید و به خانه‌ی شماره‌ی چهار اشاره کرد و گفت:

- منظورتون همین خونه‌س؟ یعنی همین کسانی که توی این خونه زندگی می‌کنن؟ شما نباید این کارو بکنین. من از صبح رفتارشونو زیر نظر گرفتم. اینا هیچ شباهتی به ما ندارن. یه پسر هم دارن. خودم دیدم که پسرشون توی خیابون به مادرش لگد می‌زد و با داد و فریاد از اون شکلات‌ها می‌خواست.  
هری پاتر قراره این جا زندگی کنه!  
دامبلدور با قاطعیت گفت:

- این جا برای هری از همه جا بهتره. وقتی بزرگ‌تر بشه خاله و شوهر خاله‌ش همه چیز رو براش توضیح می‌دن. من براشون یه نامه نوشتم.  
پروفسور مک‌گونگال دویاره لب دیوار نشست و گفت:

- نامه! به نظر شما واقعاً می‌شه همه چیز رو توی نامه توضیح داد؟ اونا هیچ وقت هری رو درک نمی‌کنن! اون مشهور می‌شه... یه قهرمان افسانه‌ای می‌شه... تعجبی نداره اگه در آینده مردم اسم امروز رو روز هری پاتر نامگذاری کنند. چه کتاب‌هایی که درباره‌ش نمی‌نویسن... تمام بچه‌های دنیامون اونو می‌شناسن.

دامبلدور از بالای شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت:

- کاملاً درسته. همین کافیه که نظر و عقیده‌ی هر بچه‌ای رو عوض کنه. اون قبل از این که بتونه راه بره یا حرف بزنه معروف و مشهوره! در حالی که خودش هیچی یادش نمی‌داد. می‌دونی چه قدر به نفعشه که دور از این جنجال و هیاهو بزرگ بشه؟ هر وقت بزرگ شد و برای درک این مطالب آمادگی لازم رو پیدا کرد همه چیز رو بهش می‌گن.

پروفسور مک‌گونگال دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما تغییر عقیده داد. سپس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بله، بله، حق با شماست. ولی این بچه چه طوری باید به این جا بیاد؟  
ناگهان نگاهی به شنل دامبلدور انداخت انگار فکر کرده بود ممکن است

دامبلدور هری را زیر شنلش پنهان کرده باشد. دامبلدور گفت:

- قواره هاگرید<sup>۱</sup> او نو بیاره.

- به نظر شما هاگرید برای کاری به این مهمی قابل اعتماده؟  
دامبلدور گفت:

- من به او اعتماد کامل دارم.

پروفسور مک گونگال با اکراه گفت:

- در خوب بودنش هیچ شکی ندارم اما قبول کنین که خیلی سر به هواست.  
همهش دنبال ... این صدای چیه؟

صدای تق و توقی گفتگوی آن دورا قطع کرد. صدا به تدریج بلندتر شد.  
آنها به بالا و پایین خیابان نگاه کردند تا شاید نور چراغ اتومبیلی را ببینند.  
نگهان صدای تق و توق به صدای بلند و مهیبی تبدیل شد. هر دو به آسمان  
نگاه کردند. موتورسیکلت عظیمی از آسمان پایین آمد و در خیابان مقابل  
آنها به زمین نشست.

موتورسیکلت بزرگی بود اما در مقایسه با پاهای بلند راکبیش کوچک به  
نظر میرسید. بلندی قامت موتورسوار دست کم دو برابر و پهنانی بدنش پنج  
برابر افراد معمولی بود. هیکلش درشت و بی قواره بود و وحشی به نظر  
می‌رسید. موهای سیاه ژولیده و بلندی داشت و ریشش بیشتر قسمت‌های  
صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش به اندازه‌ی درپوش سطل آشغال بود و  
پاهایش در آن چکمه‌های چرمی مثل بچه دلفین به نظر می‌رسید. در میان  
بازوهای عضلانی و وزریده‌اش پتویی بود که در آن چیزی را پیچیده بودند.  
دامبلدور که آسوده خاطر شده بود گفت:

- بالاخره اومدی، هاگرید؟ این موتورسیکلت رو از کجا آوردی؟  
موجود غول پیکر که با احتیاط از موتورسیکلت پیاده می‌شد گفت:

- جناب پروفسور اینو قرض گرفته‌م. سیریوس بلک<sup>۱</sup> جوون اینو بهم قرض داده، قربان!  
مشکلی که پیش نیومد؟

- نه، آقا. خونه‌شون درب و داغون شده بود. ولی قبل از هجوم مشنگاخودم رفتم و بچه رو آوردم. وقتی داشتیم از بالای بریستول<sup>۲</sup> رد می‌شدیم خوابش برد.

دامبلدور و پروفسور مک‌گونگال جلو رفتند که داخل پتو را بینند. در میان پتو نوزادی به خواب عمیقی فرو رفته بود. از لا به لای موهای سیاه و براقت که بر روی پیشانی ریخته بود اثر زخم عجیبی خودنمایی می‌کرد که شبیه به صاعقه بود. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- این جای همون...?  
دامبلدور گفت:

- بله، جای این زخم تا آخر عمرش باقی می‌مانه.

- دامبلدور، نمی‌شه یه جوری این اثر زخم رو از بین ببریم؟  
حتی اگر هم می‌شد من اقدامی نمی‌کرم. جای زخمه‌ها ممکنه یه روزی مفید باشن. من خودم یکی از این زخمه‌ها بالای زانوی چیم دارم که نقشه‌ی کامل متروی لندنه. خب دیگه، هاگرید، بچه رو بده به من. بهتره زودتر کارو تموم کیم.  
دامبلدور هری را در میان بازوهاش گرفت و به سوی خانه‌ی دورسلی‌ها رفت. هاگرید پرسید:

- بیخشین، آقا، می‌شه باهاش خدا حافظی کنم؟

سپس سر بزرگ و پشمaloیش را جلو برد و با ریش و سبیل زیرش نوزاد را بوسید. بعد مثل یک سگ زخمی زوزه کشید. پروفسور مک‌گونگال گفت:  
- هیس! الان مشنگ‌ها رو بیدار می‌کنی!

هاگرید هق هق کنان گفت: «بب... بب... بخشین». سپس دستمال بزرگ و خال داری را از جیبیش در آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت:

- نمی تونم... جیگرم براش می سوزه... لی لی و جیمز مردهن... و حالا هری کوچولوی بیچاره باید با مشنگان زندگی کنه.

پروفسور مک گونگال به آرامی هاگرید را نوازش کرد و زیر لب گفت:

- آره، آره، خیلی سخته. ولی هاگرید، بهتره آرامشتو حفظ کنی و سر و صدا نکنی و گرنه لو می ریم و مشنگ ها پیدامون می کننها!

در همان لحظه دامبلدور از روی دیوار کوتاه باغ رد شد و به سوی در ورودی ساختمان رفت. آهسته هری را روی پلهای جلوی در خانه گذاشت. سپس از جیبیش نامه ای در آورد و لای پتوی هری قرار داد. آنگاه به سوی پروفسور مک گونگال و هاگرید بازگشت. یک دقیقه‌ی تمام هر سه ایستاده بودند و نمی توانستند از آن بقچه‌ی کوچک چشم بردارند. شانه‌های هاگرید می لرزید. پروفسور مک گونگال با حالتی عصبی پلک می زد و درخشش چشم‌های دامبلدور بی فروغ شده بود. سرانجام دامبلدور گفت:

- خب، اینم از این. دیگه کارمون تموم شد. حالا می تونیم بریم و به مراسم جشن پیوندیم.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

- من باید زودتر برم و موتورسیکلت سیریوس بلک رو بهش پس بدم. شب به خیر.

هاگرید با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و سوار موتورسیکلت شد و آن را روشن کرد. موتورسیکلت با صدای مهیبی به هوا برخاست و در سیاهی شب ناپدید شد.

دامبلدور سرش را تکان داد و به پروفسور مک گونگال گفت:

- فعلًاً خدا حافظ.

پروفسور مک گونگال نیز سرش را تکان داد و بینی اش را بالا کشید.

دامبلدور برگشت و از خیابان پایین رفت. در انتهای خیابان ایستاد، خاموش کن نقره‌ای را در آورد و بار دیگر در آن را باز کرد و فشرد. دوازده چراغ دوباره روشن شدند و نور نارنجی رنگ آنها بار دیگر پریوت درایو را روشن کرد. او در فالصله‌ی دور گربه‌ای را دید که از آن جا دور می‌شد. در آن لحظه تنها چیزی که به چشم می‌خورد بقجه‌ی کوچکی بود که جلوی ساختمان شماره‌ی چهار پریوت درایو قرار داشت. دامبلدور زیر لب گفت:

- موفق باشی هری.

سپس روی پاشنه پا چرخید و درحالی که شنلش در هوا پیچ و تاب می‌خورد به سرعت از آن جا رفت.

در تاریکی شب، نسیمی لابه‌لای پرچین‌های آراسته‌ی پریوت درایو می‌وزید و هیچ کس گمان نمی‌کرد واقع غیرمنتظره‌ای در شرف وقوع باشد. هری در خواب غلتی زد و دست کوچکش را کنار نامه گذاشت. او نمی‌دانست چه شخصیت منحصر به فرد و مشهوری است. نمی‌دانست چند ساعت دیگر با صدای جیغ خانم دورسلی که برای برداشتن شیشه‌های شیر در ورودی را باز می‌کنند بیدار خواهد شد. نمی‌دانست در چند هفته‌ی آینده دادلی، پسر خاله‌اش، او را نیشگون می‌گیرد، سیخونک می‌زند و آزار می‌دهد. او بی‌هیچ دغدغه‌ای خواهد بود. او حتی نمی‌دانست که در همان لحظه مردم در سراسر کشور پنهانی به جشن و سرور پرداخته‌اند و آهسته به هم می‌گویند: زنده باد هری پاتر... پسری که زنده ماند.



# ۳

## ناید شدن محفظه‌ی شیشه‌ای

از روزی که خانم دورسلی خواهرزاده‌اش را روی پله‌ی ورودی پیدا کرد ده سال می‌گذشت. اما پریوت درایو هیچ تغییری نکرده بود. خورشید از بالای همان باغهای زیبا و آراسته طلوع کرد و بر روی پلاک برنجی روی در خانه‌ی شماره‌ی چهار تایید. کم وارد اتاق نشیمن شد. اتاق نشیمن درست مثل همان شبی بود که آقای دورسلی اخبار مربوط به پرواز جغدها را از تلویزیون شنیده بود. فقط عکس‌های بالای بخاری دیواری از گذر زمان حکایت می‌کردند. عکس‌های ده سال پیش دادلی درست مثل یک بادکنک صورتی بزرگ بود که روی آن یک کلاه منگوله‌دار گذاشته باشند در صورتی که حالا دیگر دادلی بزرگ شده بود و عکس‌های جدیدش پسربچه‌ای با موهای بور را نشان می‌دادند که با اولین دوچرخه‌اش بازی می‌کرد، در پارک سوار چرخ و فلک بود، با پدرش سرگرم بازی با کامپیوتر بود، مادرش او را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید. در آن اتاق هیچ اثری از پسر دیگری که در همان خانه سکونت داشت به چشم نمی‌خورد.

با این حال هری هنوز آن جا زندگی می‌کرد و در آن لحظه خواب بود.

چیزی نگذشت که خاله پتونیا بیدار شد و شروع کرد به دادو بیداد. او فریاد می‌زد:  
- بلندشو دیگه، زودباش، بیدار شو.

هری با تکانی از خواب پرید. خاله پتونیا دوباره به در ضربه زد و فریاد کشید: «بلند شو!» هری صدای پای او را شنید که از آن جا دور شد، به آشپزخانه رفت و ماهی تابه را روی اجاق گذاشت. هری به پشت خوابید و سعی کرد خوابی را که دیده بود به خاطر بیاورد. خواب دلنشیینی بود. او در خواب یک موتورسیکلت پرنده دیده بود. هری احساس می‌کرد بارها این خواب را دیده است.

حاله پتونیا که دوباره پشت در بود با لحنی آمرانه گفت:  
- هنوز بیدار نشدی؟  
- چرا، بیدار شدم.

- پس بجنب دیگه. زودباش! خواست به ژامبون‌ها باشه. یه وقت نسوزه‌ها، فهمیدی؟ می‌خوام روز جشن تولد دادلی همه چیز عالی باشه.

هری شروع کرد به غرولند کردن و خاله پتونیا از پشت در گفت:

- چی گفتی؟

- هیچی، هیچی نگفتم.

او به کلی روز تولد دادلی را از یاد برده بود. به آرامی از تختخواب بیرون آمد و دنبال جوراب‌هایش گشت. زیر تختش یک جفت جوراب پیدا کرد و آن را برداشت که بپوشد. روی یک لنگه جورابش یک عنکبوت بود. هری مجبور شد قبل از پوشیدن آن را بردارد. او دیگر به عنکبوت‌ها عادت کرده بود زیرا اباری زیر پله که خوابگاه هری بود عنکبوت‌های زیادی داشت.

لباس‌هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. هدیه‌های دادلی تمام میز را پوشانده بود و سطح آن اصلاً دیده نمی‌شد. گذشته از یک تلویزیون جدید و یک دوچرخه کورسی، کامپیوتر جدیدی که دادلی می‌خواست را نیز برایش خریده بودند. هری نمی‌فهمید که دوچرخه‌ی کورسی به چه کار دادلی می‌آید زیرا او بسیار چاق بود و از ورزش کردن چندان خوشش نمی‌آمد. البته

کتک زدن دیگران برای او نوعی ورزش بود. هری به چشم دادلی شبیه یک کیسه بوکس بود. اما اکثر اوقات دادلی نمی‌توانست او را به چنگ آورد زیرا هری بسیار فرز و سریع بود و به کیسه بوکس شباهتی نداشت.

هری لاغر و ریز نقش بود و کوچک‌تر از سنسن به نظر می‌رسید. شاید هم بی‌ارتباط با انباری که در آن زندگی می‌کرد نبود. اکثر موقع حتی از جهه‌ی واقعی خودش نیز کوچک‌تر به نظر می‌رسید زیرا ناچار بود لباس‌های کهنه‌ی دادلی را پوشید که چهار برابر اندازه‌ی طبیعی او بودند. هری صورت لاغر، زانوهای کج و معوج، موهای سیاه و چشمها سبزی داشت. عینکش که شیشه‌های گردی داشت از صد جا شکسته بود و با یک عالمه نوار چسب وصله‌ی پینه شده بود. علت این شکستگی‌ها مشت‌های مکرری بود که دادلی به بینی او زده بود. هری در میان خصوصیات ظاهری خود فقط جای زخم روی پیشانیش را که شبیه به صاعقه بود می‌پسندید. از زمانی که خود را شناخته بود آن زخم را روی پیشانیش دیده بود. همیشه از خاله پتویا درباره‌ی آن زخم سؤال می‌کرد. اما همیشه یک جواب می‌شنید: «این زخم توی همون تصادفی به وجود اومد که باعث مرگ پدر و مادرت شد. دیگه سؤال نکن.» دیگه سؤال نکن... این اولین شرط یک زندگی آرام و بسیار دغدغه در کنار دورسلی‌ها بود.

هری سرگرم زیر و رو کردن ژامبون‌ها بود که شوهر خاله‌اش وارد آشپزخانه شد. او به جای سلام و احوالپرسی با داد و فرباد به او گفت که موهایش را شانه کند. شوهر خاله‌اش دست کم هفت‌های یک بار از بالای روزنامه‌اش نگاهی به هری می‌انداخت و با اوقات تلخی به او می‌گفت که باید موهایش را کوتاه کند. هری بیشتر از سایر همکلاسی‌هایش موهایش را کوتاه می‌کرد ولی بی‌فایده بود زیرا بلا فاصله موهایش به همان وضع ژولیده و آشفته‌ی سابق در می‌آمد.

هنگامی که خاله پتویا و دادلی به آشپزخانه آمدند هری داشت نیمرو درست می‌کرد. دادلی خیلی به پدرش شباهت داشت. صورتش پهن و رنگ

پوستش سرخ و سفید بود با گردنی کوتاه و چشم‌های آبی براق. موهای بور و پیشتش کله‌ی پوکش را پوشانده بود و تا روی گردنش می‌رسید. خاله پتوینا همیشه می‌گفت که او مثل فرشته‌هاست. اما هری بارها گفته بود که او مثل خوکی است که روی سرش کلاه‌گیس گذاشته باشند. هری به زحمت بشقاب‌های تخم مرغ و ژامبون را روی میز گذاشت زیرا هدیه‌های دادلی تمام میز را اشغال کرده بود و جای خالی پیدا نمی‌شد. در این میان دادلی سرگرم شمردن هدیه‌هایش بود، ناگهان اخمهایش را در هم کشید و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت:

- فقط سی و شش تا کادو؟ این که از پارسال هم دو تا کمتره!  
- آخه عزیزم تو کادوی عمه مارج<sup>1</sup> رو حساب نکردی. بیبن، اینهاش زیر این کادوی بزرگ مامان و باباست.

دادلی با عصبانیت گفت:

- خب، تازه با اون می‌شه سی و هفت تا. باز هم کمه.  
هری که احتمال می‌داد دادلی از کوره در برود و میز را برگرداند به سرعت ژامبون‌های داخل بشقابش را خورد. انگار خاله پتوینا هم احساس خطر کرده بود چون بلا فاصله گفت:

- امروز هر وقت رفتیم بیرون دو تا کادوی دیگه برات می‌خریم. باشه، تو پولی مامان؟ چه طوره، خوبه؟

دادلی لحظه‌ای به فکر فرو رفت گویی تصمیم گرفتن برایش کار سختی بود. سرانجام به آرامی گفت:

- با اون دو تا می‌شه سی و ... سی و ...  
خاله پتوینا گفت:

- می‌شه سی و نه تا عزیز دلم.

دادلی به زحمت روی صندلی نشست و نزدیک‌ترین کادو را به سمت خود کشید و گفت:  
-باشه، خوبه.

آقای دورسلی که آهسته و بی‌صدا می‌خندهد به موهای دادلی دستی کشید و گفت:  
-ای وروجک! خیلی سرش توی حساب و کتابه... درست مثل باباش... چه پسری!

در همان وقت زنگ تلفن به صدا در آمد و خاله پتونیا از جایش برخاست تا تلفن را جواب بدهد. هری و عمورنون به دادلی نگاه می‌کردند که مشغول باز کردن کادوهاش بود. یک دوچرخه کورسی، یک دوربین فیلمبرداری، یک هوایپما با دستگاه کترل از راه دور، شانزده بازی کامپیوترا جدید و یک دستگاه ویدیو بخشی از هدیه‌های دادلی بودند. دادلی سرگرم باز کردن کاغذ کادوی ساعت مچی طلاش بود که خاله پتونیا با چهره‌ای عصبانی و آشفته برگشت و گفت:

-ورنون یه خبر بد... پای خانم فیگ<sup>۱</sup> شکسته و نمی‌تونه اونو نگه داره.  
سپس با سر به هری اشاره کرد. دهان دادلی از ترس باز مانده بود اما هری خوشحال به نظر می‌رسید. هر سال در روز تولد دادلی، خاله پتونیا و عمورنون پرسشان را با یکی از دوستانش به گردش می‌بردند. گاهی به پارک حیات وحش می‌رفتند گاهی نیز به سینما یا همبرگر فروشی. و هر سال هری را نزد خانم فیگ می‌گذاشتند. خانم فیگ پیرزن بداخلاقی بود که خانه‌اش دو خیaban آن طرف تربود. هری از آن جا متنفر بود. همه جای خانه‌ی او بُوی کلم می‌داد و همیشه از هری می‌خواست که عکس گریه‌هایی را که تا به حال داشته نگاه کند.

حاله پتونیا چنان با خشم به هری نگاه کرد که انگار او مسبب این وقایع بد بوده است و به شوهرش گفت:

- حالا چه کار کنیم؟

هری می دانست که باید برای شکستگی پای خانم فیگ ابراز تأسف کند اما کار آسانی نبود. هری به یاد سال گذشته افتاد که مجبور شده بود عکس های برفی، چنگولی و کاکلی را نگاه کند.

عمو ورنون فکری به ذهنش خطر کرد و گفت:

- چه طوره از مارج خواهش کنیم اونو نگه داره؟

- ورنون، مزخرف نگو. مارج از این پسره متنفره.

دورسلی ها همیشه به همین صورت درباره هری صحبت می کردند انگار او در آن جا حضور نداشت یا چنان ابله و کودن بود که متوجه حرف های آنها نمی شد. عمو ورنون گفت:

- راستی اون دوستت چی؟ اسمش چی بود؟ آهان ایوون!<sup>۱</sup>

حاله پتونیا به تندی گفت:

- اون برای گذروندن تعطیلات رفته ماژورکا.<sup>۲</sup>

هری با این امید که با پیشنهادش موافقت کنند گفت:

- من خودم می تونم تنها توی خونه بمونم.

در این صورت می توانست به سراغ کامپیوتر دادلی برود یا با خیال راحت تلویزیون تماشا کند.

حاله پتونیا چنان قیافه اش در هم رفت که انگار آب لیمو به گلویش پریده بود و با صدای بلند گفت:

- آره، حتماً. همین کارو می کنیم که وقتی برگشتیم بیینیم خونه مون تبدیل به ویرونه شده!

هری گفت:

- من خونه رو به هم نمی‌ریزم.
- ولی آن‌ها به حرف هری اعتنا نکردند. خاله پتونیا با صدای آهسته گفت:
- می‌تونیم اونم با خودمون به باغ وحش ببریم و توی ماشین تنهاش بگذاریم.
- نه، نه، ماشین نوست. نمی‌شه توی ماشین تنهاش بگذاریم.
- دادلی با صدای بلندگریه را سر داد. در واقع گریه‌اش واقعی نبود. از آخرین باری که واقعاً گریه کرده بود سال‌ها می‌گذشت. ولی او می‌دانست که اگر اخمهایش را در هم بکشد و گریه و زاری کند مادرش مطابق میلش رفتار می‌کند. خاله پتونیا دادلی را در آغوش گرفت و گفت:
- گریه نکن عزیز دلم. مگه من مردهم که روز تولد تو خراب بشه؟
- دادلی که ادای حق را در می‌آورد با جیغ و داد گفت:
- من... نمی‌خواام... اون... با ما... بیاد. آخه... آخه... اون همیشه همه چیزو خراب می‌کنه.
- دادلی از بالای دست مادرش دزدکی پوزخندی به هری زد. درست در همان لحظه زنگ در به صدا در آمد. خاله پتونیا سراسیمه گفت:
- وا! نه! اومدن.

ولحظه‌ای بعد پیرس پالکیس<sup>1</sup>، بهترین دوست دادلی، همراه با مادرش وارد خانه شد. پیرس پسر نحیف و لاگری بود و صورتش به موش شباهت داشت. او همان کسی بود که معمولاً دست بچه‌ها را از پشت می‌گرفت تا دادلی آن‌ها را کتک بزنند. دادلی همین که آن‌ها را دید گریه‌ی دروغینش متوقف شد. نیم ساعت بعد هری در کمال ناباوری کنار دادلی و پیرس روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و برای اولین بار به باغ وحش می‌رفت. خاله و شوهر خاله‌اش نتوانسته بودند چاره‌ی دیگری بیندیشند و سرانجام تصمیم گرفته

بودند او را با خود بیرون دهند. اما پیش از حرکت، عمور نون او را به گوشهای برد و در حالی که صورت بزرگ و سرخ زنگش را جلوی صورت هری آورد بود گفت:

- بهت گفته باشم، اگه یه وقت مسخره بازی از خودت در بیاری، حالا هر چی می خوداد باشه، از حالا تا کریسمس توی انباری زندانیت می کنم.

هری نیز در جواب قول داده بود که دست از پا خطنا نکند. اما عمور نون حرف هری را باور نکرده بود. در واقع هیچ وقت هیچ کس حرف هری را باور نمی کرد.

مشکل این بود که همیشه همه‌ی اتفاق‌های عجیب و غریب در حضور هری پیش می‌آمد و حتی گفتن این که او هیچ دخالتی نداشته است فایده‌ای نداشت. یک بار که هری از سلمانی برگشت به نظر می‌رسید که اصلاً موهاش را کوتاه نکرده است. خاله پتونیا از کوره در رفت و با قیچی آشپزخانه موهاش را کوتاه کرد و آنقدر ادامه داد تا دیگر موبی روی سر او نماند. فقط چتری‌هاش را نزد که زخم روی پیشانیش را بپوشاند. دادلی از خنده روده بر شده بود. آن شب تا صبح خواب به چشم هری نیامد و تمام مدت به روز بعد و مدرسه فکر کرد. به یاد همکلاسی‌هاش افتاد که او را برای لباس‌های گشاد و عینک وصله پینه‌دارش مسخره می‌کردند. اما صبح که از جایش بلند شد موهاش دوباره مثل قبل بلند و نامرتب بود. با این که برای آن‌ها توضیح داد که خودش نیز علت رشد سریع مویش را نمی‌داند یک هفته او را در انباری زندانی کردند.

یک بار دیگر خاله پتونیا می‌خواست پلوور رشت دادلی را که قهوه‌ای رنگ بود و منگوله‌های نارنجی داشت به زور تن هری بپوشاند. اما هر چه بیش‌تر تلاش می‌کرد پلوور کوچک‌تر می‌شد تا این که سرانجام اندازه‌ی یک عروسک خیمه‌شب بازی شد و مطمئناً دیگر به تن هری نمی‌رفت. خاله پتونیا گمان کرد که آن پلوور هنگام شست و شوآب رفته است. هری از این که تنبیه نشده بود خوشحال بود. یک بار دیگر برای این که او را روی بام آشپزخانه مدرسه دیده بودند به دردرس افتاد. آن روز نیز مثل همیشه دادلی و دار و

دسته‌اش دنبال او می‌دویبدند و هری فرار می‌کرد که ناگهان به خود آمد و متوجه شد روی دودکش آشپزخانه نشسته است. خودش بیشتر از دیگران متعجب شده بود. آن روز مدیر مدرسه با خشم و غضب نامه‌ای برای دورسلی‌ها فرستاد که در آن نوشتۀ بود هری از دیوار مدرسه بالا رفته است. عمو ورنون پس از خواندن نامه بلاfaciale او را در انباری زندانی کرد. هری بیچاره از داخل انباری فریاد می‌زد و می‌گفت که او فقط می‌خواسته از روی سطل آشغال جلوی آشپزخانه بپرد. شاید هنگامی که از روی سطل می‌پرید باد او را به بالای پشت‌بام بردۀ بود.

اما آن روز هیچ یک از این حوادث پیش نمی‌آمد. قرار بود هری همراه با دادلی و پیرس به گردش برود. آن جا نه از مدرسه خبری بود نه از انباری نه از اتاق نشیمن خانم فیگ که بوی کلم می‌داد.

عمو ورنون هنگام رانندگی به حاله پتوینیا غرولند می‌کرد. او همیشه دوست داشت از چیزی ایراد بگیرد. همیشه یا از هری ایراد می‌گرفت یا از همکارها یش. گاهی نیز از وکیلش یا کارمندهای بانک ایراد می‌گرفت. اما این بار موتور سوارها را به باد سرزنش گرفته بود. همین که یک موتور سوار از آن‌ها سبقت گرفت عمو ورنون گفت:

- این جوون‌های شرور مثل دیوونه‌ها موتورسواری می‌کنن.  
ناگهان چیزی به ذهن هری خطور کرد و گفت:

- منم یه بار خواب یه موتورسیکلت دیدم... موتورسیکلتی که پرواز می‌کرد. چیزی نمانده بود که عمو ورنون با اتومبیل جلویی تصادف کند. او صورتش را که مثل یک چغندر غول پیکر سیبلو شده بود برگرداند و با صدای بلند به هری گفت:

- موتورسیکلت که پرواز نمی‌کنه!

دادلی و پیرس پوزخند زدند. هری گفت:

- می‌دونم موتورسیکلت‌ها پرواز نمی‌کنن اما این فقط یه خواب بود.  
هری از حرفی که زده بود پشیمان شد. دورسلی‌ها از هیچ چیز به اندازه‌ی

حرف‌های عجیب هری بدشان نمی‌آمد. چه یک خواب عجیب را تعریف می‌کرد چه یک کارتون عجیب، نتیجه یکسان بود. به نظر می‌رسید آن‌ها از این وحشت دارند که افکار خطرناکی به ذهن هری خطور کند.

آن روز شبیه بود و هوای صاف و آفتابی آن روز خانواده‌های زیادی را به باع وحش کشانده بود. دورسلی‌ها جلوی در ورودی باع وحش برای دادلی و پیرس بستنی شکلاتی بزرگی خریدند و پیش از آن که بتوانند هری را از آن جا دور کنند خانم فروشنده لبخندزنان از هری پرسید که چه می‌خواهد و دورسلی‌ها ناچار شدند برای او نیز یک بستنی یخی لیمویی ارزان قیمت بخرند. وقتی همه به گوریلی که سوش را می‌خاراند نگاه می‌کردند هری سرگرم خوردن بستنی لیمویی شد و با خودش گفت: «بدک نیست». گوریل خیلی به دادلی شباهت داشت فقط موها یش بور نبود.

مدت‌ها بود که آن قدر به هری خوش نگذشته بود. او از خانواده‌ی دورسلی فاصله گرفته بود و از پشت دنبال آن‌ها می‌رفت زیرا وقت ناهار نزدیک بود و از سوی دیگر دادلی و پیرس حوصله‌شان سرفته بود و ممکن بود دوباره یاد کنک زدن هری بیفتند. این کار سرگرمی محبوشان بود. برای صرف ناهار به رستوران باع وحش رفتند. دادلی هم برای این که لیوان معجونی که برایش خریدند چندان بزرگ نبود بهانه می‌گرفت و اوقات تلخی می‌کرد. عموم ورنون برای دادلی یک معجون دیگر خرید. و حالا هری می‌توانست معجون قبلی را بخورد. هری پس از تمام کردن معجون چنان شاد و سرخوش بود که خداخدا می‌کرد آن روز شب نشود.

پس از صرف ناهار به قسمت خزنده‌گان رفتند. جای سرد و تاریکی بود. دور تا دور آن جا محفظه‌های شیشه‌ای بزرگ گذاشته بودند و انواع و اقسام مار و مارمولک از روی شاخه‌های خشکیده و سنگ‌های داخل محفظه‌ها بالا می‌رفتند. دادلی و پیرس مشتاق بودند که زودتر کبری‌های بزرگ و سمنی و اژدرمارهای آدم‌خوار را ببینند. دادلی فوراً بزرگ‌ترین مار را پیدا کرد و به سوی محفظه‌ی آن رفت. مار بزرگ و طویلی بود که می‌توانست دوبار دور

atombeil عمو ورنون بیچدو با یک فشار آن را مچاله کند. اما در آن لحظه چندان سرحال به نظر نمی‌رسید و در خواب عمیقی بود.

دادلی که بینی اش را به شیشه چسبانده بود و به حلقه‌های قهوه‌ای رنگ بدن مار نگاه می‌کرد غرولندکنان به پدرش گفت:

- یه کاری کن تکون بخوره دیگه.

عمو ورنون ضربه‌ی آرامی به شیشه زد اما مار تکان نخورد. دادلی با حالتی آمرانه گفت:

- یه بار دیگه امتحان کن.

عمو ورنون این بار با بند انگشتی محکم‌تر به شیشه ضربه زد. این بار هم مار حرکتی نکرد و همچنان چرت می‌زد. دادلی درحالی که لغ‌لخ کنان از محفظه دور می‌شد گفت:

- چه بی مزه‌س!

هری به محفظه نزدیک شد و با اشتیاق به مار نگاه کرد. اگر به او می‌گفتند که مار از بی‌حواله‌ی مرده است تعجب نمی‌کرد زیرا تک و تنها بی‌یار و یاور در آن محفظه زندانی بود و از صبح تا شب افراد احمقی پیدا می‌شدند که با ضربه زدن به شیشه آرامش او را بر هم می‌زدند. ماندن در این قفس شیشه‌ای بدتر از زندانی شدن هری در انباری بود که ملاقات کننده‌ای جز خاله پتونیا نداشت. خاله پتونیا هر روز با کوییدن به در انباری او را از خواب بیدار می‌کرد ولی دست کم هری می‌توانست در اطراف خانه گشته بزند.

ناگهان مار چشم‌های ریزش را باز کرد و بسیار نرم و آهسته سرش را بلند کرد. همین که چشم‌ش به هری افتاد به او چشمک زد.

هری مات و مبهوت مانده بود. فوراً به اطرافش نگاهی انداخت که ببیند کسی آن منظمه را دیده است یا نه. اما کسی کنارش نبود. هری دوباره به مار نگاه کرد و به آن چشمک زد. مار سرش را به طرف عمو ورنون و دادلی برگرداند و بعد به سقف نگاه کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید. هری از نگاهش فهمید که می‌خواهد بگوید زندگی من شده همین ملال‌آور و

کسل کننده!

هری با این که مطمئن نبود مار بتواند حرف او را بفهمد از لای شیشه آهسته گفت:

- می دونم، حق داری، حتماً خیلی زجر می کشی، نه؟  
مار سرش را به علامت تأیید تکان داد. هری پرسید:  
- راستی تو اهل کجای؟

مار دمش را به تابلوی کوچک کنار شیشه زد. هری با دقت به تابلو نگاه کرد.  
روی آن نوشته بود: مار برأی برزیلی. هری پرسید:  
- برزیل جای قشنگی؟

مار دوباره دمش را به تابلو زد و هری دوباره به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته بود: این مار در باغ وحش متولد شده و پرورش یافته است. هری گفت:

- آهان، حالا فهمیدم. پس تو تا حالاتوی برزیل نبودی.

مار سرش را به علامت منفی تکان داد. در همان لحظه صدای فریاد وحشت زده‌ای از پشت سرشاران باعث شد هر دو جا بخورند.

- دادلی، آقای دورسلی! زود بیاین این جا! نگاه کنین! باورتون نمی شه این ماره داره چه کار می کنه.

دادلی که مثل اردک می دوید به سرعت خودش را رساند. مشتی به پهلوی هری زد و گفت:

- آهای، از جلو من بروکنار.

هری که غافلگیر شده بود به زمین افتاد.

آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. همه چیز چنان به سرعت پیش آمد که هیچ کس متوجه چگونگی آن نشد. دادلی و پیرس که روی محفظه شیشه‌ای خم شده بودند ناگهان فریاد زدند و از وحشت به عقب پریلنند.

هری از زمین بلند شد و نفسش بند آمد. باورش نمی شد. شیشه‌ی جلوی محفظه مار برأی ناپدید شده بود و مار عظیم‌الجهة به سرعت حلقه‌های بدنش را باز می کرد و به بیرون می خزید. همه‌ی کسانی که در قسمت خزندگان

بودند جیغ کشیدند و به طرف درهای خروجی دویدند هنگامی که مار با سرعت از کنار هری می‌گذشت هری صدای آهسته‌ی او را شنید که می‌گفت:  
-برزیل، دارم میام! ازت ممنونم رفیق!

نگهبان قسمت خزندگان هم شوکه شده بود و مرتب می‌گفت:  
-پس این شیشه کجا غیش زد؟

مدیر باغ وحش خودش برای خاله پتونیا یک لیوان چای نبات آورد و پشت سر هم از او عذرخواهی کرد. دادلی و پیرس بی‌وقفه جیغ می‌کشیدند. هری مار را هنگام خزیدن از کنار آن دو دیده بود و می‌دانست فقط دمش به پاشنه‌ی کفش آن‌ها کشیده شده است. ولی هنگامی که همگی سوار اتومبیل شدند دادلی گفت که چیزی نمانده بود مار پایش را نیش بزند. پیرس هم قسم می‌خورد که مار او را تا حد مرگ فشار داده است. اما بدتر از همه این بود که وقتی هر دو آرام شدند پیرس گفت:

-راستی، هری داشت با اون ماره حرف می‌زد، مگه نه هری؟  
عمو ورنون بعد از رفتن پیرس به سراغ هری آمد و با عصبانیت به او گفت:  
-زود برو توی انباری و بیرون نیا. از شام هم خبری نیست.  
او چنان عصبانی و برافروخته بود که پس از گفتن این کلمات روی صندلی و لو شد. خاله پتونیا برای این که حال او را جا بیاورد فوراً یک لیوان شربت برایش آورد.

\* \* \*

هری مدت زیادی در انباری زندانی ماند. نمی‌دانست ساعت چند است. اگر ساعت داشت می‌توانست آخر شب از انباری بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند اما تا وقتی که همه بیدار بودند جرأت نمی‌کرد در انباری را باز کند. تا آن جا که یادش می‌آمد حدود ده سال بود که او با خانواده‌ی دورسلی زندگی می‌کرد. ده سال سخت و پر مشقت. یعنی از همان وقتی که او نوزاد کوچکی بود و پدر و مادرش در یک تصادف اتومبیل جان سپردند. هری از صحنه‌ی تصادف چیزی به یاد نداشت. گاهی اوقات ساعت‌ها در انباری می‌نشست و می‌کوشید چیزی از آن حادثه را به یاد آورد. تصویری که از آن

حادثه در ذهنش جان می‌گرفت بسیار عجیب بود. تنها چیزی که به یاد داشت نورخیره کننده‌ی سبز رنگ و سوزش زخم روی پیشانیش بود. بعد به خود می‌گفت شاید همین تصویر مربوط به صحنه‌ی تصادف باشد اما نمی‌فهمید که آن نور سبز رنگ از کجا آمده بود. او اصلاً چیزی از پدر و مادرش به خاطر نداشت. خاله و شوهر خاله‌اش هیچ وقت درباره‌ی آن‌ها حرفی نمی‌زدند و البته هری هم حق نداشت در این باره چیزی بپرسد. او حتی عکس پدر و مادرش را هم ندیده بود.

هنگامی که هری کوچک‌تر بود مرتباً در خواب می‌دید که عده‌ای از خویشاوندان ناشناسش برای بردن او آمده‌اند. اما این رویا هرگز به حقیقت نپیوست زیرا او جز خاله پتونیا خویشاوند دیگری نداشت. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید که بعضی از رهگذرها خیابان او را می‌شناسند (دست کم امیدوار بود که چنین باشد). البته همه‌ی این رهگذرها ظاهر عجیبی داشتند. یک بار که خاله پتونیا و دادلی برای خرید به فروشگاهی رفته بودند مرد کوتاه قامتی که کلاه بنشش بر سر داشت به هری تعظیم کرد. خاله پتونیا بدون آن که چیزی بخرد بلافاصله از فروشگاه بیرون آمد و با عصبانیت از هری پرسید:

تو اون مرده رو می‌شناختی؟

و جواب هری منفی بود. یک بار هم در اتوبوس پیرزن خشنی که سرتاپا سبز پوشیده بود با اشتیاق برای هری دست تکان داد. یک بار دیگر مرد طاسی در خیابان با او دست داد و بی آن که چیزی بگوید از کنارش گذشت. عجیب‌تر از همه این که وقتی هری می‌خواست نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازد از نظر ناپدید می‌شدند.

هری در مدرسه تنها بود و هیچ دوستی نداشت. همه می‌دانستند که دادلی و دار و دسته‌اش از هری پاتر با آن لباس‌های گشاد و آن عینک و صله پینه‌دار متنفرند از این رو هیچ کس نمی‌خواست با دار و دسته‌ی دادلی در بیفتند.

# ۳

## نامه‌های مرموز

فرار مار بوآی برزیلی موجب شد هری بیش تر از قبل تنبیه شود. وقتی به او اجازه‌ی خروج از ابباری را دادند دیگر تعطیلات تابستانی آغاز شده بود. دادلی هم تا آن موقع دوربین فیلمبرداریش را خراب کرده بود و هواپیماش را شکسته بود. به علاوه، اولین باری که سوار دوچرخه‌ی کورسی اش شده بود خانم فیگ را که می‌خواست با چوب زیر بغل از عرض خیابان رد شود نقش زمین کرده بود.

هری از تعطیلی مدارس خوشحال بود اما به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از شر دادلی و دار و دسته‌اش خلاص شود. اعضای این گروه را پیرس، دنیس<sup>۱</sup>، مالکوم<sup>۲</sup> و گوردون<sup>۳</sup> تشکیل می‌دادند که همگی مثل خود دادلی درشت هیکل و احمق بودند. ولی از آن جاییکه دادلی از همه گنده‌تر و احمق‌تر بود

---

1. Dennis

2. Malcom

3. Gordon

سر دسته‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. همه‌ی اعضای گروه به ورزش محبوب دادلی یعنی شکار هری علاقمند بودند و در آن شرکت می‌کردند.

به همین دلیل هری بیش‌تر وقتی را به پرسه زدن در اطراف خانه می‌گذارند و به پایان تعطیلات فکر می‌کرد. با فرا رسیدن ماه سپتامبر هری باید به دبیرستان می‌رفت و برای اولین بار در طول عمرش با دادلی در یک مدرسه نبود. جای دادلی در دبیرستان اسملتینگ<sup>۱</sup>، دبیرستان سابق پدرش محفوظ بود و قرار بود پرس پالکیس هم به همان مدرسه برود. هری باید به دبیرستان استون وال<sup>۲</sup>، دبیرستان جامع محلی می‌رفت و به همین دلیل یک بار دادلی او را مسخره کرد و گفت:

- توى مدرسه‌ی استون وال اول سر شاگردها رو توی توالت فرو مى‌کنن.  
می‌خواي بريم طبقه‌ی بالا تمرین کنيم؟

و هری در جواب او گفت:

- نه، راضی به زحمت نیستم. مگه توالت‌های بدبخت چه گناهی کرده‌ن؟  
چون تا حالا چیزی به کثيفی کله‌ی تو توی اونا نرفته ممکنه بالا بیارن.

هری پیش از آن که دادلی منتظر او را دریابد فرار کرد.

در یکی از روزهای ماه ژوییه خاله پتونیا دادلی را به لندن برد که برایش روپوش مدرسه بخرد و هری را نزد خانم فیگ گذاشت. خانم فیگ از زمانی که پایش به یکی از گربه‌ها گیر کرده بود و زمین خورده بود دیگر مثل قبل به گربه‌ها علاقه نداشت و اخلاقش بهتر شده بود. او به هری اجازه داد تلویزیون تماشا کند و یک برش کیک شکلاتی بزرگ برایش آورد که از طعم آن معلوم بود مانده و بیات است.

آن روز بعد از ظهر دادلی روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و در اتاق نشیمن جلوی پدر و مادرش قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. روپوش پسرانه‌ی

مدرسه‌ی اسملینگ یک کت فراک آلبالویی رنگ بود با یک شلوارک گشاد نارنجی و یک کلاه حصیری طریف. یک عصای کچ و معوج هم داشتند که در غیبت آموزگارها با آن هم‌دیگر را تک می‌زدند. این کار تمرین خوبی برای آینده‌شان بود.

عمو ورنون که محو تماشای دادلی در روپوش جدید مدرسه‌اش شده بود با شوق و ذوق گفت که آن لحظه پر افتخارترین لحظه‌ی عمرش است. خاله پتونیا که از خوشحالی گریه می‌کرد گفت باورش نمی‌شود که این پسر خوش قیافه همان دادلی تپل مپل کوچولویش باشد. هری جرأت اظهار نظر نداشت و فقط می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. اگر دادلی خنده‌ی او را می‌دید ممکن بود دو تا از دنده‌هایش را خرد کند.

صبح روز بعد که هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت بوی بدی به مشامش رسید. از قرار معلوم بودی بد از لگنی در داخل ظرفشویی می‌آمد. هری جلو رفت که نگاهی به آن بیندازد. در لگن پارچه‌ی کنه‌ای در مایع خاکستری رنگی شناور بود. هری از خاله پتونیا پرسید:

- این چیه؟

خاله پتونیا مثل همه‌ی اوقاتی که هری از او چیزی می‌پرسید لب از لب باز نکرد و بعد از مدتی گفت:

- روپوش مدرسه‌ی جدیدته.

هری دوباره نگاهی به لگن انداخت و گفت:

- نمی‌دونستم روپوشم باید این قدر خیس باشه.

- لوس بازی در نیار. دارم روپوش کنه‌ی دادلی رو برات طوسی می‌کنم. وقتی کارم تمام بشه درست مثل روپوش بقیه می‌شه.

هری مردد بود اما می‌دانست ادامه بحث بسی فایده است. روی صندلی آشپزخانه نشست و خود را با آن لباس در روز اول مدرسه مجسم کرد. به نظر می‌رسید لباس مدرسه‌اش لباس چهل تکه‌ای از پوست فیل است. عمو ورنون و دادلی نیز همین که وارد آشپزخانه شدند از بوی بد مایع خاکستری

چهره‌شان در هم رفت. عموم ورنون مثل همیشه روزنامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. دادلی نیز عصای مدرسه‌اش را که همه جا همراحت بود محکم روی میز کویید.

در همان لحظه صدای افتادن نامه‌ها از دور به گوش رسید. عموم ورنون بی‌آن که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

-دادلی برو نامه‌ها رو بیار.

-به هری بگو بره بیاره.

-هری برو نامه‌ها رو بیار.

-به دادلی بگین بره بیاره.

-دادلی با عصای مدرسه‌ت یه سیخونک بهش بزن.

هری جا خالی داد و رفت که نامه‌ها را بیاورد. روی پادری جلوی در سه نامه افتاده بود. یک کارت پستال از مارچ خواهر عموم ورنون بود که برای گذراندن تعطیلات به جزیره‌ی وايت در جنوب انگلستان رفته بود. یک پاکت نامه‌ی قهوه‌ای رنگ بود که به قبض شباهت داشت و آخرین نامه برای هری بود. هری نامه را برداشت و آن را وارسی کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در تمام عمرش کسی برای او نامه نفرستاده بود. فرستنده‌ی این نامه چه کسی بود؟ او نه دوستی داشت نه خویشاوندی. حتی عضو کتابخانه هم نبود که برای تأخیر در برگرداندن کتاب‌ها برایش اخطاریه فرستاده باشند. با این حال آدرس گیرنده کاملاً واضح و روشن بود و نشان می‌داد که نامه را برای او فرستاده‌اند. تردیدی وجود نداشت زیرا نوشه بودند:

<sup>۱</sup> سوری

خیابان وینگینگ<sup>۲</sup>، پریوت درایبو، شماره‌ی چهار، انبار زیر پله،

۱- ناحیه‌ای در جنوب لندن و.

## آقای هری پاتر

نامه‌ی کلفت و سنتگینی بود و به نظر می‌رسید پاکت زرد رنگ آن از جنس پوست باشد. آدرس گیرنده را با جوهر سبز رنگ نوشته بودند و هیچ تمبری بر روی آن به چشم نمی‌خورد. هری با دست‌های لرزان نامه را برگرداند و متوجه شد که نامه مهر و موم شده است. روی مهر آن نشان خاصی خودنمایی می‌کرد. در وسط آن یک حرف H بزرگ بود و دور آن یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار نقش شده بود. عموم ورنون از آشپزخانه فریاد کشید:

- بجنب دیگه، داری چی کار می‌کنی؟ داری نامه‌ها رو وارسی می‌کنی که یه وقت تو شون بمب نباشه؟

خودش نیز از حرف خودش به خنده افتاد. هری که نمی‌توانست از نامه چشم بردارد به آشپزخانه برگشت. قبض و کارت عمه مارج را به عموم ورنون داد و به آرامی نشست تا نامه‌اش را باز کند. عموم ورنون قبض را باز کرد و با ناراحتی بینی‌اش را بالا کشید. بعد کارت عمه مارج را برگرداند که پشتش را بخواند. بعد رو به خاله پتونیا کرد و گفت:

- مارج از اون صدف‌های آشغالی خورده و مريض شده.

ناگهان صدای دادلی به گوش رسید که می‌گفت:

- بابا! بابا، یه چیزی توی دست هریه.

هری داشت تای نامه را باز می‌کرد. کاغذ نامه نیز هم‌جنس پاکتش بود. عموم ورنون بی‌هوا نامه را از دستش قاپید. هری که سعی می‌کرد نامه را پس بگیرد گفت:

- اون نامه مال منه.

عموم ورنون پوزخندی زد و گفت:

- آخه کی برای تو نامه می‌نویسه؟

نامه را با یک دست باز کرد و نگاهی به آن انداخت. صورت سرخش ناگهان مثل گچ سفید شد. زبانش بند آمده بود.

- پتو... پتونیا...

دادلی می خواست نامه را از دست او بقاپد اما او نامه را بالا گرفته بود که دست دادلی به آن نرسد. خاله پتونیا با کنجکاوی نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در یک آن قیافه اش طوری شد که انگار هر لحظه ممکن بود از حال برود. با صدای گرفه ای گفت:

- وای، نه!

عمو ورنون و خاله پتونیا به هم خیره شده بودند گویی حضور دادلی و هری را از یاد برده بودند. دادلی که برای اولین بار طعم بی اعتمایی را چشیده بود با عصای مدرسه اش آهسته بر سر پدرس زد و با داد و فریاد گفت:

- منم می خوام نامه رو بخونم.

هری با عصبانیت گفت:

- اون نامه مال منه. خودم می خوام بخونمش.

عمو ورنون با قیافه ای عصبانی نامه را در پاکتش گذاشت و گفت:

- هر دو تون ببرید بیرون!

هری از جایش تکان نخورد و با فریاد گفت:

- نامه مو بدین. من نامه مو می خوام.

دادلی نیز گفت:

- نامه رو بده به من ببینم.

عمو ورنون فریاد زد:

- گفتم هر دو تون ببرید بیرون!

سپس یقه‌ی هر دو را گرفت و آنها را به طرف هال هل داد و خودش به آشپزخانه رفت و در راست. هری و دادلی هر دو به سمت آشپزخانه هجوم برداشتند و آهسته و بی سرو صدا سر این که کدام یک از سوراخ در نگاه کنند دعوا کردند. دادلی پیروز شد و هری که عینکش یک وری از گوشش آویزان شده بود به شکم روی زمین خواهد تا از زیر در نگاه کند. خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

- ورنون، آدرسشو دیدی؟ اونا از کجا می دونن هری اون جا می خوابه؟ نکنه

خونه‌ی ما رو زیر نظر دارن؟

-بعید نیست. شاید جاسوسی مارو می‌کنن. شاید هم تعقیب‌مون می‌کنن.

-ورnoon، حالا باید چی کار کنیم؟ باید جواب نامه‌شونو بدیم و بهشون بگیم اجازه نمی‌دیم که...

هری از زیر در کفش‌های براق عمو ورنون را می‌دید که در آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت. بالاخره عمو ورنون گفت:

-نه، بهتره اصلاً به روی خودمون نیاریم. اونا وقتی جوابی دریافت نکنن خودشون... آره، این طوری بهتره.  
اما...

-اما چی، پتونیا؟ من نمی‌خوام یکی از اونا توی خونه‌م باشه. یادت می‌داد وقتی هری رو آوردیم توی خونه قسم خوردیم این جور مزخرفاتو از کله‌ش بیرون یاریم؟

آن روز بعد از ظهر همین که عمو ورنون از محل کار به خانه آمد کاری کرد که تا آن زمان سابقه نداشت. به دیدن هری رفت. هنگامی که به زور خود را در انبار جا می‌کرد هری گفت:

-نامه‌ی من کجاست؟ کی اون نامه رو برای من فرستاده بود؟

-هیچ کس. اسم تو رو اشتباهی روی پاکت نوشته بودند برای همینم پاکتو سوزوندم.

هری با عصبانیت گفت:

-چه اشتباهی؟ حتی کلمه‌ی انبار هم توی آدرس نامه بود.

-بس کن دیگه.

عمو ورنون چنان فریاد کشید که چند عنکبوت از سقف انبار پایین افتادند. او چند نفس عمیق کشید و سیس به زور لبخند زد و گفت:

-راستی هری، من و خاله‌ت به این نتیجه رسیدیم که این انبار دیگه برای تو کوچیک شده و بهتره از این به بعد توی اتاق دومی دادلی باشی.

-برای چی؟

- دیگه سؤال نکن! همین الان خرت و پرت هاتو بردار و برو طبقه‌ی بالا.  
خانه آنها چهار خوابه بود. یکی اتاق خواب عمومی و رونو و خاله پتوانیا، یکی  
اتاق مهمان (هممان آنها معمولاً کسی جز مارج، خواهر عمومی و رونو نبود)،  
یکی اتاق دادلی بود و در آخرین اتاق نیز اسباب بازی‌های اضافی و شکسته  
دادلی را گذاشته بودند.

وسایل هری چنان مختصر بود که یک باره همه را به اتاق طبقه‌ی بالا  
متقل کرد. او روی تختخواب اتاق جدیدش نشست و به اطراف نگاهی  
انداخت. بیشتر وسایل آن اتاق شکسته بود. دوربین فیلمبرداری دادلی که  
همین یک ماه پیش خریده بودند در گوشه‌ای افتاده بود. در گوشه‌ای دیگر  
تلویزیون خرد شده دادلی به چشم می‌خورد. یک بار که برنامه‌ی محبوش  
پخش نشد بالگد آن را خرد کرد. یک قفس بزرگ پرنده نیز در آن جا بود که  
قبلاً یک طوطی در آن بود ولی دادلی آن را در مدرسه با یک تفنگ بادی  
عرض کرده بود. آن تفنگ هم با دسته‌ی کج شده کنار قفس افتاده بود. دادلی  
یک بار روی آن نشسته بود و دسته‌اش کج و معوج شده بود. قسمه‌های اتاق  
لبریز از کتاب بودند و به نظر می‌رسید تا آن لحظه هیچ کس به آنها دست  
نرده است.

هری صدای دادلی را از طبقه‌ی پایین می‌شنید که سر مادرش فریاد  
می‌کشید و می‌گفت:

- برای چی اتاق منو به اون دادین؟ من اون اتاقو لازم دارم. اونو از اتاقم بندازین بیرون.  
هری آهی کشید و روی تخت دراز کشید. دیروز حاضر بود به هر قیمتی  
آن اتاق را به او بدهند اما امروز ترجیح می‌داد به همان انبار زیر پله برگرد و  
در عوض نامه‌اش را پس بگیرد.

صبح روز بعد سر صبحانه همه ساكت بودند. دادلی بہت زده بود زیرا به  
هیچ طریقی نتوانسته بود اتاقش را پس بگیرد. داد و فریاد راه انداخته بود، با  
عصایش به سر پدرش زده بود، خودش را به بیماری زده بود، به مادرش لگد  
زده بود و لاک پشتش را روی بام گلخانه انداخته بود اما همه‌ی این کارها

بی فایده بود.

هری به صبح روز قبل می‌اندیشید و حسرت می‌خورد که کاش نامه‌اش را در هال باز کرده بود. عمورنون و خاله پتونیا نیز با حالتی مشکوک به هم نگاه می‌کردند.

وقتی نامه‌های آن روز رسید عمورنون که وانمود می‌کرد با هری مهربان شده است به دادلی گفت که نامه‌ها را بیاورد. دادلی در حالی که با عصایش به در و دیوار می‌زد به سوی در ورودی رفت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد: - یه نامه‌ی دیگه... پریوت درایو، شماره‌ی چهار، کوچکترین اتاق خانه، آقای هری پاتر.

عمورنون از جا پرید و به طرف هال هجوم آورد هری نیز به دنبالش. عمورنون ناچار شد دادلی را روی زمین بیندازد تا بتواند نامه را از دست او بگیرد. گرفتن نامه از دست دادلی چندان آسان نبود زیرا هری نیز از پشت به گردن عمورنون آویزان شده بود.

در این گیر و دار دادلی با عصایش به سر روی آنها می‌زد. پس از چند دقیقه کشمکش عمورنون که به نفس نفس افتاده بود و نامه‌ی هری را محکم در دست نگه داشته بود از زمین بلند شد. همان طور که نفس نفس می‌زد گفت: - هری، زود برو توی انبار... منظورم اینه که برو توی اتاقت. دادلی تو هم برو، زود باش!

هری دور اتاق جدیدش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. یک نفر می‌دانست که او به اتاق جدیدش نقل مکان کرده و نامه‌ی اولش را دریافت نکرده است. تردیدی نداشت که دویاره برایش نامه می‌فرستند. ولی این بار هری چاره‌ای اندیشیده بود.

\* \* \*

ساعت شماطه‌دار تعمیری ساعت شش بامداد را اعلام کرد. هری بلا فاصله آن را خاموش کرد و بی سرو صدا لباس‌هایش را پوشید. نباید بقیه را بیدار می‌کرد. پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفت و هیچ یک از چراغها را

روشن نکرد. او می خواست در خیابان بایستد و منتظر پستچی بماند. می خواست اولین کسی باشد که نامه های خانه‌ی شماره‌ی چهار را دریافت می کند. قلبش به تنگی در سینه می تپید. آهسته از هال گذشت و به سمت در ورودی رفت.  
- آی... آی...

هری پایش را روی چیز نرم و بزرگی گذاشته بود که جاندار به نظر می رسید. چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن شد و هری فوراً فهمید پایش را روی صورت عمو ورنون گذاشته است. خیلی ترسیده بود. عمو ورنون در یک کیسه خواب جلوی در ورودی خوابیده بود. احتمالاً حدس زده بود که هری دست به چه کاری می زند و نمی خواست او به هدفش برسد. بعد از نیم ساعت داد و فریاد از هری خواست که برایش چای درست کند. هری لخ لخ کنان به سوی آشپزخانه رفت و وقتی برگشت پستچی نامه‌ها را آورده بود و دقیقاً روی پای عمو ورنون انداخته بود. هری متوجه شد که این بار نشانی سه نامه با جوهر سبز رنگ نوشته شده است. هری گفت:  
- نامه مو...

اما پیش از آن که جمله‌اش را کامل کند عمو ورنون نامه‌ها را جلوی چشمش ریزیز کرد. عمو ورنون آن روز به محل کارش نرفت و در خانه ماند. با میخ تخته‌ای را روی شکاف مخصوص نامه روی در کوبید و همان طور که چند میخ را با دهانش نگه داشته بود به خاله پترونیا گفت:

- وقتی نتون نامه‌ها رو تحویل بدن پشیمون می شن و می رن پی کارشون.  
- ولی ورنون به نظر من این کارها فایده‌ای نداره.  
عمو ورنون کیکی را که خاله پترونیا آورده بود در دهان گذاشت و میخ دیگری به در کوبید و گفت:  
- اینا افکار عجیب و غریبی دارن. مثل من و تو که نیستن!

\* \* \*

روز جمعه دوازده نامه به نام هری پاتر آمد. از آن جا که نمی توانستند

نامه‌ها را از شکاف مخصوص نامه‌ها به داخل خانه بیندازند آن‌ها را از زیر در و درزهای دو طرف آن انداخته بودند. چندین نامه را هم از پنجره‌ی کوچک دستشویی پایین پله‌ها انداخته بودند.

آن روز هم عمو ورنون در خانه ماند. پس از سوزاندن نامه‌ها، چکش و میخ را برداشت و تمام درزهای در را با تخته پوشاند. دیگر نمی‌توانستند از در بیرون بروند. او در حالی که آواز «پاورچین میان لاله‌ها» را می‌خواند بالا و پایین می‌رفت و میخ می‌کویید.

\*\*\*

روز شنبه اوضاع بدتر شد. شیرفروش بیست و چهار نامه‌ی لوله شده را بر روی یک شانه تخم مرغ به دست خاله پتونیا داد. شیرفروش بیچاره که گیج شده بود مجبور شد شانه‌ی تخم مرغ را از پنجره‌ی آشپزخانه به خاله پتونیا بدهد. عمو ورنون که خشمگین و ناراحت بود با اداره‌ی پست و فروشگاه لبیاتی تماس گرفت که به آن‌ها شکایت کند. خاله پتونیا نیز سرگرم ریز ریز کردن نامه‌ها در محلوط کن بود. دادلی که مات و مبهوت مانده بود به هری گفت:

- این کیه که این قدر اصرار داره با تو تماس بگیره؟

\*\*\*

یکشنبه صبح سر میز صبحانه قیافه‌ی عمو ورنون خسته و رنگ پریده بود ولی خوشحال به نظر می‌رسید. یک قطره مربا روی روزنامه‌اش چکید و با خوشحالی گفت:

- آخیش! امروز یکشنبه‌س. دیگه از اون نامه‌های لعنتی خبری نیست... در همین لحظه چیزی ویژویزکنان از داخل دودکش آشپزخانه پایین افتاد و محکم به پشت عمو ورنون خورد و لحظه‌ای بعد حدود سی چهل نامه یکی پس از دیگری از دودکش به درون آشپزخانه پرتاب شد. دورسلی‌ها جا خالی می‌دادند که نامه‌ها به سر و رویشان نخورد اما هری بالا و پایین می‌پرید بلکه بتواند یکی از آن‌ها را به چنگ آورد. عمو ورنون فریاد زد:

-برو بیرون... بیرون!

عمو ورنون کمر هری را گرفت و او را به داخل هال انداخت. دادلی و خاله پتونیا که با دست صورت شان را گرفته بودند از آشپزخانه بیرون دویدند و عموم ورنون در آشپزخانه را محکم بست. صدای برخورد نامه‌ها به یکدیگر و در و دیوار به گوش می‌رسید.

عمو ورنون که با خشم و غضب سیلیش را با دست می‌کند و می‌کوشید به آرامی صحبت کند گفت:

- خب دیگه تموم شد. باید تا پنج دقیقه دیگر آماده بشین. فقط چند تا لباس گرم بردارین و با من بحث نکنین.

صورت او با سیل نصفه نیمه چنان وحشتناک شده بود که کسی جرأت نکرد به او چیزی بگوید. ده دقیقه بعد از میان درهای تخته کوب شده بیرون آمدند و سوار اتومبیل شدند. عموم ورنون اتومبیل را روشن کرد و با سرعت به سمت بزرگراه رفت.

دادلی روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و حق هق گریه می‌کرد زیرا وقتی می‌خواست تلویزیون و ویدیو و کامپیوترش را در ساک جا بدهد همه را معطل نگه داشته بود و عموم ورنون محکم توی سرش زده بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌رفت و حتی خاله پتونیا نیز جرأت نداشت بپرسد که کجا می‌روند. عموم ورنون هر چند وقت یک بار جهتش را عوض می‌کرد و در جهت مخالف پیش می‌رفت. او با خودش می‌گفت: «دیگه راحت می‌شیم، از شر نامه‌ها خلاص می‌شیم.» تا شب یکسره در حرکت بودند. عموم ورنون هیچ جا توقف نکرد تا آن‌ها چیزی بخورند. هنگام غروب خورشید صدای دادلی در آمد. آن روز بدترین روز عمرش بود. گرسنه بود و پنج برنامه‌ی تلویزیون را از دست داده بود. از آن گذشته مدت زیادی بود که با کامپیوترش بازی نکرده بود. تا آن لحظه هرگز مدتی به این زیادی از نابود کردن دشمن در بازی کامپیوتری غافل نشده بود.

سرانجام عموم ورنون در حومه‌ی یک شهر بزرگ جلوی یک هتل دلگیر و

تاریک توقف کرد. برای دادلی و هری یک اتاق دو تخته گرفتند که ملافه‌های آن کهنه و نمدار بود. دادلی بلاfaciale به خواب رفت و صدای خرناش در اتاق پیچید. ولی هری که بیدار مانده بود کنار پنجره نشست و مات و متیر به نور اتو میل‌هایی که در رفت و آمد بودند چشم دوخت.

صبح روز بعد صبحانه‌ی آن‌ها برشتوك مانده و گوجه‌فرنگی کنسرو شده‌ی سرد با نان برسته بود. همین که صبحانه‌شان را خوردند مدیر هتل سرمیز آن‌ها آمد و گفت:

- بیخشید، در میان شما کسی به نام هری پاتر هست؟ حدود صد تا از این نامه‌ها برآشون رسیده که الان روی میز منه. او نامه‌ای را که در دست داشت جلوی آن‌ها گرفت. روی نامه با جوهر سبز رنگ نوشته بودند:

هتل ریلویو<sup>۱</sup>، اتاق شماره‌ی ۱۷، آفای هری پاتر

هری می‌خواست نامه را از دست مدیر هتل بگیرد که همان وقت عمو ورنون روی دستش زد. مدیر هتل تعجب کرد و عمو ورنون بلاfaciale گفت:  
- من نامه‌ها رو تحويل می‌گیرم.  
آن گاه از جایش برخاست و دنبال مدیر هتل از سالن غذاخوری بیرون رفت.

\* \* \*

چند ساعت بعد خاله پتونیا با حالتی مظلومانه به عمو ورنون گفت:

- عزیزم، بهتر نیست برگردیم خونه؟

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون حرف او را نشنیده است. هیچ کس نمی‌دانست او چه قصدی دارد. عمو ورنون با اتو میل به وسط جنگل رفت و همانجا توقف کرد. از اتو میل پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت. سپس با نارضایتی سرش را تکان داد و سوار اتو میل شد. دوباره به راه افتادند. او

چندین بار این کار را تکرار کرد. به میان یک زمین زراعی شخم‌زده رفت، وسط یک پل معلق توقف کرد و بالای یک پارکینگ چند طبقه ایستاد. ولی به نظر می‌رسید هیچ جا رضایت او را جلب نکرده است.

بعد از ظهر آن روز عمو ورنون اتومبیل را کنار دریا پارک کرد. سپس در اتومبیل را قفل کرد و از آن جا دور شد. دادلی با بی‌حوالگی گفت:

- مامان، نکنه بابا دیوونه شده؟

نم نم باران شروع شد. قطره‌های باران به سقف اتومبیل می‌خوردند و سر و صدا می‌کردنند. دادلی بهانه می‌گرفت و نه می‌زد و می‌گفت:

- امروز دوشنبه‌س. امشب سریال «همبرتوی بزرگ» دارد. بریم یه جا که تلویزیون داشته باشه. من می‌خوام تلویزیون ببینم.

دوشنبه. این کلمه هری را به یاد چیزی انداخت. دادلی همه‌ی روز‌های هفته را از روی برنامه‌های تلویزیون تشخیص می‌داد و هرگز اشتباه نمی‌کرد. آن روز دوشنبه بود فردای آن روز سه‌شنبه و یازدهمین سالروز تولد هری بود. البته هیچ وقت روز تولدش برایش جالب نبود و به او خوش نمی‌گذشت. سال گذشته دورسلی‌ها یک چوب لباسی و یک جفت از جوراب‌های کنه‌ی عمو ورنون را به او هدیه داده بودند. اما هر روز که هری یازده ساله نمی‌شد.

عمو ورنون در حالی که لبخندی بر لب داشت برگشت. او یک بسته‌ی بلند و باریک در دست داشت و وقتی خاله پتونیا از او پرسید چه چیزی خریده است جوابی نداد و فقط گفت:

- بجنین. همه‌تون پیاده شین. یه جای خوب پیدا کردم.

هوای بیرون خیلی سرد بود. عمو ورنون به چیزی شبیه به تخته سنگ در وسط دریا اشاره کرد که روی آن یک آلونک ساخته بودند. تردیدی وجود نداشت که در آن جا از تلویزیون خبری نیست. عمو ورنون با خوشحالی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- هواشناسی اعلام کرده که امشب هوا طوفانی می‌شه. این آقا لطف کرده‌ن و قایقشونو به ما قرض داده‌ن.

پیرمرد بی‌دندانی که سلانه سلانه به سوی آن‌ها می‌آمد پوزخندی زد و به قایق پارویی کهنه‌ای بر روی آب دریا اشاره کرد. عمو ورنون گفت:  
 - من قبلًا مقداری خوراکی گرفته‌م. یاین زودتر سوار قایق بشیم.  
 هوا سرد و گزنده بود. قطره‌های سرد باران از پشت یقه بر روی گردشان می‌ریخت و باد سرد چون تازیانه بر صورت‌شان نواخته می‌شد. پس از مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید به تخته سنگ رسیدند. همه به دنبال عمو ورنون به سوی خانه‌ی مخروبه حرکت کردند. داخل خانه افتضاح بود. بوی جلبک تمام فضا را پر کرده بود. باد از لای درز دیوارهای چوبی به داخل آن نفوذ می‌کرد و زوزه می‌کشید. بخاری دیواری خاموش و مسرطوب بود. آن خانه یک اتاق خواب بیشتر نداشت.

تنهای چیزی که عمو ورنون خریده بود چهار بسته چیپس و چهار عدد موز بود. او بسته‌های خالی چیپس را در بخاری انداخت و سعی کرد آن را روشن کند اما موفق نشد و فقط دود در خانه پیچید. عمو ورنون با خوشحالی گفت:  
 - حالا می‌توnim از اون نامه‌ها برای روشن کردن آتش استفاده کنیم، درسته؟  
 عمو ورنون سرحال و شاد بود. اطمینان داشت با وجود طوفان هیچ کس نمی‌تواند برایشان نامه‌ای بیاورد. هری که در این مورد با عمو ورنون هم عقیده بود چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با فرا رسیدن شب طوفان آغاز شد. موج‌های بلند وحشیانه به دیوارهای کلبه برخورد می‌کردند و قطره‌های آب را از درزهای دیوار به داخل آن می‌پاشیدند. باد با شدت می‌وزید و پنجره‌ها را تکان می‌داد. خاله پتونیا از تنها اتاق کلبه چند پتوی کهنه و نم‌دار پیدا کرد و روی کاناپه‌ی بید زده انداخت تا دادلی روی آن بخوابد. سپس با عمو ورنون به اتاق خواب کلبه رفتند که روی تختخواب کچ و معوج آن استراحت کنند. هری تنها مانده بود. باید جای نرمی پیدا می‌کرد تا بتواند زیر نازک‌ترین و مندرس‌ترین پتوی باقی مانده چمباتمه بزند.

طفافان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. از

سرما می‌لرزید و از این دنده به آن دنده می‌شد بلکه احساس راحتی بکند. شکمش به قار و قور افتاده بود. صدای رعد و برق در نیمه‌های شب چنان شدید شد که صدای خرناس دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید.

ساعت شب نمای دادلی بر روی دست چاقش که از لبه کانپه آویزان بود به هری می‌گفت که ده دقیقه به سالروز تولدش باقی مانده است. همان طور که دراز کشیده بود به صدای تیک تیک ساعت گوش سپرد. لحظه موعد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هری در فکر بود. نمی‌دانست دورسلی‌ها تاریخ تولد او را به یاد دارند یا خیر. از سوی دیگر دلش می‌خواست بداند نویسنده‌ی آن نامه‌ها در آن لحظه کجاست.

پنج دقیقه دیگر باقی مانده بود. از بیرون صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و هری خداخدا می‌کرد که سقف روی سرشاران خراب نشود. البته در این صورت ممکن بود بدنش گرمتر شود. چهار دقیقه... شاید وقتی به خانه‌شان در پریوت درایو بر می‌گشتند با کوهی از نامه روبه‌رومی شدند و او می‌توانست یواشکی یکی از آن‌ها را بدارد. سه دقیقه... این چه صدایی بود؟ شاید صدای برخورد امواج به تخته سنگ‌ها بود. دو دقیقه... این صدای تدق و توق مسخره از کجا می‌آمد؟ شاید صدای قله سنگ‌هایی بود که به دریا می‌ریخت. یک دقیقه دیگر مانده بود که پا به یازده سالگی بگذارد. سی ثانیه، بیست ثانیه... ده، نه... هر آن ممکن بود دادلی از این سروصدادها بیدار شود و او را آزار دهد. سه ثانیه، دو ثانیه و ...

### تق تق تق

تمام کلبه به لرزه در آمد. هری بلند شد و نشست و به در چشم دوخت. یک نفر داشت محکم به در ضربه می‌زد.

# ۴

## کلیددار

تق تق تق

دوباره یک نفر به در ضربه زد. دادلی از خواب پرید و مثل دیوانه‌ها گفت:  
- بمبارون شده... کجا رو دارن بمبارون می‌کنن؟

صدای تق و توقی از پشت سرشاران به گوش رسید و عمو ورنون که تفنگی  
در دست داشت از اتاق بیرون آمد. حالا دیگر همه فهمیدند در آن بسته‌ی  
بلند و باریک چه بود. عمو ورنون فریاد زد:  
- کیه؟ بهت اخطار می‌کنم... من مسلح.  
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد...  
شترق!

ضربی محکمی به در خورد و در از لولایش در آمد و با صدای مهیبی  
روی زمین افتاد. یک انسان غول پیکر در آستانه‌ی در پدیدار شد. موهای بلند  
و آشفته و ریش ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش مثل دو  
سوسک سیاه زیر موها یش برق می‌زد. غول به زور و زحمت وارد کلبه شد. با  
این که خم شده بود باز سرش به سقف کلبه می‌خورد. خم شد و در را

برداشت و به آسانی آن را در چهار چوبش نصب کرد. با بسته شدن در صدای غرش طوفان اندکی کم تر شد. غول برگشت و به آنها نگاهی انداخت و گفت:  
- نمی‌تونین یه فنجون چایی واسه دُرس کنین؟ از راه دور و درازی او مدهم.  
او با یک گام بلند خود را به کاناپه رساند و به دادلی که از ترس روی کاناپه میخکوب شده بود گفت:

- آهای تنه لش، یه ذره تکون بخور.

دادلی جیغ کشید و دوان دوان به سوی مادرش رفت و پشت او قایم شد.  
مادرش نیز از ترس پشت عمو ورنون کز کرده بود. غول گفت:  
- به به! اینم هری خودمون!

هری به صورت خشن و وحشی او نگاه کرد و از حالت چشم‌هایش فهمید که می‌خندد. غول ادامه داد:  
- آخرين بار که دیدمت نوزاد بودی. خیلی شبیه بابات شدی فقط چشمات به مامانت رفته.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- آقا خواهش می‌کنم هر چه زودتر از اینجا بیرون برید. شما در رو شکستین و به زور وارد شدین.  
غول گفت:

- خفه شو، دورسلی، احمق کله پوک!  
سپس دستش را جلو برد و اسلحه را از دست عمو ورنون گرفت. چنان اسلحه را گره زد و به گوشه‌ی اتاق پرتتاب کرد که انگار پلاستیکی بود. عمو ورنون مثل موشی که زیر پا مانده باشد صدای مسخره‌ای از خود در آورد. غول پشتش را به دورسلی‌ها کرد و به هری گفت:

- خب، هری، تولدت مبارک! برات یه چیزی آوردهم. البته چون چند بار روش نشسته‌م ممکنه از ریخت و قیافه افتاده باشه ولی مزه‌ش خوبه.  
از جیب بغل پالتوی سیاهش یک جعبه‌ی کج و کوله در آورد. هری با دست‌های لرزان آن را باز کرد. داخل جعبه یک کیک شکلاتی بزرگ بود که با

خامه‌ی سبز رنگی روی آن نوشته بود: هری جان تولدت مبارک!  
هری سرش را بلند کرد و چنان به غول نگاه کرد گویی می‌خواست از او  
تشکر کند اما به جای تشکر فقط توانست بگوید:

- تو کی هستی؟  
غول خندید و گفت:

- راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم. من روپیوس هاگریدم<sup>۱</sup> کلیددار و  
نگهبان محوطه‌ی هاگوارتز<sup>۲</sup>.

سپس دست بزرگش را جلو آورد و با هری دست داد. بعد از آن  
دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- پس این چایی چی شد؟ در ضمن اگه غذایی چیزی هم واسه‌م بیارین بدم نمی‌اد.  
ناگهان چشمش به بخاری دیواری افتاد و بسته‌های خالی چیپس را که دود  
می‌کردند دید. بینی اش را با ناراحتی بالا کشید و به سمت بخاری دیواری خم  
شد. کسی نمی‌دانست او چه می‌کند اما وقتی دوباره نشست شعله‌های آتش  
در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. حرارت آتش کم کم تمام کلبه را گرم کرد.  
درست مثل این بود که هری در وان آب گرم رفته باشد زیرا با تمام بدنش  
گرمی آتش را حس می‌کرد. غول همه‌ی خرت و پرت‌های جیش را خالی کرد. یک  
کتری مسی، چند بسته سوسيس له شده، یک انبر، یک قوری و چند لیوان  
دسته‌دار لب پر شده. قبل از درست کردن چای یک بطری از جیش در آورد و  
چند جرعه از مایع زرد رنگ درون بطری نوشید. چند دقیقه بعد صدای جلز  
و ولز سوسيس‌های داغ و بوی مطبوع آن کلبه را پر کرد. هیچ کس جرأت  
نداشت چیزی بگوید اما وقتی غول با انبر سوسيس‌های نیم‌پز شده را پشت و  
رو می‌کرد دادلی تکانی خورد. بلا فاصله عموم ورنون گفت:

-دادلی هیچی ازش نگیر.

غول پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-نگران نباش، دورسلی! پسر خیکی و گندهت از این گندهتر نمی شه.

غول مقداری از سوسیس‌ها را به هری داد. هری که خیلی گرسنه بود مشغول خوردن شد. تا آن لحظه غذایی به آن خوشمزگی نخورده بود. هری که لحظه‌ای از غول چشم برنمی داشت گفت:

-ببخشین، من هنوز نمی دونم شما کی هستین.

غول جرعه‌ای چای نوشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت:

-همه منو هاگرید صدا می‌کنن. تو هم هاگرید صدام کن. بهت که گفتم من شکاریان هاگوارتم. اون جا رو که می‌شناسی.

-راستش نه.

هاگرید جا خورد. هری بلا فاصله گفت:

-ببخشید!

هاگرید به سمت دورسلی‌ها برگشت و بالحن تندي گفت:

-تو چرا معذرت خواهی می‌کنی؟ اوナ باید معذرت بخوان.

دورسلی‌ها از ترس گوشه‌ای کز کرده بودند. غول گفت:

-حدس می‌زدم که هیچ کدوم از نامه‌ها به دستت نرسیده ولی هیچ فکر نمی‌کردم حتی ندونی هاگوارتز کجاست. آخه باباجون، تو هیچ وقت از خودت نپرسیدی مامان و بابات این همه چیزو از کجا یاد گرفته‌ن؟

-کدوم چیزها؟

-کدوم چیزا؟ صب کن بیبنم...

با عصبانیت از جایش برخاست. هیکل عظیمش تمام فضای خانه را پر کرده بود و دورسلی‌ها از ترس به دیوار چسبیده بودند. غول با عصبانیت به دورسلی‌ها گفت:

-یعنی این پسر بیچاره هیچی... هیچی نمی‌دونه؟

هری با خود فکر کرد این دیگر خیلی بی‌انصافی است زیرا دورسلی‌ها او

- را به مدرسه فرستاده بودند و نمراتش هم زیاد بد نبود. هری گفت:
- یه چیزهایی می دونم... مثلاً جمع و تفرق و این جور چیزها رو یاد گرفتهم.
  - هاگرید دستش را در هوا تکان داد و گفت:
  - منظورم این چیزا نیس. درباره‌ی دنیای خودمون چی می دونی؟ دنیای خودت... دنیای من... دنیای مامان و بابات...
  - کدوم دنیا؟
  - هاگرید که از عصبانیت می خواست منفجر شود فریاد کشید:
  - دورسلی!
  - عمرو نون که رنگ به چهره نداشت زیر لب چیزی گفت. هاگرید با چهره‌ی برافروخته به هری نگاه کرد و گفت:
  - درباره‌ی مامان و بابات که یه چیزایی می دونی، نه؟ حتماً می دونی که اونا مشهورن. خود تو هم مشهوری.
  - واقعاً پدر و مادرم مشهورن؟
  - یعنی تو... تو هیچی نمی دونی؟
  - هاگرید دستی به مویش کشید و با حیرت به هری نگاه کرد و گفت:
  - پس تو نمی دونی کی هستی؟
  - عمرو نون که حالا دل و جرأت صحبت کردن را پیدا کرده بود با حالتی آمراهه گفت:
  - بسه دیگه. دیگه تمومش کن. من اجازه نمی دم بیشتر از این برای بچه تعریف کنی.
  - هر مرد شجاع دیگری نیز به جای عمرو نون بود از طرز نگاه کردن هاگرید می ترسید و خود را می باخت. هاگرید با حالتی حاکی از خشم گفت:
  - شما بهش هیچی نگفته‌ی؟ نگفته‌ی توی نامه‌ای که دامبلدور کنارش گذاشت چی نوشته بود؟ من خودم اون جا بودم و دیدم که نامه رو پیش بچه گذاشت.
  - تو این همه سال حقیقتو از هری پنهون کردی؟
  - هری با اشتباق گفت:

-کل دوم حقیقت تو از من پنهون کرد هن؟  
 عم و ورنون که دست پیاچه شده بود فریاد زد:  
 -بسه دیگه! من اجازه نمی دم!  
 حاله پتونیا از ترس نفسش بند آمده بود. هاگرید گفت:  
 -برو پی کارت بابا! هری... تو جادوگری.  
 سکوت حکم فرما شد. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای امواج دریا و  
 زوزه هی باد بود. هری پرسید:  
 -گفتشی من چی هستم؟  
 هاگرید روی کاناهه نشست و گفت:  
 -تو یه جادوگری. اونم یه جادوگر درست و حسابی. بہت بگم، یه بار هم یه  
 ذره دوره دیدی. هرچی باشه تو بچه هی اون پدر و مادری. دیگه وقتی رسانید  
 که نامه رو بخونی.  
 سرانجام هاگرید نامه ای را در آورد و به دست هری داد. روی پاکت نامه با  
 جوهر سبز نوشته بود:  
 دریا، کلبه هی روی صخره، طبقه پایین، آقای هری پاتر  
 هری نامه را از درون پاکت بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. در نامه  
 نوشته بودند:

**مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز**  
 به مدیریت آلبوس دامبلدور (ملقب به عناوین جادوگر درجه  
 یک، جادوگر اعظم، رئیس الرؤسaa، آزاد مرد مستقل و دارای  
 مدال مارلین از کنفراسیون بین المللی جادوگران)  
 جناب آقای پاتر،

بدین وسیله به اطلاع می رسانیم که جای شما در مدرسه هی  
 علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است. فهرست  
 کتاب های درسی و وسائل مورد نیاز دانش آموزان ضمیمه هی این

نامه است.

آغاز سال تحصیلی جدید اول ماه سپتامبر است. خواهشمند است حداکثر تا روز سی و یکم ژوئیه جلدی برایمان بفرستید. منتظر جلد شما هستیم.

با تقدیم احترامات  
منیروا<sup>۱</sup> مک گونگال  
معاون مدرسه

هری پرسش‌های بی‌شماری داشت اما نمی‌دانست کدام یک را اول پرسد. پس از مدتی بالاخره بالکنت گفت:

- یعنی چی که ... که اونا... منتظر جلد من هستن؟  
هاگرید چنان محکم به پیشانیش زد که اگر آن ضربه را به اسبی زده بود در جا نقش زمین می‌شد.  
سپس گفت:  
- ای بابا، داشت یادم می‌رفت.

از جیب دیگرش یک لوله کاغذ پوستی یک قلم پر و یک جلد زنده را بیرون آورد. در حالی که لبیش را می‌گزید با خط خرچنگ قورباغه‌اش شروع به نوشتن کرد. هری از جایی که ایستاده بود می‌توانست نامه را به طور وارونه بخوند. او نوشت:

جناب آقای دامبلدور،

نامه را به هری تحويل دادم. فردا وساپلش را برایش تهیه می‌کنم.  
هوای این جا خیلی خراب است. امیدوارم که حالتان هم خوب باشد.

هاگرید

هاگرید نامه را لوله کرد و لای منقارهای جغد گذاشت. سپس در کلبه را باز کرد و در آن هوای طوفانی جغد را با شتاب به هوا پرتاب کرد. قیافه‌اش چنان عادی بود که انگار به کسی تلفن زده است. دوباره برگشت و روی کاناپه نشست. هری به خود آمد و متوجه شد که دهانش از تعجب باز مانده است. بلا فاصله دهانش را بست. هاگرید گفت:

- خب، داشتم چی می‌گفتم؟

اما در همان لحظه عمورنون با چهره‌ی رنگ پریده‌اش جلو آمد و گفت:

- هری هیچ جا نمی‌ره.

هاگرید عصبانی شد و گفت:

- دلم می‌خوادم بینم یه مشنگ گنده مثل تو چه طوری می‌خوادم جلوی منو بگیره.

هری که کنجکاو شده بود پرسید:

- یه چی؟

- گفتم یه مشنگ، به آدمایی که مثل اینا از جادو سر در نمیارن می‌گیم مشنگ. تو هم خیلی بدشانسی آوردی که پیش این مشنگ‌بازرگ شدی. اینا از همه‌ی مشنگ‌ایی که دیده‌م بدرن.

عمورنون گفت:

- ما همون روزی که هری رو توی خونه‌مون راه دادیم عهد کردیم جلوی این جور چیزها رو بگیریم. قسم خوردیم که جلوی این چیزها بایستیم.

هری گفت:

- پس شما می‌دونستین؟ می‌دونستین که من جادوگرم؟

حاله پتوینا با صدای زیر و بلندی گفت:

- معلومه که می‌دونستیم. خواهر مرده‌شور بردم جادوگر بود. چه طور ممکن بود که تو جادوگر نباشی؟ برای خواهرم هم یه دونه از همین نامه‌ها فرستادن و او نم به همون مدرسه رفت. بعد هم غیش زد. از اون به بعد فقط توی تعطیلات میومد خونه. همیشه جیب‌هاش پر از تخم قورباغه بود. همیشه

فتحونارو تبدیل به موش می‌کرد. همه‌ی کارهاش عجیب و غریب بود. من تنها کسی بودم که چهره‌ی واقعیشو می‌دیدم... یه آدم غیرعادی و خل و چل بود، اما به نظر پدر و مادرم لی لی چنین و چنان بود. دائم ازش تعریف می‌کردن. او نا افتخار می‌کردن که دخترشون ساحره‌س.

حاله پتونیا لحظه‌ای صحبتیش را قطع کرد تا نفسی تازه کند. بعد انگار این حرف‌ها سال‌ها در دلش مانده بود به صحبتیش ادامه داد:

- بعد هم با اون مرتیکه... پاتر... آشنا شد و با هم ازدواج کردن و تو به دنیا او مدی. من می‌دونستم تو هم مثل اونایی. عجیب و غریب و غیرعادی... حالا که خیلی دوست داری همه چیزو بدلونی ایسم بدون که مادرت خودشو به کشتن داد و تورو رو دست ما گذاشت.

هری که مثل چچ سفید شده بود گفت:

- پس اون کشته شده. پس چرا شما به من گفتین توی تصادف مرده؟ هاگرید از کوره در رفت و از جایش بلند شد. چنان خشمگین بود که دورسلی‌ها دویاره در پناه دیوار کز کردند. هاگرید گفت:

- چی؟ توی تصادف؟ کی گفته جیمز پاتر و لی لی توی تصادف کشته شدن؟ این بی احترامی و توهین به اوناس! همه‌ی بجهه‌های دنیا هری پاترو می‌شناسن در حالی که خودش قصه‌ی زندگیشو نمی‌دونه!

هری بلا فاصله گفت:

- آخه برای چی؟ من چی رو نمی‌دونم؟ هاگرید دیگر خشمگین نبود و تنها چیزی که در چهره‌اش سایه می‌افکند اضطراب و نگرانی بود. او گفت:

- فکر این جا شو نکرده بودم. دامبلدور بهم گفت پس گرفتن تو ممکنه مشکل باشه ولی من حرفشو جدی نگرفتم. اصلاً فکر شو نمی‌کردم... تو هیچی نمی‌دونی. وای هری... نمی‌دونم برای گفتن این حقیقت شایستگی لازمو دارم یا نه ولی بالاخره یکی باید بہت بگه. این جوری نمی‌تونی به هاگوارتز بیای. هاگرید به دورسلی‌ها چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- باشه. من یه چیزایی بہت می گم. ولی نمی تونم همه چیزو برات تو پرسیح بدم. آخه می دونی قضیه چند تا نکته‌ی مبهم داره. این چیزایی که بہت می گم قسمتی از ماجراست.

هاگرید نشست و چند لحظه به آتش خیره ماند و بعد گفت:

- همه چی از اون جا شروع شد که یه نفر به اسم ... خیلی عجیبه که تو حتی اسم اونم نمی دونی. همه‌ی دنیا اونو می شناسن.

- از کی حرف می زنی؟

- خب... بعضی وقتا اسمش از دهنم می پره... ولی خودم هیچ دوست ندارم اسمشو بگم.

- چرا دوست نداری اسمشو بگی؟

- آخه همه ازش می ترسن. وای خداجون، خیلی سخته. بیین، اون جادوگر بدجننسی بود و همه‌ش کارهای بد می کرد. روز به روز بدتر می شد. حتی نمی تونی فکرشو بکنی. اسمش...

هاگرید آب دهانش را قورت داد اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. هری گفت:

- می تونی اسمشو بنویسی؟

- نه، آخه دیکته شو بلد نیستم. خب بابا، اسمش ولدمورته. اما دیگه ازم نخواه که اسمشو بگم... بگذریم، این جادوگر تبه کار حدود بیست سال پیش عده‌ای رودور خودش جمع کرد و سعی کرد عده‌ی طرفداراشو بیشتر کنه. موفق هم شد. بعضی‌ها از ترس دورش جمع می شدن بعضی‌ها هم تشنیه قدرت بودن. آخه اون روز به روز قدرتمندتر می شد. هری نمی دونی اون وقتا چه روزگار بدی داشتیم. آدم نمی تونست به کسی اعتماد کنه. نمی تونستیم با جادوگرای غریب‌هه دوست بشیم. اتفاقاً عجیب غریب می افتاد. اون روز به روز قدرت و نفوذش بیشتر می شد. خیلی از جادوگرا جلوش وایسادن ولی اون همه شونو کشت. نمی دونی چه قدر بی رحم بود. اون وقتا یکی از جاهای امن همین هاگوارتز بود. آخه دامبلدور تنها کسی بود که طرف ازش

می ترسید. هیچ وقت جرأت نکرد مدرسه رو از دست دامبلدور بگیره. حالام نمی تونه. پدرت و مادرت دوتا از بهترین جادوگرایی بودن که من می شناختم. اوナ اون وقتا ارشد بچه ها بودن. یکی از نکته های مبهم اینه که چرا طرف قبل از کشتن اونا سعی نکرد او نارو طرف خودش بکشه... شاید برای این بود که پدر و مادرت خیلی به دامبلدور نزدیک بودن و حاضر نبودن دست به کارهای پلید بزنن... طرف یا می خواسته او نارو از سر راهش برداره. تنها چیزی که همه می دونن اینه که ده سال پیش شب هالووین طرف رفت به دهکده ای که شما زندگی می کردین. اون موقع تو یه سالت بود. اون رفت به خونه‌ی شما و ... ناگهان هاگرید از جیبشن دستمال خال خالی کشیفی در آورد و با صدای بلندی که بی شباht به صدای بوق نبود در دستمال فین کرد. بعد گفت:

- منو بیخش... این ماجرا خیلی غمانگیزه. آخه من پدر و مادر تو می شناختم. خدا می دونه چه آدمای خوبی بودن. ولی طرف او نارو کشت. اون سعی کرد تو رو هم بکشه ولی تونست. اینم یه نکته‌ی مبهم دیگه‌س. هیچ وقت از خودت نپرسیدی اون جای زخم روی پیشونیت چیه؟ اون یه زخم معمولی نیست. طرف پدر و مادر تو کشت، خونه‌تونو داغون کرد، اما تونست بلایی سر تو بیاره. برای همینم تو مشهور شدی، هری. هیچ کس نمی تونست از چنگ اون جون سالم به در ببره. اون چند تا از بهترین جادوگرایی زمان خودشو کشت... مثلاً خونواهی مک کینون<sup>۱</sup>، بانز<sup>۲</sup>، پریوت<sup>۳</sup> ... تو تنها نوزادی بودی که جون سالم به در بردي.

داستان هاگرید رو به اتمام بود اما فکر در دنگی در ذهن هری جان گرفته بود. هری همان نور سبز خیره کننده را واضح‌تر از همیشه به یاد آورده بود و برای

1. McKinnon

2. Bones

3. Prewett

اولین بار صدای قهقهه‌ی خشن و بی‌رحمانه‌ای در گوشش طنین افکنده بود.  
هاگرید با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:  
- من به دستور دامبیلدور تو را از توى اون خونه‌ی مخربه برداشت و آوردم  
پیش اینا... پیش خونواهی خاله‌ت.

عمو ورنون گفت:

- اینا همه‌ش مزخرفه.

هری از جایش برخاست گویی تا آن لحظه حضور دورسلی‌ها را از یاد  
برده بود. عمو ورنون که دوباره شهامتش را به دست آورده بود با دست‌های  
مشت کرده نگاه غضبناکی به هاگرید کرد و گفت:

- بین پسر جون، من قبول دارم که تو عجیب غریبی. اینم خوب می‌دونم که با  
کنک هم درست بشو نیستی. اینو بدون که پدر و مادرت هم مثل خودت  
بودن. عجیب غریب بودن. هیچ شکی هم در این نیست. به نظر من همون بهتر  
که دنیا از وجود این جور آدم‌پاک بشه. اونا دنبال چیزهایی رفتن که خودشون  
دوست داشتن. خودشونو درگیر جادو جنبل کردن و هیچ تعجبی نداره که  
زنگیشون پایان دلخراشی داشت.

بلافاصله هاگرید از جایش پرید و از جیب پالتویش چتر صورتی کهنه‌ای را در  
آورد و مثل شمشیر آن را به طرف عمو ورنون نشانه گرفت و گفت:

- دارم بهت اخطار می‌کنم دورسلی، اگه یه کلمه دیگه از دهنت در یاد...  
عمو ورنون از ترس این که آن غول ریش دار با آن چتر کهنه او را بزنند  
ساخت شد و دوباره به دیوار چسبید. دوباره شجاعت خود را از دست داده  
بود. هاگرید نفس عمیقی کشید و دوباره روی کانپه نشست و گفت:  
- این جوری بهتر شد.

صدها پرسش به ذهن هری آمده بود و هری که مشتاق بود جواب آن‌ها را  
بداند پرسید:

- بالاخره چه بلایی سر ولد... بیخشین طرف او مد؟  
- سوال خوبی کردی، هری. اون گم و گور شد. غیش زد. همون شبی که

سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست و باعث شد تو مشهور بشی... همون شب غیش زد. علتش معلوم نیست چون اون روز به روز قوی تر می شد... ولی هیچ کس نمی دونه اون برای چی رفت. بعضی ها می گن مُرده. ولی همه‌ی این حرف‌ها چرنده. گمون نمی کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخود بمیره. بعضی ها می گن اون زنده‌س و منتظر یه فرصت مناسبه. ولی من این حرف را باور نمی کنم. همه‌ی طرفدارانش برگشتن و به ما ملحق شدن. بعضی از اونا از یه جور خلسه بیرون اومدن. اگه قرار بود برگرده که طرفدارانش نمی تونستن از این حالت در بیان. به نظر ما اون یه جایی همین دور و اطرافه. ولی دیگه هیچ نیرویی نداره. اون قدر ضعیف شده که هیچ کاری نمی تونه بکنه. بعد از جریان تو کارش تموم شد، هری. اون شب اتفاقی افتاد که اون اصلاً انتظارشو نداشت. نمی دونم قضیه چی بود، هیچ کس نمی دونه، ولی هر چی بوده به تو ربط داره، فهمیدی؟

هاگرید با حالتی صمیمانه و تحسین آمیز به هری نگاه می کرد. ولی هری نه خوشحال بود نه به خود می بالید زیرا اطمینان داشت اشتباه بزرگی رخ داده است. او و جادوگری؟ چه طور ممکن بود او جادوگر باشد؟ تمام عمرش از دادلی کنک خورده بود. عموم ورنون و خاله پتوانی همیشه به او از زور می گفتند. اگر او جادوگر بود چرا زمانی که دورسلی‌ها می خواستند او را در انباری زندانی کنند آنها را تبدیل به وزغ‌های بدترکیب نکرده بود؟ اگر او بزرگ‌ترین جادوگر تبه کار دنیا را شکست داده بود چرا همیشه دادلی او را مثل توب فوتیاب به این طرف و آن طرف می‌انداخت؟ هری آهسته گفت:

- هاگرید، تو اشتباه می کنی. گمون نمی کنم من جادوگر باشم.

هری از خنده هاگرید متعجب شد. هاگرید گفت:

- پس که این طور! فکر می کنی جادوگر نیستی، آره؟ هر وقت عصبانی می شی یا می ترسی هیچ اتفاقی نمی افته؟

هری به شعله‌های آتش خیره شد و به فکر فرو رفت. هر بار عصبانی می شد یا به شدت نگران بود اتفاق‌هایی پیش می آمد که باعث خشم و عصبانیت عمومی

ورنون و خاله پتونیا می‌شد. هر بار که دارودسته‌ی دادلی تعقیبیش کرده بودند توانسته بود از چنگکشان بگریزد... شبی که خاله پتونیا موهاش را کوتاه کرد و هری نمی‌خواست با آن قیافه به مدرسه برود موهاش به طور غیرعادی رشد کرده بود. حتی آخرین باری که دادلی او را هل داد و به زمین انداخت بی‌آن که خودش بداند از او انتقام گرفت. آیا حرکت مار بوآ به سمت دادلی کار هری بود؟

لبخندی بر لب هری نشست و به هاگرید نگاه کرد. او نیز با رضایت لبخند زد و گفت:

- دیدی گفتم؟ مگه می‌شه تو جادوگر نباشی؟ حالا صبرکن بگذار به هاگوارتز برسم... اون جا همه تو رو می‌شناسن.

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون نمی‌خواهد به سادگی تسليم شود زیرا غرولندکنان زیر لب گفت:

- مگه نگفتم اون هیچ جا نمی‌اد؟ اون قراره به دیبرستان استون وال بره خودش هم راضیه. من همه‌ی اون نامه‌ها رو خوندهم. اگه بخواه به اون مدرسه‌ی مزخرف بره باید وسایل مسخره‌ای مثل چوبدستی و کتاب‌های جادویی بخره.

هاگرید با عصبانیت گفت:

- اگه خودش دوست داشته باشه بیاد، مشنگ گنده‌ای مثل تو هم نمی‌تونه جلوشو بگیره. توی احمق می‌خوای نگذاری پسر لی و جیمز پاتر به هاگوارتز بره؟ این بیچاره از وقتی به دنیا اومده همه‌ش تحریر شده. اون باید به بهترین مدرسه‌ی جادوگری دنیا بره. هفت سال که اون جا بمونه از این رو به اون رو می‌شه. اون وقت دیگه خودشم خودشو نمی‌شناسه. اون توی هاگوارتز پیش هم سن و سال‌های خودش می‌مونه و زیر نظر آلبوس دامبلدور پرورش پیدا می‌کنه. اون بهترین مدیریه که هاگوارتز تا به حال به خودش دیده.

عمو ورنون فریادکشید:

- من به آدمای ابله و خرفتی که می‌خوان بهش حقه‌های جادوگری یاد

بدن پول نمی دم.

عمو ورنون پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و هاگرید بلا فاصله چترش را برداشت و دور سرش چرخاند و گفت:

- حق نداری جلوی من به آلبوس دامبیلدور توهین کنی.

او چترش را در هوا تکان داد و آن را به سوی دادلی گرفت. نور بنتفسی پدیدار شد و صدایی شبیه به صدای ترقه به گوش رسید. صدای جیغی شنیده شد و لحظه‌ای بعد دادلی با دست پشتش را گرفت و در حالی که از درد زوزه می‌کشید بالا و پایین پربید. هری خم شد که ببیند چه اتفاقی افتاده است و چشمش به پشت شلوار دادلی افتاد که ناگهان سوراخ شد و دم خوکی از آن بیرون آمد.

عمو ورنون نعره‌ای زد و خاله پتونیا و دادلی را به داخل اتاق خواب کلبه کشاند و با وحشت به هاگرید نگاهی انداخت و در را به هم کویید.

هاگرید به چترش نگاهی کرد و به ریشش دستی کشید و با تأسف گفت:  
- نباید کنترلمواز دست می‌دادم. البته کاری نکردم. می‌خواستم اونو تبدیل به خوک کنم ولی احتمالاً چون خودش شبیه خوک بود فقط دم در آورد.

هاگرید از زیر ابروهای پرپشتش زیر چشمی به هری نگاهی کرد و گفت:  
- اگه توی هاگوارتز از این جریان به کسی چیزی نگی ازت ممنون می‌شم.  
آخه... آخه... می‌دونی چیه؟ آخه من حق ندارم جادو کنم... فقط برای این که بتونم نامه رو به دست تو برسونم اجازه داشتم یه کمی جادو کنم... برای همین واسه‌ی انجام مأموریتم خیلی مشتاق بودم.

هری پرسید:

- برای چی تو حق نداری جادو کنی؟

- راستش منم یه روزی شاگرد مدرسه‌ی هاگوارتز بودم... ولی اخراج شدم... سال سوم که بودم چوبدستی و چیزای دیگه‌مو دو تیکه کردن و می‌خواستن بیرونم کنن. ولی دامبیلدور اجازه داد که من شکاریان هاگوارتز بشم و همون جا بمونم. نمی‌دونی این دامبیلدور چه قدر آقاس!

- آخه برای چی تورو اخراج کردن؟

هاگرید با صدای بلند گفت:

- دیگه داره دیر می شه. فردا خیلی کار داریم. باید بریم شهر و وسایل مدرسه تو بخریم.

سپس پالتوی سیاهش را در آورد و جلوی هری انداخت و گفت:

- بیا... می تونی زیر این بخوابی. اگه یه ذره وول خورد نگران نشو. مثل این که دو تا موش توی یکی از جیباشه.

# ۵

## کوچه‌ی دیاگون

صبح روز بعد هری خبلی زود از خواب بیدار شد. با این که می‌دانست خورشید طلوع کرده است چشم‌هایش را باز نکرد و با حالتی جدی به خود گفت: «نه، من داشتم خواب می‌دیدم. آره، خواب یک غول به اسم هاگریدو دیدم که سراغ من او مده بود و می‌گفت باید به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارنز برم. همین که چشم‌هایمو باز کنم می‌بینم توی انبارم و همه‌ش خواب و خیال بوده.»

ناغهان صدای تقدق بلندی به گوش رسید و قلب هری در سینه فرو ریخت. گمان می‌کرد خاله پتونیا آمده و به در انبار می‌کوبد. اما چشمش را باز نکرد زیرا خواب دلنشیزی بود.

تقدق

هری با عجله از جایش برخاست و زیر لب گفت:  
- باشه، باشه، بلند شدم.

پالتوی سنگین هاگرید از رویش کنار رفت. نور خورشید کلبه را روشن کرده بود و از طوفان خبری نبود. هاگرید روی کاناپه‌ی فکسنتی خوابیده بود. پشت

شیشه‌ی پنجره جغدی که روزنامه‌ای به منقار داشت با چنگالش به شیشه می‌کوبید.

هری با خوشحالی به سمت پنجره رفت و با فشاری آن را باز کرد. جغد پروازکنان به داخل کلبه آمد و روزنامه را روی سر هاگرید انداخت ولی او بیدار نشد. آن گاه جغد به طرف پالتوی هاگرید که روی زمین افتاده بود پرواز کرد و به آن نوک زد. هری گفت:

- چی کار می‌کنی!

هری دستش را در هوا تکان داد تا جغد را از آن جا دور کند ولی جغد محکم به دست هری نوک زد و حشیانه به پالتوی هاگرید حمله کرد. هری با صدای بلند گفت:

- هاگرید، یه جغد او مده.

هاگرید از روی کاناپه تکان نخورد و جویده جویده گفت:

- بهش پول بدہ.

- چی؟

- اون برای چیزی که آورده پول می‌خواد. از توی جیب پالتوم پول بردار و بدہ بهش. پالتوی هاگرید پر از جیب بود و در آن‌ها همه چیز پیدامی شد. دسته کلید،

صفهای خالی حلقون، کلافهای نخ، آبنبات نعنایی، چای کیسه‌ای و چیزهای دیگر. بالاخره هری پول‌های هاگرید را پیدا کرد و یک مشت سکه عجیب و غریب از داخل آن‌ها بیرون آورد. هاگرید که هنوز خواب آلود بود گفت:

- پنج نات<sup>۱</sup> بدہ بهش.

- نات؟

- آره، همون سکه‌های کوچیک برنزی رو می‌گم.

جغد پایش را جلو آورد و هری پنج سکه‌ی کوچک برنزی در کیسه‌ای که

به پای جغد متصل بود انداخت. بلا فاصله جغد پرواز کرد و از پنجه بیرون رفت. هاگرید با صدای بلند خمیازه کشید و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- بهتره زودتر راه بیفتیم. امروز خیلی کار داریم. باید بریم لندن و خرت و پرت‌های مدرسه تو بخیریم.

هری به سکه‌های جادویی نگاه کرد و ناگهان خوشحالیش فروکش کرد و گفت:

- هاگرید؟

هاگرید که پوتین‌های بزرگش را می‌پوشید گفت:

- چیه؟

- ولی من که پول ندارم. خودت که دیشب شنیدی عمو ورنون چی گفت. اون برای یادگرفتن جادو به من پول نمی‌ده.

هاگرید در حالی که سرش را می‌خاراند از جایش بلند شد و گفت:

- نگران نباش. فکر کردی پدر و مادرت برات هیچی نداشتند؟

- ولی تو که گفتی خونه‌شون خراب شد.

- پسر جون، اونا که طلاهاشونو توی خونه نگه نمی‌داشتند. اولین جایی که می‌ریم گرینگوتزه<sup>۱</sup>. گرینگوتز بانک جادوگر اس. بیا یه ذره سو سیس بخور. زیادم سرد و ماسیده نیس. در ضمن بدم نمیاد یه ذره از کیک تولدت بخورم.

- جادوگرا بانک دارن؟

- آره، یک بانک بزرگ که به دست اجنه اداره می‌شه.

تکه سو سیسی که در دست هری بود به زمین افتاد و با تعجب گفت:

- چی گفتی؟ /اجنه؟

- آره. آدم باید خیلی احمق باشه که بخواهد از اون جا دزدی کنه. هری، یادت باشه که هیچ وقت سر به سر اجنه نذاری. گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا

واسه‌ی نگه داشتن هر چیزیه البته شاید به پای هاگوارتز نرسه. اتفاقاً خودم اون جا کار دارم. باید برای دامبلدور یه کاری رو انجام بدم.

هاگرید سینه‌اش را سپر کرد و با غرور خاصی ادامه داد:

- اون معمولاً از من می‌خواهد که کارهای مهمشو انجام بدم. کارهایی مثل آوردن تو یا آوردن چیزی از گرینگوتز هم مهمه دیگه. حالا فهمیدی؟ خلاصه بہت بگم که به من اعتماد داره. خب ... همه چی رو برداشتی؟ برمی‌دیگه.

هری پشت سر هاگرید از کله خارج شد. آسمان صاف و بی‌ابر بود و دریا زیر نور خورشید می‌درخشید. قایقی که عموم ورنون اجاره کرده بود هنوز آن جا بود. در اثر طوفان مقداری آب در آن جمع شده بود. هری به اطرافش نگاه کرد و به دنبال قایق دیگری گشت. اما قایق دیگری آن جا نبود. هری از هاگرید پرسید:

- پس تو چه طوری او مدی این جا؟

- پرواز کردم.

- چی؟ پرواز کردی؟

- آره. ولی حالا با همین قایق برمی‌گردیم. حالا که تو رو پیدا کردم دیگه نباید از جادو استفاده کنم.

هر دو به درون قایق رفتند و نشستند. هری در این فکر بود که هاگرید چه طور توانسته پرواز کند و از او چشم برنمی‌داشت. هاگرید دوباره زیر چشمی به هری نگاه کرد و گفت:

- برای من افت داره که پارو بزنم. اگه قول بدی که توی هاگوارتز به کسی چیزی نگی ... می‌تونم کاری کنم که قایق تندتر بره.

هری که شوق و ذوق داشت جادوگری او را بینند گفت:

- قول می‌دم به کسی چیزی نگم.

هاگرید دوباره چتر صورتی اش را درآورد و آن را دو بار آهسته به قایق زد و قایق با سرعت به سوی ساحل حرکت کرد. هری پرسید:

- چرا سرت از گرینگوتز کار احمدقانه‌ایه؟

هاگرید روزنامه‌اش را باز کرد و گفت:

یه‌برای طلس‌ها و جادوه‌ایی که داره. یه گاو صندوق داره که از همه جای دیگه‌ش امن تره. می‌گن چند تا اژدها از اون گاو صندوق محافظت می‌کن. گرینگوتز صدھا کیلومتر پایین‌تر از سطح لندنه ... از متروی لندن خیلی پایین‌تره. تازه اگه کسی بتونه خودشو به اون جا برسونه و چیزی بدزده وقتی بخواهد بیاد بیرون از گشتنگی می‌میره.

هری آرام نشسته بود و به حرف‌های هاگرید فکر می‌کرد. هاگرید هم روزنامه‌ای به نام پیام امروز را می‌خواند. هری از مشاهده‌ی رفتار عموم ورنون یاد گرفته بود که هر وقت کسی روزنامه‌اش را جلوی صورتش بگیرد و بخواند بدین معناست که دوست ندارد کسی مزاحمش بشود. اما رعایت این نکته برایش دشوار بود زیرا پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش داشت. هاگرید روزنامه را ورق زد و زیر لب گفت:

- این وزارت سحر و جادو هم طبق معمول همه چی رو خراب می‌کنه.

هری توانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:

- مگه وزارت سحر و جادو هم داریم؟

- معلومه که داریم. اوナ از دامبلدور خواستن که وزیر سحر و جادو بشه ولی چون دامبلدور هیچ وقت از هاگوارتز نمی‌ره کورنلیوس فاج<sup>۱</sup> پیر وزیر شده. اگه توی دنیا یه آدم ناشی و سمبل کار باشه همین کورنلیوس فاجه. هر روز صبح چند تا چند واسه‌ی دامبلدور می‌فرسته و باهاش صلاح مشورت می‌کنه.

- کار وزارت سحر و جادو چیه؟

- کار اصلیش اینه که نذاره مشنگابفهمن هنوز توی گوشه و کنار مملکت جادوگرا و ساحره‌ها وجود دارند.

- آخه چرا؟

- چرا؟! خب معلومه واسه این که همه دوست دارن با استفاده از جادو

مشکلاتشونو حل کنن. همون بهتر که ما به حال خودمون باشیم و کاری به کارمون نداشته باشن.

در همان لحظه قایق به آرامی با دیوار بندرگاه برخورد کرد. هاگرید روزنامه اش را تا کرد و برخاست. هر دو از پله های سنگی بندرگاه بالا رفتند و به خیابان رسیدند. هنگامی که قدم زنان به سوی ایستگاه شهر کوچک می رفتد ظاهر هاگرید توجه رهگذران را به خود جلب می کرد. در نظر هری رفتار آنها غیرطبیعی نبود زیرا هاگرید دو برابر یک انسان عادی بود و دائم به اشیاء پیش پا افتاده ای مثل پارکومتر اشاره می کرد و می گفت:

- اینو بین! اینا همون چیزاییه که مشنگادرُس می کنن.

هری که ناچار بود بدود تا از هاگرید عقب نماند نفس نفس زنان پرسید:

- گفتی توی گرینگوتز اژدها هست؟

- آره. مردم می گن هست. واخدا... چه قدر دلم می خواد یه اژدها داشته باشم!

- چی؟ دوست داری اژدها داشته باشی؟

- آره، از وقتی بچه بودم دوست داشتم یه اژدها داشته باشم. خب دیگه رسیدیم.

آنها به ایستگاه رسیده بودند. قطار لندن تا پنج دقیقه‌ی دیگر حرکت می کرد. هاگرید که به گفته‌ی خودش از پول مشنگاسر در نمی آورده بولهارا به هری داد که بليت بخرد.

هاگرید در داخل قطار توجه عده‌ی بیشتری را به خود جلب کرد. او دو صندلی را اشغال کرده بود و مشغول بافتن چیزی شبیه به چادر سیرک زرد رنگ بود. او دانه‌های بافتی اش را شمرد و گفت:

- هری نامه هه هنوز همراهته؟

هری از جیش پاکت نامه‌ی پوستی زرد رنگ را بیرون آورد. هاگرید گفت:

- آفرین! توی نامه نوشته چه چیزایی لازم داری.

هری تای پایین نامه را باز کرد و قسمتی را که دیشب به آن توجه نکرده بود خواند.

## مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

\* روپوش مدرسه

اقلام مورد نیاز دانش آموزان سال اول:

۱- سه دست ردای ساده (مشکی)

۲- یک کلاه ساده‌ی نوک تیز برای روزها (مشکی)

۳- یک جفت دستکش اینمنی (از پوست ازدها یا مشابه آن)

۴- یک شنل زمستانی (مشکی با نوارهای تقره‌ای)

توجه داشته باشید که روی تمام لباس‌های دانش آموزان نام و نام خانوادگی آن‌ها نوشته شود.

### کتاب‌های درسی

همه‌ی دانش آموزان سال اول باید یک نسخه از کتاب‌های زیر را تهیه کنند:

۱- کتاب طلسم‌ها و وردهای ویژه (سال اول) اثر میراندا گوشواک<sup>۱</sup>

۲- تاریخچه‌ی جادو اثر باتیلدا باگشات<sup>۲</sup>

۳- نظریه‌های جادویی اثر آadalbert وفلينگ<sup>۳</sup>

۴- راهنمای تغییر شکل ویژه‌ی مبتدی‌ها اثر امریک سویچ<sup>۴</sup>

۵- هزار گیاه و قارچ سحرآمیز اثر فیلیدا اسپور<sup>۵</sup>

۶- مبانی معجون‌های سحرآمیز اثر آرسینوس جیگر<sup>۶</sup>

۷- موجودات افسانه‌ای و محیط زیست آن‌ها اثر نیوت اسکمندر<sup>۷</sup>

۸- جادوی سیاه: راهنمای دفاع شخصی اثر کونتین تریمبل<sup>۸</sup>

\* سایر وسائل مورد نیاز:

1- Miranda Goshawk

2- Bathilda Bagshot

3- Adalbert Waffling

4- Emeric Switch

5- Phyllida Spore

6- Arsenius Jigger

7- Newt Scamander

8- Quentin Trimble

- یک چوبدستی سحرآمیز
- یک پاتیل (از آلیاژ قلع و سرب اندازه‌ی شماره ۲)
- یک دست محفظه‌ی کوچک بلورین یا کریستال برای مواد اولیه معجون‌ها.
- یک تلسکوپ
- یک ترازوی برنجی

هر دانش‌آموز مجاز است همراه با خود یک جعل، یک گربه و یا یک وزغ نیز بیاورد. لازم به ذکر است که دانش‌آموزان سال اول حق داشتن جاروی پرنده را ندارند.

هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- یعنی همه‌ی این چیزها رو می‌تونیم از لندن بخریم؟
- اگه بدونیم کجا باهاس بريم معلوم که می‌تونیم.

\* \* \*

هری پیش از آن به لندن نرفته بود. با این که به نظر می‌رسید هاگرید راه را بلد است اما از مسیرهایی که انتخاب می‌کرد کاملاً معلوم بود که هیچ‌گاه از مسیرهای معمولی به مقصد نمی‌رود. هاگرید که در محل بازرسی مترو مغطی شده بود با صدای بلند از کوچکی صندلی‌ها و سرعت کم قطارها شکایت می‌کرد. وقتی از یک پله برقی خراب بالا می‌رفتد هاگرید گفت:

- من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چه طوری کارشون راه می‌فته.  
 آن‌ها به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی رسیدند که دو طرف آن فروشگاه‌های گوناگونی به چشم می‌خورد. هاگرید که درشت و قوی هیکل بود در میان جمعیت به آسانی برای خود راه باز می‌کرد اما هری ناچار بود دنبال او بددود تا او را گم نکند. آن‌ها از جلوی یک سینما، یک دکه‌ی همبرگر فروشی، یک کتابفروشی و یک نوار فروشی گذشتند. ولی در هیچ یک از آن فروشگاه‌ها چوبدستی سحرآمیز نمی‌فروختند. همه‌ی فروشگاه‌ها و

عابرهای آن خیابان عادی بودند. آیا واقعاً در چندین کیلومتر زیر آن جا خروارها طلای جادویی مدفون بود؟ آیا واقعاً فروشگاهی وجود داشت که کتاب‌های جادویی و جاروی پرنده بفروشد؟ اگر هری دورسلی‌ها را نمی‌شناخت گمان می‌کرد همه‌ی این چیزها شوخی‌هایی است که دورسلی‌ها برایش تدارک دیده‌اند. با این که همه‌ی گفته‌های هاگرید عجیب و باورنکردنی بودند هری بی آن که بداند چرا به او اطمینان کامل داشت.

هاگرید ایستاد و گفت:

- ایناهاش! رسیدیم. اینم «پاتیل درزدار». جای معروفیه.

آن‌ها جلوی یک مهمانخانه‌ی قدیمی و کثیف ایستاده بودند. اگر هاگرید اشاره نکرده بود هری آن را نمی‌دید. مردم با عجله در رفت و آمد بودند و هیچ کس به آن مهمانخانه‌ی قدیمی توجهی نداشت. نگاه همه‌ی رهگذرها از کتابفروشی به نوار فروشی می‌افتد. به نظر می‌رسید هیچ کس مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار را نمی‌بیند. هری احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد غیر از خودش و هاگرید هیچ کس دیگری آن مهمانخانه را نمی‌بیند. پیش از آن که هری چیزی بگوید هاگرید او را به داخل پاتیل درزدار برد.

جای قدیمی و تاریکی بود و به نظر نمی‌رسید مهمانخانه‌ی معروفی باشد. چند زن در یک گوشه نشسته بودند و نوشابه‌ی نوشیدند. یکی از آن‌ها چق بلندی در دست داشت. مرد لاغراندامی که کلاه بلندی بر سر داشت مشغول صحبت با صاحب مهمانخانه بود که سرگرد و طاسی داشت. همین که آن‌ها وارد شدند صدای همهمه قطع شد. به نظر می‌رسید همه هاگرید را می‌شناستند زیرا به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. صاحب مهمانخانه لیوانی برداشت و به هاگرید گفت:

- از همون نوشابه‌ی همیشگی بریزم؟

هاگرید با حالتی دوستانه به شانه‌ی هری زد و گفت:

- نه، تام<sup>۱</sup>، من در حال انجام يه مأموریت برای هاگوارتزم.  
ضربی هاگرید چنان محکم بود که زانوهای هری را خم کرد. صاحب  
مهمانخانه با دقت به هری نگاه کرد و گفت:  
- وای خدای بزرگ! چشم ... چشم‌های من درست می‌بینه؟  
همه ساکت شده بودند. تام زیر لب گفت:  
- وای، چه سعادتی!

تام بلا فاصله از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت هری رفت. اشک در  
چشم‌هایش حلقه زده بود. دست هری را گرفت و گفت:  
- خیلی خوش اومدین، آقای پاتر، خیلی خوش اومدین!  
هری نمی‌دانست چه باید بگوید. همه به او نگاه می‌کردند. پیرزنی که  
چق می‌کشید متوجه نبود که چپش خاموش شده و به آن پک می‌زد. هاگرید  
لبخندی بر لب داشت. ناگهان صدای کشیده شدن چندین صندلی بر روی  
زمین به گوش رسید و هری وقتی به خودش آمد که مشغول دست دادن با  
همه افراد داخل پاتیل درزدار بود.  
- آقای پاتر، من دوریس کراکفوردم.<sup>۲</sup> باورم نمی‌شه که بالاخره تونستم شما رو  
مقالات کنم.

- آقای پاتر، چه افتخار بزرگی نصیب من شد! چه افتخاری!  
- خیلی دستپاچه شدهم. همیشه آرزو داشتم که روزی با شما دست بدم.  
- آقای پاتر، از خوشحالی نمی‌دونم چی بگم. اسمم دیگله، دیدالوس دیگل.<sup>۳</sup>  
دیدالوس چنان هیجانزده شده بود که کلاهش از سر شافتاد. هری گفت:  
- من شما رو قبلًا دیدم. یه بار توی یه فروشگاه به من تعظیم کردین.  
دیدالوس به اطرافیانش نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

- یادشه! شنیدین چی گفت؟ منو یادشه!

هری همچنان سرگرم دست دادن با آن‌ها بود. دوریس کراکفورد مرتب جلو می‌آمد تا بار دیگر با هری دست بدهد. مرد جوانی با چهره‌ی رنگ‌پریده جلو آمد. خیلی عصبی و نگران بود و پلک چشمش مرتب می‌پرید. هاگرید به هری گفت:

- هری، ایشون پروفسور کوییرل<sup>۱</sup> هستن. یکی از استادهای تو در هاگوارتن. پروفسور کوییرل با هری دست داد و دست او را محکم در دست نگه داشت و بالکنت گفت:

- پ... پ... پاتر نمی‌دونی چه... چه... قدر از دیدن خوشحالم.

- پروفسور کوییرل، شما کدوم رشته‌ی جادوگری رو درس می‌دین؟ پروفسور کوییرل که انگار ترجیح می‌داد در این‌باره صحبتی نکند زیرلب گفت:

- د... د... دفاع... د... در برابر جادوی سیاه، ولی به... به... به درد تو نمی‌خوره پاتر. با حالتی عصبی خنده و گفت:

- ح... ح... حتماً او مددی وسایل مدرسه تو ب... ب... بخri. منم او مدهم که یه ک... ک... کتاب جدید راجع به خون آشامها بخرم.

به نظر می‌رسید از تصور خون آشامها به وحشت افتاده است. دیگران به پروفسور کوییرل مهلت ندادند که بیش از آن با هری صحبت کند. ده دقیقه طول کشید تا سرانجام از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شد. هاگرید در آن‌گیر و دار با صدای بلندی از میان جمعیت فریاد زد:

- هری، دیگه راه بیفت. باید بریم. خیلی خرید داریم. دوریس کراکفورد برای آخرین بار با هری دست داد و بعد از آن هری به دنبال هاگرید وارد حیاط خلوت پشت ساختمان شد. غیر از یک سطل زباله و

علف‌های هرز چیز دیگری در آن جا نبود. هاگرید لبخند زد و به هری گفت:  
- دیدی بہت گفتم همه تو رو می‌شناسن. حتی پروفسور کویرل هم تا تو رو  
دید شروع کرد به لرزیدن ... نه بابا، ناراحت نشو راستش اون همیشه می‌لرزه.  
- اون همیشه این قدر عصیه؟

- آره، بیچاره خیلی سرش می‌شه. تا زمانی که داشت تحقیق می‌کرد حالت  
خوب بود ولی بعد یک سال مرخصی گرفت که خودش درباره‌ی تحقیقاتش  
آزمایش کنه ... می‌گن توی جنگل سیاه با خون آشامها رو به رو شده ... با یه  
عجزه درگیر شده ... خلاصه بعد از اون دیگه مثل اولش نشد. حالا دیگه از  
شاگردای مدرسه و درس خودش وحشت داره ... خب بذار بیتم چترم کجاس.  
خون آشام؟ عجزه؟ فکر هری سخت مشغول شده بود. در این میان  
هاگرید سرگرم شمردن آجرهای بالای سطل آشغال بود و زیرلب می‌گفت:  
- سه تا بالا دو تا به این طرف. خوبی، هری وايسا کنار.  
سپس با نوک چترش سه بار به دیوار ضربه زد.

آجری که هاگرید به آن ضربه زده بود تکانی خورد و شکافی در آن نمایان  
شد. شکاف بزرگ و بزرگ تر شد و لحظه‌ای بعد گذرگاه بزرگی در برابر شان  
پدیدار شد که حتی هاگرید هم با هیکل عظیمش می‌توانست از آن عبور کند.  
گذرگاه به یک خیابان سنگ فرش شده‌ی طویل منتهی می‌شد. هاگرید گفت:  
- به کوچه‌ی دیاگون خوش اومدی!

از دیدن چهره‌ی هیجان‌زده‌ی هری لبخندی بر لب هاگرید نشست. هر دواز  
گذرگاه رد شدند و بلا فاصله هری سرش را برگرداند و در کمال تعجب دید که  
گذرگاه کوچک و کوچک تر شد و دیوار به شکل قبلش درآمد.

پاتیل‌های کوچک و بزرگی که جلوی فروشگاهی در نزدیکی آنها بودند  
نور خورشید را منعکس می‌کردند. درست بالای پاتیل‌ها تابلویی آویخته بود  
که بر روی آن نوشته بود: انواع پاتیل در اندازه‌های مختلف: پاتیل‌های برنجی،  
مسی، نقره، آلیاژ قلع و سرب، پاتیل‌های تاشو، پاتیل‌های مجهز به همز  
خودکار.

هاگرید گفت:

- راستی یه دونه از این پاتیلا لازم داری. اما اول باید بریم گرینگوتز پول بگیریم.

هری با شور و اشتیاق همه چیز را از نظر می‌گذراند. هنگام راه رفتن سرش را بر می‌گرداند و سعی می‌کرد همه جا را ببیند مبادا چیزی از نظرش پنهان بماند. فروشگاه‌ها، جنس‌های بیرون فروشگاه‌ها، مردمی که سرگرم خرید بودند... آن‌ها از جلوی یک عطاری گذشتند. زن فربه‌ی جلوی آن ایستاده بود. دست‌هایش را تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت:

- بدو بیا ... جگر سیاه ازدها ببر ... جگر سیاه ازدها دارم ... سیری هفده سیکل!<sup>۱</sup> ...

از فروشگاه تاریکی صدای هوهی جغد بیرون می‌آمد. روی تابلوی آن نوشته بود: بازار جغد ایلوپیز<sup>۲</sup> همه رقم جغد موجود است. جغد بومی، خاکی، قهوه‌ای، سفید.

چشم هری به چند بچه‌ی هم سن و سال خودش افتاد که صورتشان را به شیشه‌ی فروشگاهی چسبانده بودند و جاروهای دسته بلند پشت شیشه را تماشا می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- این جا رونگاه کنین! نیمبوس دو هزاره! از همه‌ی جاروهای تندتر می‌ره! بعضی از فروشگاه‌ها را فروشی بودند. بعضی دیگر تلسکوپ و ابزارهای نقره‌ای عجیب و غریبی می‌فروختند که هری پیش از آن چیزی مثل آن‌ها ندیده بود. ویترین یکی از فروشگاه‌ها پر از طحال خفاش و چشم مارماهی بود. در فروشگاه‌های دیگر کتاب‌های جادو و طلسم، قلم پر، طومارهای کاغذ پوستی، بطری‌های معجون و کره‌ی جغرافیایی شبیه به کره‌ی ماه می‌فروختند...

هاگر گرد گفت:

- این جا گرینگوتزه.

آنها در مقابل ساختمان سفید سر به فلک کشیده‌ای ایستاده بودند. کنار درهای برنزی صیقلی، جنی بالباس رسمی قرمز و طلایی ایستاده بود. وقتی از پله‌های سنگی سفید ساختمان بالا می‌رفتند هاگر گرد آهسته گفت:

- اینو ببین. این جنه!

جن یک سر و گردن از هری کوتاه‌تر بود. صورتش سبزه و بامک بود و ریش نوک تیزی داشت. انگشت‌های دست و پاها یش نیز بسیار باریک و بلند بودند. وقتی آنها از جلوی او گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند به آنها تعظیم کرد. آنها به در نقره‌ای دیگری رسیدند که بر سر در آن نوشته بود:

چرا رنگت پریله؟	داخل شوای غریبه
کار با گناه نمی‌شه	یادت باشه همیشه
همواره در کمینه	حرص و طمع همینه
رحمت بدون زحمت	اگر تو خواهی رحمت
تو گناهش می‌سوزی	اینو بدون که روزی
که باشی تو سلامت	پیشه بکن عدالت
تا که بمونی خوشبخت	دزدی نکن تو هیچ وقت
این جا دزدی نتونی	این را گفتم بدونی

هاگر گرد گفت:

- گفتم که، آدم باید احمق باشه که بخواهد از این جا دزدی کنه. وقتی از در نقره‌ای وارد شدند دو جن به آنها تعظیم کردند. آنها به درون یک سالن مرمری قدم گذاشته بودند. در سالن یک پیشخوان طویل بود که حدود صد جن بر روی چهار پایه‌های پشت آن نشسته بودند و دفاتر حسابداری را می‌نوشتند. برخی دیگر با ترازووهای برنجی سکه وزن

می‌کردند. بعضی از آن‌ها از پشت عینک‌هایشان سنگ‌های قیمتی را وارسی می‌کردند. تعداد درهای سالن چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد با این حال چند جن مسئول نشان دادن راه‌های ورود و خروج بودند. هاگرید و هری به پیشخوان نزدیک شدند. هاگرید به جنی که سرش خلوت‌تر از بقیه بود گفت:

- صبح به خیر. ما می‌خوایم از گاو صندوق هری پاتر پول برداشت کنیم.

- شما کلید دارین، آقا؟

- آره؟ همین جاها بود.

هاگرید محتویات جیب‌هایش را روی پیشخوان می‌گذاشت. مقداری غذای سگ کپک‌زده روی دفتر و دستک جن ریخت. جن از این کار خوشش نیامد و با ناراحتی بینی اش را گرفت. چشم هری به جنی افتاد که سمت راستش بود. او یاقوتی به اندازه‌ی یک زغال سنگ را با ترازو می‌کشید. سرانجام هاگرید کلید طلایی رنگی را جلوی جن گرفت و گفت:

- بفرمایین، بالاخره پیداش کردم.

جن با دقت کلید را وارسی کرد و گفت:

- کلیدتون درسته و هیچ مشکلی نداره.

هاگرید با غرور خاصی سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- راستی، یه نامه از پروفسور دامبلدور آورده‌م. به همون چیزی مربوط می‌شه که توی صندوق هفت‌تصد و سیزده‌س.

جن نامه را با دقت خواند و گفت:

- بسیار خب، یه نفرو می‌فرستم که جای هر دو تا صندوقو بهتون نشون بده. گریپهوك<sup>۱</sup>، بیا اینجا!

گریپهوك نام یکی از جن‌ها بود. هاگرید غذای سگ را از روی پیشخوان

جمع کرد و توی جیبیش ریخت سپس با هری و گریپهوك به سوی یکی از درهای خروجی رفتند. هری پرسید:

- توی صندوق هفتصد و سیزده چیه؟

هاگرید باحالتی مرمزوز گفت:

- اینو دیگه نمی‌تونم بہت بگم. این جزو مسائل سری هاگوارتزه. دامبلدور به من اعتماد کرده. آخه این موضوع خیلی مهمه.

گریپهوك در را برای آن‌ها باز کرد. هری که انتظار داشت آن سوی در نیز در و دیوار مرمری ببیند بسیار متعجب شد. آن‌ها وارد راهروی سنگی باریک و تنگی شده بودند که در آن مشعل‌های متعددی روشن بود. راهرو شیب زیادی داشت و به ریل‌های کوچکی می‌رسید. گریپهوك سوت زد و از آن سوی ریل یک واگن دستی کوچک به طرف آن‌ها آمد. با این‌که هاگرید هنگام سوار شدن دچار مشکل شد اما همگی سوار شدند و واگن به حرکت درآمد. ابتدا با سرعت از راهروهای ماریپسی گذشتند. هری سعی می‌کرد مسیر را به خاطر بسپارد. چپ، راست، راست، چپ، راه وسطی سه راهی، راست، چپ ... غیر ممکن بود. به خاطر سپردن مسیر امکان نداشت. ظاهراً واگن پر سر و صدا به طور خودکار در مسیر حرکت می‌کرد زیرا گریپهوك آن را هدایت نمی‌کرد.

جريان تند هوا چشم‌های هری را به سوزش انداخته بود اما او همچنان می‌کوشید چهارچشمی اطرافش را تماشاکند. یک بار به نظرش رسید که در انتهای یکی از راهروها شعله‌ی آتش دیده است. گمان کرد اژدهایی در آن جاست و سرش را برگرداند اما دیر شده بود. آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند. از یک دریاچه‌ی زیرزمینی که از زمین و سقفش استالاگمیت استالاکتیت بیرون زده بود گذشتند.

هری رو به هاگرید کرد و با صدایی که با وجود تلق و تولوق واگن به گوش هاگرید برسد گفت:

- من هیچ وقت نفهمیدم استالاگمیت با استالاکتیت چه فرقی داره.

هاگرید گفت:

- چیزه ... الان که وقت این سؤالا نیست. من که حالم داره بد می‌شه. رنگش پریده بود. واگن کنار در کوچکی بر دیوار راهرو متوقف شد. هاگرید پیاده شد و برای این که لرزش پاهایش قطع شود ناچار شد به دیوار تکیه بدهد.

گریپهوك قفل در را باز کرد. ناگهان دود سبز رنگی از گاو صندوق بیرون آمد و به هوا رفت. وقتی دود در هوا محو شد نفس هری از تعجب بند آمد. درون گاو صندوق پر از سکه‌های طلا بود. سکه‌های نقره در یک طرف روی هم چیده شده بودند و سکه‌های کوچک برنزی در یک طرف روی هم انباسته شده بودند. هاگرید لبخند زد و گفت:

- همه‌ش مال توست!

همه‌ی آن سکه‌ها به هری تعلق داشت. باورکردنی نبود. اگر دورسلی‌ها خبر داشتند در یک چشم به هم زدن آن‌ها را تصاحب می‌کردند. دورسلی‌ها هر چند وقت یک بار از هزینه‌ی نگهداری هری شکایت داشتند و در تمام آن دوران این ثروت هنگفت که در اعماق شهر لندن نهفته بود به هری تعلق داشت.

هاگرید به هری کمک کرد تا مقداری از سکه‌های را در جیش بربیزد و گفت:  
- اسم این طلایی‌ها گالیونه<sup>۱</sup>. هفده سیکل می‌شه یه گالیون. بیست و یک نات هم می‌شه یه سیکل. آسونه، نه؟ خب دیگه بسه. اینا واسه چند ترم کافیه. جای بقیه‌ی پولا همین جا امنه.

سپس رو به گریپهوك کرد و گفت:

- حالا بریم سراغ صندوق هفتصد و سیزده. در ضمن نمی‌شه یه ذره یواش‌تر بریم؟  
گریپهوك گفت:

- سرعت واگن ثابت‌ه. کم و زیاد نمی‌شه.

دوباره سوار واگن شدند و حرکت کردند. سرعت واگن بیش تر می‌شد. هر چه به پیچ‌های تنگ نزدیک‌تر می‌شدند هوا سردر می‌شد. هنگامی که واگن پر سر و صدا از روی یک دره‌ی عمیق و باریک زیرزمینی می‌گذشت هری کمی خم شد تا ببیند ته آن گودال تاریک چیست. اما هاگرید عصبانی شد و پشت یقه‌ی هری را گرفت و او را سرجایش نشاند.

گاو‌صدوق هفت‌صد و سیزده کلید نداشت. گریپهورک با قیافه‌ی جدی گفت:

- لطفاً عقب بایستید.

او یکی از انگشت‌های دراز و باریکش را آهسته به در کشید. بلا فاصله در ناپدید شد. گریپهورک گفت:

- اگه کسی غیر از اجنه‌ی گرینگوتز این کار و بکنه به درون در کشیده می‌شه و همون جا زندانی می‌مونه.

هری گفت:

- شما چند وقت یه بار به این جا سر می‌زنین که بینین کسی تو ش مونده یا نه؟

گریپهورک که لبخند چندش آوری بر لب داشت گفت:

- تقریباً هر ده سال یه بار.

هری تردیدی نداشت که چیز خارق‌العاده‌ای در صندوق هفت‌صد و سیزده وجود دارد. مشتاقانه خم شد و به درون آن نگاهی انداخت. انتظار داشت که دست کم مقداری جواهر نفیس و گرانبها در آن ببیند اما در نگاه اول به نظرش رسید که صندوق خالی است. بعد متوجه شد که یک بسته‌ی کوچک و کثیف که با کاغذ قهوه‌ای رنگی بسته‌بندی شده بود در گوشه‌ای افتاده است. هاگرید آن را برداشت و در داخلی ترین جیب کتش گذاشت. هری کنجکاو شده بود که بفهمد آن چیست اما می‌دانست که نباید چیزی بپرسد. هاگرید گفت:

- زود باش برو سوار اون واگن کوفتی بشو. از منم هیچی نپرس. بهتره با کسی حرف نزنم و دهتم بسته بمونه.

پس از یک واگن سواری پر اضطراب در یک چشم به هم زدن از گرینگوتز خارج شدند. خورشید در آسمان می‌درخشید. هری نمی‌دانست با آن همه پول چه باید بکند.

نمی‌دانست هر گالیون چند پوند است ولی می‌دانست که در عمرش هرگز آن همه پول نداشته است. از همه‌ی پول‌های دورسلی‌ها نیز بیشتر بود. هاگرید به فروشگاهی نگاه کرد که روی تابلوی آن نوشته بود: رداهای خانم مالکین<sup>۱</sup> ویژه‌ی انواع مراسم. هاگرید گفت:

- بینیم هری، اشکالی نداره من یه سر به پاتیل درزدار بزنم و یه نوشابه بخورم؟ واگنای گرینگوتز حالمو به هم می‌زنه. پس تو برو و اسه خودت ردا بخر تا من برگردم.

چهره‌ی هاگرید هنوز رنگ پریده بود. بدین ترتیب هری تک و تنها وارد ردادفروشی خانم مالکین شد. دلش سور می‌زد.

خانم مالکین ساحره‌ی چاقی بود و لبخندی بر لب داشت و پیش از آن که هری چیزی بگوید گفت:

- عزیزم، شاگرد هاگوارتزی؟ بیا این جا، یه شاگرد دیگه م متظره که لباسشو براش اندازه کنیم.

در انتهای فروشگاه یک پسر رنگ پریده با صورت مثلثی شکل روی یک چهار پایه‌ی کوتاه ایستاده بود و ساحره‌ی دیگری به پایین ردای بلند و سیاهش سنjac می‌زد. خانم مالکین هری را روی چهار پایه‌ی دیگری کنار پسر بچه گذاشت. ردای سیاه دیگری را به تن هری کرد و مشغول اندازه کردن آن برای هری شد. پسر بچه به هری گفت:

- تو هم شاگرد هاگوارتزی؟  
- آره.

- بابام رفته از فروشگاه بغلی برام کتاب بخره. ماما نم هم رفته سر خیابون که  
برام چویدستی پیدا کنه.

لحن گفتار پسر بچه کشدار و بی حوصله بود. او ادامه داد:

- بعد می خوام اونارو بکشونم که بریم جاروهای مسابقه رو ببینیم. نمی دونم  
چرا کلاس اولی ها نباید جارو داشته باشن. بابامو مجبور می کنم برام جارو  
بخره و یواشکی با خودم می برمش توی هاگوارتز.

رفتار و حرکات آن پسر هری را به یاد دادلی می انداخت. پسر از هری پرسید:  
- تو جارو داری؟

- نه.

- تا حالا کوییدیچ بازی کردی؟  
- نه.

هری نمی دانست کوییدیچ چیست. پسر ادامه داد:

- ولی من بازی کردهم. بابام می گه اگه منو برای تیم کوییدیچ انتخاب نکنن  
بی انصافی کردهن. راست می گه. تو می تونی حدس بزنی توی کدوم گروه می افته؟  
- نه.

هری احساس حماقت می کرد زیرا در این باره هیچ چیز نمی دانست. پسر  
ادامه داد:

- راستش هیچ کس قبل از ورود به هاگوارتز نمی دونه توی کدوم گروه می افته  
ولی من می دونم. من می رم توی گروه اسلامیترین برای این که همه‌ی اعضای  
خانواده‌م توی همون گروه بوده‌ن. فکر شو بکن! اگه توی هافلپاف بیفتم چی؟  
من که مدرسه رو ول می کنم، تو چی؟  
- نمی دونم.

هری دردل می گفت: ای کاش این پسره حرفای جالب‌تری بزنه. در همان  
وقت آن پسر با سر به بیرون فروشگاه اشاره کرد و گفت:  
- اون یارو رو ببین!

هری از این که چیزی بیشتر از آن پسر می دانست خوشحال شد و گفت:

- اسمش هاگریده. توی هاگوارتز کار می‌کنه.

- آهان، یادم اومد. اسمشو شنیدم. انگار مستخدمه. نه؟

- اون شکاربان هاگوارتزه.

هری لحظه به لحظه از آن پسر بیشتر بدش می‌آمد. پسر گفت:

- آره، درسته. شنیدم وحشیه. توی یه کلبه در محوطه‌ی مدرسه زندگی می‌کنه. گاهی اوقاتم مست می‌کنه و می‌خواهد جادوکنه. ولی هر دفعه تختشو آتیش می‌زنه.

هری با بی‌اعتنایی گفت:

- به نظر من که اون لنگه نداره.

پسر پوز خند تحقیرآمیزی زد و گفت:

- جدی می‌گی؟ واسه چی اون همراه تو او مده؟ پدر و مادرت کجان؟

هری که مایل نبود در این باره توضیحی بددهد به اختصار گفت:

- مُردهن.

- متأسفم.

اما از طرز حرف زدنش معلوم بود که چندان متأسف نیست. او ادامه داد:

- راستی اونام مثل خودمون بودهنه دیگه، نه؟

اگه منظورت اینه که اونام جادوگر بودهنه باید بگم آره جادوگر بودن.

- به نظر من که باید افراد متفرقه رو توی هاگوارتز راه بدن. اونا مثل ما نیستن.

یه جوری تریت شدهنه که هیچی درباره‌ی ما نمی‌دونن. فکرشو بکن، بعضی

از اونا قبل از رسیدن نامه هیچی از هاگوارتز نمی‌دونن. من که می‌گم باید

شاگردهای هاگوارتز از بین خانواده‌ی جادوگرها انتخاب بشن. راستی اسمت چیه؟

پیش از آن که هری جواب او را بددهد خانم مالکین به هری گفت:

- خب دیگه پسرم. کار تو تمومه.

هری که از قطع شدن گفتگویش با آن پسر اصلاً ناراحت نبود از چهارپایه

پایین پرید. پسر گفت:

- توی هاگوارتز هم‌دیگه رو می‌بینیم.

هاگرید برای هری یک بستنی شکلاتی - تمشکی با مغز گردو و پسته خریده بود. هری ساکت بود و بستنی می خورد. هاگرید گفت:

- چیه؟ چی شده؟
- هیچی.

آنها برای خریدن کاغذ پوستی و قلم پر وارد مغازه‌ای شدند. هری از دیدن مرکبی که هنگام نوشتن تغییر رنگ می داد به وجود آمده بود. هنگام بیرون آمدن از مغازه هری گفت:

- هاگرید، کوییدیچ چیه؟

- ای وای، هری، من همه‌ش یادم می ره که تو این چیزا رو نمی دونی.
- تو دیگه نمک رو زخمم نپاش!

هری جریان گفتگویش با پسر رنگ پریده را در فروشگاه خانم مالکین تعریف کرد و ادامه داد:

- اون می گفت اصلاً نباید کسانی رو که از خونواهه‌ی مشنگن راه بدن ...

- خونواهه‌ی تو که مشنگ نبوده‌ن. اگه اون می دونست تو کی هستی ... اگه پدر و مادرش جادوگر باشن باید تو رو بشناسه. اونایی که توی پاتیل درزدار بودن یادته؟ ولش کن اون که از این چیزا سردرنیماره. خیلی از بهترین جادوگرا از خونواهه‌های مشنگ بوده‌ن. همین مامان خودت! بیین چه خواهri داشته!

- حالا کوییدیچ چیه؟

- کوییدیچ ورزش ماس. ورزش جادوگراس. یه چیزی مثل فوتbal مشنگا. همه طرفدار پر و پا قرص کوییدیچن. بازیکنا سوار بر جارو پرواز می کنن ... این بازی چهار تا توب داره ... ولی قوانینش خیلی سخته. من نمی تونم برات توضیح بدم.

- اسلامیترین و هافلپاف چیه؟

- اسم گروههای مدرسه‌س. توی مدرسه چهار تا گروه هست. همه می گن هافلپافیا خنگ و کودن ولی ...

هری با ناراحتی به میان حرف هاگرید پرید و گفت:

- حاضرم شرط بیندم که من توی هافلپاف می افتم.

هاگرید قیافه‌ی مرموزی به خود گرفت و گفت:

- باز هافلپاف از اسلامیترین بهتره. همه‌ی جادوگرایی که بعدها فاسد شدن و تبهکاری کردن جزو گروه اسلامیترین بوده‌ن. طرفم از همینا بود.
- چی؟ ولد... بیخشین، طرف هم توی هاگوارتز بوده؟
- آره، خیلی سال پیش بود.

کتاب‌های درسی هری را از کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» خریدند. در آن فروشگاه قفسه‌های لبریز از کتاب تا سقف می‌رسید. بعضی از کتاب‌ها به بزرگی سنگفرش خیابان بودند و جلد چرمی داشتند. بعضی دیگر به کوچکی تمبر پستی بودند و جلدشان ابریشمی بود. بعضی از کتاب‌ها پر از علامه عجیب و غریب بودند و در بعضی از کتاب‌ها چیزی نوشته نشده بود. حتی اگر دادلی که هیچ وقت کتاب نمی‌خواند هم آن جا بود دلش می‌خواست به آن کتاب‌ها دست بزند. هری به کتاب طلسما و ضد طلسما نوشته‌ی پروفسور ویریدیان<sup>۱</sup> (افسون دوستان و طلسمنان با جدیدترین انواع انتقام: ریزش مو، نرمی مفترط استخوان، زبان‌بند و...) چشم دوخته بود و هاگرید ناچار شد او را کشان‌کشان از آن جا دور کند.

- داشتم دنبال طلسما می‌گشتم که به درد دادلی بخوره.
- فکر نکن با این کار مخالفم اما تو نباید جلوی ماگلا از جادو استفاده کنی مگر این که مورد خیلی خاصی پیش اومده باشه. تازه‌الان که نمی‌تونی از اون طلسما استفاده کنی حالا حالاها باید درس بخونی تا به اون حد بررسی.
- هاگرید به هری اجازه نداد پاتیلی را که از جنس آب طلای خالص بود بخرد (چون در لیست خریدشان پاتیلی از آلیاژ مس و قلع نوشته شده بود) اما برایش یک سری ترازوی ظریف و زیبا برای اندازه‌گیری مواد سازنده‌ی معجون و یک تلسکوپ برنجی تاشو خرید. بعد از آن به مغازه‌ی عطاری

رفتند. در مغازه بوی نفرت‌انگیزی می‌آمد که آمیزه‌ای از بوی تخم مرغ گندیده و کلم کپک زده بود. روی زمین عطاری بشکه‌هایی پر از مواد لزج قرار داشت و در مجاور دیوار مغازه کوزه‌های گیاهان دارویی، ریشه‌های خشک شده و پودرهای سفید رنگ گذاشته بودند. از سقف آن نیز دسته‌های پر و ریسه‌های دندان و چنگال جانوران آویزان بود. هاگرید از مردی که پشت پیشخوان بود خواست که مواد اولیه‌ی معجون ساده را به هری بدهد. هری شاخهای اسب‌های تک شاخ را وارسی می‌کرد که هر کدام بیست و یک گالیون قیمت داشت و بعد نگاهی به انبوه چشم سوسک‌ها انداخت که قیمت هر سرتاس<sup>۱</sup> آن پنج نات بود.

وقتی از عطاری بیرون آمدند هاگرید یک بار دیگر به فهرست وسائل هری نگاهی انداخت و گفت:

- فقط چوب‌دستیت مونده. راستی کادوی تولدتم هنوز ندادم.

- ولی تو مجور نیستی ...

- می‌دونم که مجبور نیستم ولی بذار یه چیزی بہت بگم. من می‌خوام یه حیوان دست آموز برات بخرم. وزغ نمی‌خرم چون چند ساله از مُد افتاده. اگه وزغ داشته باشی مسخره‌ت می‌کنن. از گرمه هم خوش نمیاد چون منو به عطسه میندازه. برات یه جغد می‌خرم. همه‌ی بچه‌ها دوست دارن جغد داشته باشن چون خیلی به درد می‌خوره. همه‌ی نامه‌هاتو به مقصد می‌رسونه و برات نامه می‌باره.

بیست دقیقه بعد جندي خریدند و از فروشگاه ایلوپز بیرون آمدند. در این فروشگاه تاریک چشم‌های قرمز رنگ جغدها می‌درخشید. حالا هری یک جغد سفید داشت که در داخل قفسی سرش را زیر بالش گذاشته بود و چرت می‌زد. هری که دستپاچه شده بود چندین بار با لکنت از هاگرید تشکر کرد. طرز حرف زدنش درست مثل پروفسور کوییل شده بود. هاگرید گفت:

۱- وسیله‌ای فلزی که در مغازه‌های قدیمی برای ریختن آجیل یا حبوبات به کار می‌رود. و.

- اصلاً حرفشم نزن. فکر نمی‌کنم دورسلی‌ها کادوهای درست و حسابی بهت داده باشن ... خب دیگه حالا فقط باید بريم به معازه‌ی اولیوندرز که برات یه چوبیدستی بخريم. چوبیدستی تو باید از همه بهتر باشه.

چوبیدستی سحرآمیز همان چیزی بود که هری لازم داشت.

آخرین معازه جای قدیمی و تنگی بود. روی کاغذ پوستی طلایی سر در آن نوشته بود: اولیوندرز سازنده‌ی بهترین چوبیدستی‌های سحرآمیز. تأسیس: سال ۳۸۲ قبل از میلاد مسیح. در داخل ویترین گرد و خاک گرفته‌ی معازه یک چوبیدستی بر روی کوسن کهنه‌ای به چشم می‌خورد.

همین که وارد معازه شدند از انتهای معازه صدای زنگی به گوش رسید. جای بسیار کوچکی بود و غیر از یک صندلی پایه بلند فکسنسی هیچ چیز دیگری در آن نبود. هاگرید روی صندلی نشست و منتظر ماند. هری احساس عجیبی داشت درست مثل این بود که به درون یک کتابخانه‌ی مرتب و منظم قدم گذاشته باشد. هزاران سؤال جدید ذهن هری را مشغول کرده بود ولی جلوی خود را گرفت و چیزی نپرسید. چشمش به هزاران جعبه‌ی باریک بلند افتاد که بر روی هم چیده شده بودند و تا سقف معازه می‌رسیدند. پشت گردش می‌خارید. شاید برای گرد و غبار و سکوت داخل معازه بود که رمز و رازی نهفته در خود داشت. صدای آهسته‌ای به گوش رسید:

- سلام.

هری از جا پرید. احتمالاً هاگرید هم از جایش پریده بود زیرا بلافصله صدای قرچ قروچ صندلی آمد و هاگرید از جایش برخاست. هری با دستپاچگی سلام کرد و مرد که به نظر می‌رسید هری را شناخته باشد گفت:

- بله، درسته. هری پاتر او مده. حدس می‌زدم که همین روزها تو رو می‌بینم. چشمات چه قدر شبیه چشم‌های مامانته. انگار همین دیروز بود که مامانت برای خریدن اولین چوبیدستیش به این جا او مده بود. یه چوبیدستی مرغوب از جنس چوب بید خرید که بیست و یک سانتی‌متر بود. برای سحر و افسون عالی بود.

آقای اولیوندر به هری نزدیک‌تر شد. هری در دل گفت ای کاش دست کم

پلک بزند زیرا چشم‌های نقره‌ای او بسیار ترسناک بود. آقای اولیوندر ادامه داد:  
 - ولی بابات از یه چوبدستی بیست و هشت سانتی‌متری خوشش اومد که از  
 چوب ماهون بود. خیلی انعطاف‌پذیر بود. از چوبدستی مامانت قوی‌تر بود. به  
 درد تغییر شکل می‌خورد. بسیار خب، گفتم بابات از این چوبدستی خوشش  
 اومد اما در واقع این چوبدستیه که صاحبشو انتخاب می‌کنه. خلاصه ...  
 آقای اولیوندر چنان به هری نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود  
 یعنی هایشان به هم بخورد و هری می‌توانست تصویر خودش را در چشم‌های  
 اشک‌آلود او بییند. او جای زخم پیشانی هری را با انگشت سفید و کشیده‌اش

لمس کرد و آهسته گفت:

- واقعاً متأسفم چون اون چوبدستی که پیشونیتو زخم کرده من فروخته‌م.  
 طولش سی و پنج سانتی‌متر بود. نمی‌دونی چه چوبدستی پرقدرتی بود ولی  
 حیف که به دست آدم ناجوری افتاد. اگه می‌دونستم با اون چوبدستی چی کار  
 می‌کنه هیچ وقت اونو نمی‌فروختم ...

او سرش را با تأسف تکان داد و چشمش به هاگرید افتاد. بلاfaciale او را  
 شناخت و هری نفس راحتی کشید. او رو به هاگرید کرد و گفت:  
 - روپیوس، روپیوس هاگرید. از دیدن خیلی خوشحالم. یک چوبدستی چهل  
 سانتی‌متری از چوب بلوط خریده بودی درسته؟ قابل انعطاف هم بود، نه؟  
 - بله آقا، درسته.

آقای اولیوندر ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- چوبدستی خوبی بود ولی مثل این که وقتی اخراجت کردن اونو شکستن.  
 هاگرید که این پا آن پا می‌شد گفت:  
 - ... بله ... درسته آقا.

سپس با خوشحالی ادامه داد:

- ولی من تیکه‌هاشو نگه داشته‌م.  
 - ازشون که استفاده نمی‌کنی؟  
 - نه آقا.

هری چشمش به هاگرید افتاد که چتر صورتی رنگش را محکم نگه داشته بود. آقای اولیوندر نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت. سپس متر درازی با شماره‌های خاکستری رنگ از جیش درآورد و گفت:

- خب، آقای پاتر، بگذار بینم ... با کدوم دستت چوبدستی رو می‌گیری؟
- راستش من راست دستم.
- دستتو جلو بیار... آهان، خوبه.

آقای اولیوندر مشغول اندازه‌گیری شد. از شانه تا انگشت، از میچ تا آرنج، از شانه تا زمین، از زانو تا زیر بغل و دور سر هری را اندازه‌گرفت و در همان حال گفت:

- آقای پاتر، وسط همه‌ی چوبدستی‌های اولیوندر یه ماده‌ی جادویی پرقدرت هست. ما برای ساختن چوبدستی‌ها از موی تک شاخ، پردم ققنوس و رسه‌های قلب ازدها استفاده می‌کنیم. همون طور که دو تا تک شاخ، ققنوس یا ازدها مثل هم نیستن چوبدستی‌های اولیوندر هم شبیه هم نیستن و طبیعیه که کارآیی شونم با هم فرق داره. نمی‌شه انتظار داشت که دو تا چوبدستی دفیقاً کار واحدی انجام بدن.

هنگامی که متر فاصله‌ی بین دو سوراخ بینی هری را اندازه‌می‌گرفت هری متوجه شد که متر به طور خودکار در حال اندازه‌گرفتن است و آقای اولیوندر از درون قفسه‌ها جعبه‌هایی را بیرون می‌آورد. آقای اولیوندر گفت:

- خودشه، همینه.

در همان لحظه متر بر روی زمین افتاد و به دور خود پیچید. آقای اولیوندر گفت:

- بیا آقای پاتر، این چوبدستی رو امتحان کن. از جنس چوب جنگلیه با رسه‌ی قلب ازدها طولش هم بیست و سه سانتی متره. هم خوبه هم انعطاف‌پذیر. بگیر و تکونش بده.

هری که احساس حماقت می‌کرد چوبدستیش را گرفت و تکان داد. آقای اولیوندر بلاfacله آن را از دستش قاپید و چوبدستی دیگری به دستش داد و گفت:

- این یکی از چوب درخت افرا و پر ققنوس درست شده. خیلی نرم و مرغوبه. طولشم هیجده سانتی متره. امتحانش کن.

ولی هری هنوز دستش را بالا نیاورده بود که آفای اولیوندر دوباره آن را از دستش گرفت و گفت:

- نه، نه، بیا اینو امتحان کن. این یکی بیست سانتی متره و از چوب آبنوس و موی اسب تک شاخ درست شده.

هری پشت سر هم چوبدستی‌ها را امتحان می‌کرد اما نمی‌دانست آفای اولیوندر چه هدفی دارد و منتظر چیست. چوبدستی‌هایی که هری امتحان کرده بود روی صندلی کپه شده بودند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. اما هر چه تعداد چوبدستی‌هایی که از قفسه بیرون می‌آمد، بیشتر می‌شد آفای اولیوندر هم خوشحال تر می‌شد. او گفت:

- مشتری پر در دسری هستی ولی نگران نباش. بالاخره از بین این همه چوبدستی یه چیزی که به دردت بخوره پیدا می‌کنیم. من توی این فکرم که ... آره، چرا که نه. حالا یه ترکیب غیر عادی رو امتحان می‌کنیم. مثلاً ترکیب چوب درخت خاس و پر قفنوس.

هری چوبدستی را در دست گرفت و گرمایی ناگهانی در دستش پدید آمد. چوبدستی را بالا برد و با سرعت در هوای پر غبار مغازه تکان داد. ناگهان جرقه‌های طلایی و قرمز از انتهای چوبدستی خارج شد و به در و دیوار برخورد کرد. درست مثل آتش بازی بود. هاگرید از خوشحالی فریاد کشید و شروع به دست زدن کرد، آفای اولیوندر هم فریاد زد:

- احسنت، مرحبا، واقعاً عالی بود! آفرین! خیلی عجیب و خارق العاده‌س!

او چوبدستی را داخل جعبه‌اش گذاشت و آن را در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچید. هنوز زیرلب هری را تحسین می‌کرد. هری گفت:

- ببخشین. چی عجیب و خارق العاده‌س؟

آفای اولیوندر با چشم‌های بی‌فروغش به هری خیره شد و گفت:

- آفای پاتر من همه‌ی چوبدستی‌هایی رو که تا حالا فروخته‌م یادم. تک تکشون تو خاطرمه‌پر قفنوسی که توی چوبدستی توست یه لنگه‌ی دیگه‌م داره، فقط یکی دیگه.

در طالع تو بوده که صاحب این چوبدستی بشی در حالی که لنگه‌ی همین چوبدستی پیشونیتو زخم کرده.

هری آب دهانش را فرو داد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- آره ... طولش سی و پنج سانتی‌متره جنسش هم از چوب درخت سرخداره. این اتفاق خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س ... یادته گفتم چوبدستی صاحبشو انتخاب می‌کنه؟ آقای پاتر، به گمونم باید از شما انتظار کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی داشته باشیم. در ضمنن یادت باشه که اون کسی که نباید اسمشو بردد... همون طرف ... اونم کارهای حیرت‌انگیز می‌کرد ولی شوم و بد. بدن هری لرزید. او نمی‌دانست نسبت به آقای اولیوندر چه احساسی باید داشته باشد. آیا از او خوشش می‌آمد؟ او برای چوبدستی هفت گالیون طلا پرداخت و آقای اولیوندر به آن‌ها تعظیم کرد.

\* \* \*

وقتی هری و هاگرید از کوچه‌ی دیاگون پایین رفتند، از گذرگاه نهفته‌ی دیوار رد شدند و از پاتیل درزدار بیرون رفتند خورشید در حال غروب کردن بود. هر دو گرسنه بودند. هری در طول راه هیچ حرفری نزد حتی متوجه نگاه‌های حیرت‌زده‌ی مردم در مترو نشد. آن‌ها بسته‌های عجیب و غریب با بسته‌بندی‌های عجیب‌تر در دست داشتند و جغد سفیدی بر روی پای هری چرت می‌زد. آن‌ها از پله برقی بالا رفتند و وارد ایستگاه پدینگتون<sup>۱</sup> شدند. هاگرید دستی به شانه‌ی هری زد و او را به خود آورد و گفت:

- قبل از حرکت قطارت وقت داریم که یه چیزی بخوریم. هاگرید برای هری همیرگر خرید و هر دو روی نیمکت‌های پلاستیکی ایستگاه نشستند تا غذایشان را بخورند. هری به اطرافش نگاه می‌کرد و همه چیز در نظرش عجیب بود. هاگرید گفت:

- هری، چطوری؟ چرا این قدر ساكتی؟

هری نمی‌دانست چه گونه احساساتش را بر زیان آورد. آن روز بهترین روز تولدش بود. او همان طور که همیرگرش را می‌خورد به دنبال کلمات مناسبی برای بیان احساساتش بود و سرانجام گفت:

- همه فکر می‌کنن من استثنایی ام. همه‌ی اونایی که تو پاتیل درزدار بودن، پروفسور کوییرل، آقای اولیوندر و خیلی‌ای دیگه. ولی من از سحر و جادو هیچی سر در نمی‌ارم. چرا اونا از من انتظار دارن کارهای مهم و بزرگ انجام بدم؟ اونا می‌گن من مشهورم ولی من یادم نیست که چه طور مشهور شدم. یادم نیست اون شب که ولد... بیخشین، اون شبی که پدر و مادرم کشته شدن چه اتفاقی افتاد.

هاگرید از پشت ریش‌های گره خورده و ابروهای نامرتبش با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

- نگران نباش. خیلی زود همه چی یاد می‌گیری. توی هاگوارتز همه از صفر شروع می‌کنن. تو هم مشکلی پیدا نمی‌کنی. فقط سعی کن خودت باشی. می‌دونم کار سختیه. تو تک افتداده بودی و تنها مونده بودی. این خیلی سخته. ولی بعث قول می‌دم که توی هاگوارتز بعثت خوش می‌گذرد. به منم خیلی خوش می‌گذشت ... هنوزم بهم خوش می‌گذرد.

هاگرید به هری کمک کرد تا سوار قطاری شود که او را نزد دورسلی‌ها می‌برد. بعد پاکت نامه‌ای به دست او داد و گفت:

- این بلیت قطار هاگوارتزه. اگه یه وقت با دورسلی‌ها مشکلی پیدا کردی یه نامه برام بنویس و با جفدت برام بفرست. جفده می‌دونه من کجاam. خب دیگه، خدا حافظ هری.

قطار از ایستگاه خارج شد. هری که می‌خواست تا آخرین لحظه هاگرید را نگاه کند از روی صندلی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند. ولی همین که پلک زد هاگرید ناپدید شد.

# ۶

## سکوی نه و سه چهارم

آخرین ماه اقامت هری با دورسلی‌ها چندان جالب نبود. البته حالا دیگر دادلی چنان از هری وحشت داشت که به اتفاقی که هری در آن بود قدم نمی‌گذاشت. عموماً ورنون و خاله پتونیا نیز دیگر او را در انبار زندانی نمی‌کردند، او را وادار به انجام کاری نمی‌کردند و حتی سرش داد نمی‌زدند. در واقع اصلاً با او صحبت نمی‌کردند. آن‌ها هم می‌ترسیدند هم خشمگین بودند و به همین دلیل طوری رفتار می‌کردند که گویی هری اصلاً وجود خارجی نداشت. گرچه این رفتار از بسیاری جهات بهتر از قبل به نظر می‌رسید پس از مدتی موجب یأس و دلتگی هری شد.

هری تمام مدت در اتفاقش می‌ماند و تنها مونش جغدش بود. اسم آن را هدویگ<sup>۱</sup> گذاشته بود. او این اسم را از کتاب تاریخچه‌ی جادو پیدا کرده بود. کتاب‌های درسیش بسیار جالب و خواندنی بودند. او تا پاسی از شب روی

تحتش دراز می‌کشید و به مطالعه‌ی کتاب‌هایش می‌پرداخت و در این میان هدویگ هر وقت مایل بود از پنجه بیرون می‌رفت و پس از مدتی بر می‌گشت. خوشبختانه خاله پتونیا دیگر برای جارو کردن به اتفاقش نمی‌آمد زیرا هدویگ هر بار بیرون می‌رفت موش مردهای با خود می‌آورد. هر شب قبل از خواب هری روز دیگری را روی کاغذی که به دیوار چسبانده بود قلم می‌زد. او برای رفتن به هاگوارتز روزشماری می‌کرد.

در آخرین روز ماه اوت هری تصمیم گرفت به خاله و شوهر خاله‌اش بگوید که روز بعد باید به ایستگاه کینگز کراس<sup>۱</sup> برود. بنابراین به اتاق نشیمن رفت. دورسلی‌ها سرگرم تماشای یک مسابقه‌ی تلویزیونی بودند. هری صدایش را صاف کرد تا بدین وسیله حضورش را اعلام کند. بلا فاصله دادلی جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت. هری گفت:

-... عمورنون؟

عمورنون با صدای غرولندی نشان داد که به حرف او گوش می‌کند.  
هری ادامه داد:

- من فردا باید به ایستگاه کینگز کراس برم ... باید به هاگوارتز برم.  
عمورنون دوباره صدای غرولندی از خود درآورد و هری ادامه داد:  
- اگه زحمتی نیست فردا منو می‌رسونین؟

دوباره صدای غرولند. هری فرض کرد که این صدا نشانه‌ی جواب مثبت است و گفت:

- متشرکرم.

وقتی می‌خواست به طبقه‌ی بالا برگرد عمو ورنون شروع به صحبت کرد و گفت:

- خیلی مسخره‌س! با قطار به مدرسه‌ی جادوگرها می‌رن! نکنه همه‌ی

قالیچه‌های پرنده پنجر شده‌ن؟!

هری چیزی نگفت. عمودونون گفت:

- حالا مدرسه‌ت کجا هست؟

هری که قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود بلیت قطاری را که هاگرید به او داده بود از جیش درآورد و گفت:  
- نمی‌دونم. ولی باید از سکوی نه و سه چهارم سوار قطار بشم. ساعت یازده راه می‌افته.

خاله و شوهر خاله‌اش به هم نگاه کردند و پرسیدند:

- سکوی شماره‌ی چند؟

- نه و سه چهارم.

عمودونون گفت:

- چرت و پرت نگو. اصلاً سکوی نه و سه چهارم نداریم.  
- روی بلیتم نوشته.

- همه‌شون دیوونه‌ن. حالا صبر کن خودت می‌بینی. باشه، ما تو رو به ایستگاه کینگز کراس می‌رسوئیم. فردا خودمونم می‌خوایم به لندن بریم و گرنه نمی‌رسوندمت.

هری که سعی می‌کرد صمیمانه رفتار کند گفت:

- برای چی می‌خواین برین لندن؟

عمودونون غرولندکنان گفت:

- می‌خوایم دادلی رو بریم بیمارستان. قبل از این که بره مدرسه باید اون دم خوک مسخره رو جراحی کیم.

\* \* \*

صبح روز بعد هری ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. چنان هیجان‌زده و مضطرب بود که دیگر به خواب نرفت. از جایش بلند شد و شلوار جینش را پوشید. نمی‌خواست با ردای جادوگری به ایستگاه برود. در قطار می‌توانست لباسش را عوض کند. یک بار دیگر وسایلش را وارسی کرد تا مطمئن شود

همه‌ی وسایل موردنیازش را تهیه کرده است. سپس به سراغ قفس هدویگ رفت که مطمئن شود در آن بسته است. آن گاه در اتاقش شروع به قدم زدن کرد و منتظر ماند تا دورسلی‌ها بیدار شوند. دو ساعت بعد چمدان بزرگ و سنگین هری در صندوق عقب اتومبیل عمو ورنون بود. خاله پتویا با دادلی صحبت کرده بود تا راضی شود روی صندلی عقب اتومبیل کنار هری بنشیند. بالاخره همه در اتومبیل نشستند و راه افتادند.

در ساعت ده و نیم به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. عمو ورنون چمدان هری را روی یک چرخ دستی گذاشت و آن را به داخل ایستگاه برد. این همه لطف و محبت هری را به حیرت انداخته بود. عمو ورنون ناگهان متوقف شد و به تابلوی سکوها نگاه کرد. لبخندی شیطانی بر لبس پدیدار شد و گفت:  
- دیدی گفتم، بچه؟ سکوی نه، سکوی ده. سکوی شما باید بین این دو تا باشه اما مثل این که هنوز چنین سکویی ساخته نشده.

حق با عمو ورنون بود. بالای یکی از سکوها یک شماره‌ی نه پلاستیکی و روی سکوی کنار آن یک شماره‌ی ده پلاستیکی به چشم می‌خورد. بین دو سکو هیچ چیز نبود. عمو ورنون با لبخند مودیانه‌ای گفت:  
- امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشی.

عمو ورنون حرف دیگری نزد او را ترک کرد. هری برگشت و دورسلی‌ها را در اتومبیلشان دید. وقتی حرکت کردند هر سه می‌خندیدند. دهان هری خشک شده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ آن جا ایستاده بود و وجود هدویگ باعث می‌شد مردم باحالت تمسخرآمیزی او را نگاه کنند. باید از کسی می‌پرسید.

جلوی نگهبانی را گرفت ولی جرأت نکرد به سکوی نه و سه چهارم اشاره کند. نگهبان نام هاگوارتز را نیز نشنیده بود. وقتی فهمید هری نمی‌داند هاگوارتز در کدام قسمت کشور است آزرده شد گویی گمان می‌کرد هری عمدتاً او را به بازی گرفته است. هری در کمال ناامیدی پرسید که کدام قطار ساعت یازده حرکت می‌کند. اما نگهبان گفت که هیچ یک از قطارها در این

ساعت حرکت نمی‌کنند. سرانجام نگهبان درحالی که ناراحت بود که هری وقتی را تلف کرده است غرولندکنان از آن جا دور شد. اکنون هری سمعی می‌کرد خود را نبازد. ساعت بزرگی که روی تابلوی نشانگر ساعات حرکت قطارها بود ساعت ده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. هری باید تا ده دقیقه‌ی دیگر سوار قطار هاگوارتز می‌شد اما نمی‌دانست چه طور باید این کار را بکند. او با یک چمدان بزرگ و سنجین که به تنها یعنی نمی‌توانست آن را بلند کند، با یک جغد بزرگ و جیسی پر از پول‌های جادویی در وسط ایستگاه حیران و سرگردان مانده بود.

شاید هاگرید فراموش کرده بود به او چیزی را بگوید. شاید مثل وقتی که وارد کوچه‌ی دیاگون می‌شدند باید با چوبدستی به آجر یا چیز دیگری ضربه می‌زد. در این فکر بود که چوبدستی را درآورد و به باجه‌ی بليت فروشی بين سکوی نه و ده ضربه بزند.

در همان لحظه عده‌ای از پشتش گذشتند و هری چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید که می‌گفتند:

- خب معلومه، با مشنگ‌ها بسته‌بندی ...

بلافاصله هری برگشت. زن فربه‌ی مشغول صحبت کردن با چهار پسر بود که همه موهای سرخ داشتند. همه‌ی آن‌ها چمدانی مانند چمدان هری را حمل می‌کردند. آن‌ها نیز یک جغد داشتند.

هری که قلبش در سینه می‌تپید چرخ‌دستی را هل داد و دنبال آن‌ها رفت. وقتی آن‌ها متوقف شدند او نیز ایستاد. آن قدر به آن‌ها نزدیک بود که حرف‌هایشان را می‌شنید. مادر پسرها گفت:

- شماره‌ی سکو چند بود؟

دختر بچه‌ی سرخ مویی که دستش در دست زن بود گفت:

- نه و سه چهارم. مامان، منم می‌خوام برم.

- جینی<sup>۱</sup>، تو هنوز کوچولویی، دیگه نق نزن. پرسی<sup>۲</sup> ... تو اول برو.  
 پسری که به نظر می‌رسید از همه بزرگ‌تر باشد به سمت سکوی نه و ده حرکت کرد. هری با دقت به او نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد حتی پلک نزند مبادا چیزی از نظرش بیفتد. اما همین که پسر به نزدی بین سکوی نه و ده رسید عده‌ای جهانگرد از جلوی هری گذشتند و وقتی آخرین کوله‌پشتی از جلوی هری رد شد پسر ناپدید شده بود. زن فربه گفت:  
 - حالا تو برو، فرد<sup>۳</sup>.

- من فرد نیستم، من جرجم<sup>۴</sup>. مامان تو که تشخیص نمی‌دم من جرجم چه طوری ادعای مادری می‌کنم؟

- بیخشید، عزیزم.

- شوختی کردم بابا، من فرمد.

پسر به سوی سکوهای نه و ده حرکت کرد. برادر دوقلویش به او می‌گفت که عجله کند. احتمالاً او با عجله رفته بود زیرا لحظه‌ای بعد اثری از او نبود... اما چه طور این کار را کرده بود؟

اکنون سومین پسر به سمت نزدی بین دو سکو می‌رفت، او لحظه‌ای در کنار نرده بود و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از او به چشم نمی‌خورد.

برای رفتن به سکوی نه و سه چهارم کار خاصی لازم نبود. هری از زن فربه پرسید:

- بیخشید...

- سلام، عزیزم. اولین باره که به هاگوارتز می‌ری؟ رون<sup>۵</sup> هم سال اول شده. زن به کوچک‌ترین پسرش اشاره کرد. او پسر قد بلند و لا غری بود با دست و پای بزرگ و بینی کشیده که صورتش پر از کک مک بود. هری گفت:

-بله ... ولی موضوع اینه که ... اینه که ... نمی‌دونم چه طوری ...

-نمی‌دونی چه طوری باید به سکو ببری؟

زن با مهربانی با هری صحبت می‌کرد. هری با تکان سر جواب مثبت داد. زن گفت:

-نگران نباش. تنها کاری که باید بکنی اینه که یکراست از نرده‌ی بین سکوی نه و سکوی ده رد بشی. فقط نباید از ترس خوردن به نرده یه دفعه وایسی. این خیلی نکته‌ی مهمیه. اگه فکر می‌کنی کار سختیه بهتره بدوى. حالا برو. پشت سر رون برو.

-باشه.

هری چرخ دستی را هل داد و جلو رفت. نرده سخت و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید. به نرده نزدیک می‌شد. افرادی که به سکوی نه یا ده می‌رفتند به او تنه می‌زدند. هری با سرعت بیشتری جلو رفت. چند لحظه دیگر به نرده و صندوق بليت برخورد می‌کرد و به دردرس می‌افتداد... روی چرخ دستی خم شد و شروع به دويiden کرد. نرده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... دیگر نمی‌توانست بايستد... چرخ دستی با سرعت جلو می‌رفت و نگه داشتن آن غیرممکن بود... نیم متر دیگر ... چشم‌هایش را بست و منتظر برخورد با نرده ماند...

اما او به نرده برخورد نکرد... دوان دوان جلو رفت و چشم‌هایش را باز کرد. در مقابلش قطار سرخ‌رنگی کنار سکوی پر از دحامی توقف کرده بود. روی تابلوی بالای سرش نوشته بود:

قطار سریع السیر هاگوارتز - ساعت یازده. هری به پشت سرش نگاه کرد و در جایی که باجه‌ی بليت‌فروشی باید به چشم می‌خورد یک سردر فلزی نیم دایره‌ای شکل دید که روی آن نوشته بود: سکوی نه و سه چهارم. هری موفق شده بود.

دود سفیدرنگی بالای سر جمعیت بدرقه کننده پیچید. گربه‌های رنگ وارنگ در این سو و آن سو به چشم می‌خوردند و لا به لای جمعیت می‌خزیدند. صدای همنهمه و تلق و تولوق چرخ دستی‌ها از هر سو شنیده

می شد. جغدها با ناراحتی به یکدیگر نگاه می کردند و صدای هوهیشان در همه‌مهی جمعیت گم می شد. اولين کوپه‌ها لبریز از دانش آموزانی بود که از پنجره‌ها با خانواده‌شان خدا حافظی می کردند. بعضی از دانش آموزها سر صندلی‌ها بگو مگو می کردند. هری چرخ دستی خود را هل داد و در امتداد قطار پایین رفت. به دنبال جای خالی می گشت. از جلوی پسری با صورت گرد گذشت که می گفت:

-مامان بزرگ، دوباره وزغمونگم کردم.

-وای! امان از دست تو نویل!

هری صدای پیرزن را شنید و گذشت. چند نفر دور پسر موبلندي جمع شده بودند و می گفتند:

-لی<sup>۲</sup>، بگذار یه نگاهی بندازیم، زود باش دیگه.

پسر در جعبه‌ای را برداشت و بلا فاصله پای بلند و پشمالي جانوری از آن بیرون آمد و همه جیغ و فریاد کشیدند.

هری از لابه لای جمعیت رد شد و سرانجام در نزدیکی انتهای قطار یک کوپه‌ی خالی پیدا کرد. ابتدا قفس هدویگ را در داخل کوپه گذاشت و بعد سعی کرد هر طور شده چمدانش را کشان کشان به طرف در قطار ببرد. نمی توانست چمدان را از پله‌ها بالا ببرد. با این که نهایت سعیش را می کرد فقط یک طرف چمدان بلند می شد. دوبار هم آن را روی پایش انداخت و پایش درد گرفت.

یکی از دوقلوهای سرخ مو جلو آمد و گفت:

-کمک نمی خوای؟

هری که نفس نفس می زد گفت:

-اگه کمک کنی ممنون می شم.

- آهای فرد، بیا کمک کن.

هری با کمک دوقلوها چمدانش را در گوشه‌ی کوبه گذاشت. هری مویش را که خیس عرق شده بود از پیشانی کنار زد و گفت:  
- خیلی منون.

یکی از دوقلوها به پیشانی هری اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

دوقلوی دیگر گفت:

- باورم نمی‌شه! نکنه تو...

- خودش...

دوقلوی اولی این را گفت و از هری پرسید:

- درسته؟

- چی درسته؟

دوقلوها یک صدا گفتند:

- تو هری پاتری؟

- آهان اونو می‌گین ... منظورم اینه که ... آره خودم.

دوقلوها که از تعجب دهانشان باز مانده بود به هری خیره شدند. صورت هری سرخ شد. در همان لحظه یک نفر از جلوی در قطار شروع به صحبت کرد و هری نفس راحتی کشید. زن فربه بود که می‌گفت:

- فرد، جرج، شما این جایین؟

- او مدیم، مادر.

دوقلوها برای آخرین بار به هری نگاه کردند و بعد از قطار پایین پریدند. هری کنار پنجره نشست. از پنجره می‌توانست تصویر نصفه‌نیمه‌ی خانواده‌ی سرخ مو را ببیند. مادرشان دستمالش را درآورد و بود و می‌گفت:

- رون، چرا دماغت کیفه؟

کوچک‌ترین پسر سعی کرد خود را کنار بکشد اما مادرش او را گرفت و شروع به پاک کردن بینی اش کرد. پسر دست و پا می‌زد و می‌گفت:

-مامان ... ولم کن!

یکی از دوقلوها گفت:

-ای وای، دماغ رونی کوچولو کثیف شده؟  
رون گفت:

-خفه شو!

مادرشان پرسید:

-پس پرسی کجاست؟  
داره میاد.

پسر بزرگ تر قدم زنان با وقار و متانت به آن ها نزدیک می شد. ردای بلند و سیاه ها گوارتر را پوشیده بود. چشم هری به نشان نقره ای رنگی روی سینه ای او افتاد که روی آن حرف P نوشته شده بود. رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان بیشتر از این نمی تونم اینجا وايسم. من توی کوبه‌ی جلوییم. دو تا کوبه مخصوص ارشده است ...

یکی از دوقلوها با قیافه‌ی حیرت‌زده گفت:

-!... پرسی تو ارشد شدی؟ چرا به ما نگفتی؟ ما نمی دونستیم تو ارشد شدی.  
دوقلوی دیگر گفت:

-صبر کن بیسم ... یادمه یه چیزهایی بهمون گفته بود. یه بار بهمون گفت!  
دوبار گفت ...

-یه لحظه ...

-تمام تابستان داشت می گفت!

پرسی، دانش آموز ارشد، گفت:  
-آه ... خفه شین دیگه.

یکی از دوقلوها گفت:

-چی شد، نفهمیدم؟ چرا برای پرسی ردای نو خریدین؟  
مادرشان با نرمی گفت:

-برای این که اون ارشده. خب دیگه، اميدوارم بهتون خوش بگذره. وقتی

رسیدین یه جغد برام بفرستین.

ابتدا پرسی و بعد بقیه‌ی پسرهاش را بوسید. آن گاه به دوقلوها گفت:

- اما شما دو تا! امسال مواطن رفشارتون باشین! اگه یه بار دیگه برام جغد بفرستن و بگن که ... توالت منفجر کردين ...

- توالت؟ ما تا حالا توالت منفجر نکردیم.

- مرسی، مامان، فکر جالبی بود.

- مسخره بازی درنیارین. مواطن رون باشین.

- نگران نباش، مامان، رونی کوچولوی بامزه جاش پیش ما امنه.

رون که تقریباً هم قد دوقلوها بود و بینی اش در اثر ساییدن مادرش هنوز قرمزنگ بود گفت:

- خفه شو!

- راستی، مامان، حدس بزن کی رو توی قطار دیدیم.

هری که به جلو خم شده بود به صندلی تکیه داد تا متوجه نشوند هری آنها را تماشا کرده است.

- اون پسر مو مشکیه که توی ایستگاه بود یادته؟ می دونی اون کیه؟  
- کیه؟

- هری پاتر!

هری صدای دختر کوچک را شنید که می گفت:

- وای، مامان، می شه من برم توی قطار و بینمش؟ تو رو خدا بگذار برم ...  
- تو قبلاً اونو دیدی، جینی. یعنی چه؟ پسر بیچاره رو کلافه نکنین ها! واقعاً

هری پاتره، فرد؟ از کجا فهمیدی؟

- ازش پرسیدیم. جای زخم پیشونیشم دیدیم ... درست مثل صاعقه‌س.  
- طفلکی! تعجبی نداره که تنها او مده بود. وقتی دیدم تنهاست تعجب کردم.

وقتی ازم سؤال می کرد خیلی مؤدب بود.

- این حرف را ول کن. به نظر شما قیافه‌ی طرفو یادشه؟

مادرشان قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

- حق ندارین چیزی ازش بپرسین. فهمیدی، فرد؟ طفلکی روز اول مدرسه  
باید یاد این چیزها بیفته؟  
- باشه، خیالت راحت باشه.  
صدای سوت قطار در فضای پیچید. مادرشان گفت:  
- زود باشین! سوار شین!

هر سه با عجله سوار قطار شدند. از پنجه خم شدند که با مادرشان  
روبوسی کنند. خواهر کوچکشان شروع به گریه کرد.  
- گریه نکن جینی، برات یه عالمه جغد می فرستیم.  
- یه تیکه از توالت فرنگی هاگوارتز و برات می فرستیم.  
- جرج!  
- شوخي کردم، مامان!

قطار راه افتاد. هری مادر پسرها را دید که دستمالش را تکان می داد.  
خواهرشان که هم گریه می کرد هم می خندید دنبال قطار می دوید. سرعت  
قطار که بیشتر شد او ایستاد و برایشان دست تکان داد.  
قطار پیچی زد و مادر و دختر از نظر ناپدید شدند. با سرعت از کنار خانه ها  
می گذشتند. هری هیجان زده بود. نمی دانست چه چیز پیش رو دارد... اما  
اطمینان داشت هر چه باشد بهتر از چیزی است که پشت سر گذاشته بود.  
در کوپه باز شد و کوچک ترین پسر خانواده سرخ مو به درون کویه آمد.

به صندلی خالی کنار هری اشاره کرد و پرسید:  
- این جا جای کسیه؟ همهی کوپه ها پر شده.

هری با حرکت سر جواب منفی داد و پسر سرخ مو کنارش نشست.  
زیرچشمی به هری نگاه کرد و بلا فاصله نگاهش را دزدید و به منظره‌ی بیرون  
پنجه خیره شد. هری متوجه شد که بینی او هنوز سیاه است. دوقلوها آمدند  
و گفتند:

- هی، رون. ما داریم می ریم به کوپه های وسطی قطار. لی جردن یه رطیل گنده  
آورده.

- باشه.

دو قلوب دیگر رو به هری کرد و گفت:

- راستی هری، یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم. فرد و جرج ویزلی! اینم  
برادرمون، رونه. بعداً می بینیم تو.

هری و رون گفتند:

- خدا حافظ.

دو قلوبها از کوپه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. رون نتوانست  
جلوی خود را بگیرد و گفت:

- تو واقعاً هری پاتری؟

هری با تکان سر جواب مثبت داد و رون گفت:

- راستش فکر کردم اینم یکی از شوخی‌های جرج و فرد. واقعاً جای زخم  
روی پیشوئنیتے؟

رون به پیشانی هری اشاره کرد. هری مویش را از پیشانی کنار زد که جای زخم  
شیوه به صاعقه‌اش را نشان دهد. رون به زخم نگاه کرد و گفت:

- پس این همون زخمیه که طرف ...

- آره، ولی من هیچی یادم نیست.

- هیچی؟

- فقط نور سبز رنگی رو یادم میاد ولی دیگه هیچی یادم نیست.

رون به صندلی تکیه داد و مشتاقامه به هری خیره شد. پس از چند لحظه به  
خود آمد و به منظره‌ی بیرون پنجره نگاه کرد. رون برای هری به همان  
اندازه‌ای جالب بود که هری برای رون. هری پرسید:

- توی خانواده‌ی شما همه جادوگرن؟

- آره ... غیر از یکی از فامیل‌های دور مامانم که حسابداره... ولی ما هیچ وقت  
در باره‌ی اون حرف نمی‌زنیم.

- پس حتماً تو جادوه‌های زیادی بلدی.

بی‌تر دید خانواده‌ی ویزلی یکی از خانواده‌های اصیلی بودند که آن پسر

رنگ پریده در کوچه‌ی دیاگون اشاره کرده بود. رون گفت:

- شنیده‌م با مشنگ‌ها زندگی می‌کردی. او ناچه جوریند؟

- افلاحت‌د... البته همه شون بد نیستن. خاله، شوهرخاله و پسرخاله‌ی من که خیلی مزخرف بودن. ای کاش منم سه تا برادر جادوگر داشتم.

رون که قیافه‌اش درهم رفته بود گفت:

- پنج تا، من ششمین بچه‌ی خانواده‌م که دارم به هاگوارتز می‌رم. در واقع از من خیلی توقع دارن. بیل و چارلی دیگه فارغ‌التحصیل شده‌ن. بیل سرپرست دانش‌آموزان بود چارلی هم کاپیتان تیم کوییدیچ بود. پرسی هم ارشد شده. فرد و جرج هم با این که خیلی خرابکاری می‌کنن همیشه نمره‌هاشون خوبه. همه او نا رو دوست دارن چون زیاد شوخی می‌کنن. همه از من انتظار دارن که منم مثل بقیه‌ی برادرهام باشم. تازه اگر هم بتونم مثل او نا باشم همچین کار مهمی نکردهم چون او نا قبل از من ارشد، سرپرست یا هر چیز دیگه‌ای بوده‌ن. اگه پنج تا برادر داشتی دیگه هیچ وقت برات چیزی نمی‌خریدن. من باید رداهای کنه‌ی بیل رو بپوشم، چوبدستی قدیمی چارلی رو هم داده‌ن به من. موش پرسی هم به من رسیده.

رون از جیب ژاکت‌ش موش چاق خاکستری رنگی را که خواب بود بیرون آورد و گفت:

- اسمش خال خالیه. همیشه خوابه. به هیچ دردی نمی‌خوره. وقتی پرسی ارشد شد بابام برash یه جغد خرید. ولی وسعشون ... منتظرم اینه که خال خالی رو دادن به من.

گوش‌های رون سرخ شده بود. به نظر می‌رسید فکر می‌کند بیش از اندازه حرف زده است زیرا دوباره به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.

از نظر هری استطاعت نداشتند یک خانواده برای تهیه‌ی جغد برای پسرشان موضوع چندان مهمی نبود. خود هری نیز تا یک ماه پیش آهی در بساط نداشت. هری این را برای رون تعریف کرد و به او گفت که مجبور بوده لباس‌های کنه و گشاد دادلی را بپوشد و هیچ وقت در روز تولدش هدیه‌ی

قابل توجهی نگرفته است. این حرف‌ها رون را از ناراحتی درآورد. هری در ادامه گفت:

- خلاصه من نمی‌دونستم جادوگرم تا این که هاگرید اینو بهم گفت. درباره‌ی پدر و مادرم و ولدمورت ... نفس رون بند آمد و لبش را گزید. هری گفت:
- چی شد؟

- تو اسم طرفو گفتی! باید حدس می‌زدم که مثل بقیه نیستی و ... در چهره‌ی رون حالتی آمیخته به تحسین و شگفتی نمایان بود. هری گفت:

- فکر نکن برای این اسمشو گفتم که خودمو شجاع نشون بدم. نمی‌دونستم که باید اسمشو بگم. منظور مو می‌فهمی؟ من هنوز خیلی چیزها رو باید یاد بگیرم. شرط می‌بندم ...

هری موضوعی را که مایه‌ی نگرانیش بود و آزارش می‌داد بر زبان راند و گفت:

- شرط می‌بندم توی کلاسمون من از همه تبلیغ باشم.
- نه بابا. خیلی‌ها از خانواده‌ی مشنگ‌ها به هاگوارتز میان و زود همه چی رو یاد می‌گیرن.

هنگامی که آن دو سرگرم گفتگو بودند قطار از لندن خارج شد. اکنون از کنار مراتع گاو و گوسفندها می‌گذشتند. لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و به منظره‌ی دام‌ها در چراگاهشان نگاه کردند که با سرعت زیادی از برابر چشمشان رد می‌شدند.

حدود ساعت دوازده و نیم صدای تلق و تولوی از راهرو به گوش رسید و زنی در کوبه را باز کرد. او لبخند می‌زد و روی لپ‌هایش چال افتاده بود. او گفت:

- چیزی از چرخ دستی من نمی‌خرین؟

هری که صباحانه نخورده بود از جایش جست اما رون که دوباره گوش‌هایش سرخ شده بود زیرلب گفت که ساندویچ آورده است. هری وارد راهرو شد. دورسلی‌ها هیچ وقت برای خریدن شکلات و آب‌نبات به او پول نمی‌دادند و حالا که سکه‌های جادویی در جیبش جیرینگ جیرینگ می‌کردند

می‌توانست هر چند تا شکلات مارس که دلش می‌خواست بخرد... اما در چرخ‌دستی زن حتی یک شکلات مارس هم وجود نداشت. دانه‌های برتری بات<sup>۱</sup> با طعم همه چیز، آدامس بادکنکی اعلای دروبل<sup>۲</sup>، قورباغه‌های شکلاتی، پیراشکی کدو تبل، کیک‌های پاتیلی، چوب‌دستی‌های نی‌شکری و بسیاری چیزهای عجیب دیگر هری را وسوسه می‌کرد.

هری که نمی‌توانست از هیچ کدام بگذرد از همه‌ی خوراکی‌های درون چرخ‌دستی تعدادی خرید و یازده سی کل نقره و هفت نات برنزی به او داد. وقتی هری خوراکی‌ها را به داخل کوپه آورد و روی یکی از صندلی‌ها گذاشت، رون با قیافه‌ی شگفت‌زده پرسید:

- خیلی گرسنه‌ای؟

- دارم از گرسنگی می‌میرم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدو تبل را برداشت و گاز زد. رون بسته‌ی قلمبه‌ای را بیرون آورد و کاغذ روی آن را باز کرد. در آن چهار ساندویچ بود. یکی از آن‌ها را برداشت و گفت:

- هیچ وقت یادش نمی‌منه که من استیک دودی دوست ندارم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدو تبل را جلوی او گرفت گفت:

- بیا از اینا بخور. بگیر دیگه ...

- تو از اینا می‌خوری؟ خیلی خشکه. مامانم وقت زیادی نداشت. آخه می‌دونی که با وجود ما پنج تا...

هری که پیش از آن هیچ چیز برای تعارف کردن به دیگران نداشت و البته هیچ کس هم چیزی به او تعارف نمی‌کرد با خوشحالی گفت:

- بیا با هم بخوریم. یه پیراشکی بردار و مشغول شو...

هری خوشحال بود که رون در کنارش است. با هم همه‌ی پیراشکی‌ها و

کیک‌ها را خوردند. (ساندویچ‌ها دست نخورده ماندند). هری یک بسته قورباغه‌ی شکلاتی را برداشت و از رون پرسید:

- اینا دیگه چیه؟ قورباغه‌ی واقعی که نیستن، نه؟

هری انتظار هر چیز عجیب و غیرعادی را داشت. رون گفت:

- نه، نگاه کن! من آگریپا<sup>۱</sup> و پتولمی<sup>۲</sup> گیرم نیومده.

هری یکی از بسته‌ها را باز کرد و کارت آن را درآورد. چهره‌ی مردی بر روی کارت نمایان بود. شیشه‌های عینکش نیم‌دایره‌ای بود و بینی عقابی کشیده‌ای داشت. سبیل و ریش و مویش نقره‌ای بود. زیر عکس نوشته بود: آلبوس دامبلدور. هری گفت:

- پس دامبلدور اینه!

- می‌خوای بگی تا حالا دامبلدور رو ندیده بودی؟ می‌شه من یه بسته

قورباغه‌ی شکلاتی بردارم؟ ممکنه آگریپا تو ش باشه ... مرسی ...

هری کارت دامبلدور را برگرداند و پشت آن را خواند:

آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز. بسیاری او را بزرگ‌ترین جادوگر قرن مدرن خوانده‌اند. پروفسور دامبلدور بعد از شکست جادوگر تبه کاری به نام گریندل والد<sup>۳</sup> در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادوگر مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل<sup>۴</sup> در زمینه‌ی علم کیمی‌گری فعالیت‌های چشمگیری داشته است. او به موسیقی و بولینگ علاقمند است.

هری دویاره کارت را برگرداند و وقتی متوجه شد تصویر دامبلدور ناپدید

شده است سخت متعجب شد و گفت:

- رفته!

- انتظار داشتی تا شب توی عکس بمونه؟ برمی‌گرده. نه! بازم مورگانا<sup>۱</sup>ست!  
من شش تا کارت مورگانا دارم ... تو اینو می‌خوای؟ می‌تونی از همین الان  
شروع کنی به کارت جمع کردن.

چشم رون دوباره به آنبوه قورباغه‌های شکلاتی باز نشده افتاد. هری گفت:  
- بازم بخور. ولی توی دنیای مشنگ‌ها آدما توی عکس‌ها می‌مونن.  
- راست می‌گی؟ یعنی اصلاً تکون نمی‌خورن؟ عجیبه!

چهره‌ی رون حیرت‌زده بود. هری به کارت نگاه می‌کرد که دامبیلدور دوباره به  
عکس برگشت و به او لبخند زد. رون به خوردن شکلات‌ها بیشتر علاقه  
داشت تا دیدن عکس‌ها. اما هری نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. پس از  
مدتی او علاوه بر کارت دامبیلدور و مورگانا کارت‌های هنجیست وود  
کرافت<sup>۲</sup>، آلبریک گرونیون<sup>۳</sup>، سیرس<sup>۴</sup>، پاراصلسوس<sup>۵</sup>، و مرلین<sup>۶</sup> رانیز داشت.  
سرانجام از تصویر کلیودنا<sup>۷</sup> که سرگرم خاراندن بینی اش بود چشم برداشت که  
یک بسته از دانه‌های برتی بات با طعم همه چیز را باز کند. رون به او هشدار  
داد:

- موقع خوردن اینا باید خیلی احتیاط کنی. وقتی روش نوشته با طعم همه چیز  
یعنی هر مزه‌ای که تصور کنی می‌تونه داشته باشه. ممکنه از مزه‌های معمولی  
مثل شکلات و نعنای و مارمالاد خوشت بیاد ولی یه وقت ممکنه مزه‌ی اسفناج  
و جگر و سیرابی بده. یه بار جرج یه بسته از این دونه‌ها گیرش او مده که مزه‌ی  
ان دماغ می‌داده.

رون با احتیاط یک دانه‌ی سبز رنگ برداشت و گوشی آن را گاز زد و گفت:

1- Morgana

2- Hengist of Woodcraft

3- Alberic Grunnion

4- Circe

5- Paracelsus

6- Merlin

7- Cliodna

- آه! مزه‌ی کلم فندقی می‌ده! دیدی گفت!

آنها از خوردن دانه‌های همه مزه لذت برداشتند. هری دانه‌هایی با طعم نان برشته، نارگیل، لوپیای پخته، توت فرنگی، خوراک کاری، شبدر، قهوة و سارادین را خورد. سپس از دانه‌های خاکستری رنگی که رون حاضر نبود به آن لب بزنند و مزه‌ی فلفل می‌داد تکه‌ی کوچکی کند و خورد.

اکنون مناظر روستایی اطراف جای خود را به جنگل‌های انبوه داده بودند و دیگر از دشت‌های سرسبز اثری نبود. حالا دیگر تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و رودهای پریچ و خم و تپه‌های تیره و تار.

یک نفر به در کوپه ضربه زد. پسری وارد شد. همان پسری بود که صورت گردی داشت و هری در سکوی نه و سه چهارم از کنارش رد شده بود. چشم‌هایش اشک‌آلود بود. او پرسید:

- ببخشین، شما یک وزغ این طرف ندیدین؟

آنها با تکان سر جواب منفی دادند. بعض پسرک ترکید و گفت:

- گمش کردم! همه‌ش از دستم در می‌ره!

هری گفت:

- بالاخره پیدا می‌شه.

- آره ... پس اگه دیدینش ...

او با قیافه‌ای درمانده از کوپه خارج شد. رون گفت:

- نمی‌دونم برای چی این قدر ناراحته. اگه من یه وزغ داشتم در اولین فرصت گم و گورش می‌کردم. البته من نباید این حرفو بزم چون منم خال خالی رو دارم. موش هنوز روی پای رون خواهد بود. رون گفت:

- با یه موش مرده هیچ فرقی نداره. دیروز سعی کردم زرداش کنم بلکه یه ذره جالب بشه ولی افسونم درست از آب درنیومد. الان نشونت می‌دم، بین ... دستش را در چمدانش فرو برد و بعد از چند لحظه جست و جو چوبیدستی رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد. چند جای آن ترک خورده بود و یک چیز سفید رنگ در انتهای آن برق می‌زد. رون گفت:

-موی تک شاخص داره درمیاد. مهم نیست ...

همین که چوبدستیش را بالا برد دوباره در کویه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بود در آستانه‌ی در بود اما این بار دختری نیز همراهش آمده بود. او ردای هاگوارتز را به تن کرده بود. دختر موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی درشت بود. با حالت رئیس مأبانه‌ای گفت:

-شما یه وزغ ندیدین؟ وزغ نویل گم شده.

-ما که بهش گفتیم ندیدیم.

اما دختر حرف رون را نشنید. او که به چوبدستی رون خیره شده بود گفت:

-را... داشتی جادو می‌کردی؟ بگذار ما هم ببینیم.

دختر نشست. رون که جا خورده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

-باشه... خورشید خانوم آفتاب کن، این موش چاق رو زرد کن!

رون چوبدستیش را تکان داد اما اتفاقی نیفتاد. حال خالی که همچنان در خواب بود رنگش تغییر نکرد. دختر گفت:

-طمئنی که این افسون الکی نیست؟ آخه درست کار نکرد. من برای تمرین چند تا افسون ساده رو امتحان کردم و همه شون درست کار کردن. توی خانواده‌ی ما هیچ کس جادوگر نیست. وقتی نامه به دستم رسید خیلی تعجب کردم ولی خوشحال هم شدم. شنیدم بهترین مدرسه‌ی جادوگریه. من همه‌ی کتاب‌های درسی مونواز حفظم. امیدوارم کافی باشه. راستی، اسم من هرمیون گرنجره<sup>۱</sup>. اسم شما چیه؟

هرمیون خیلی تندتند حرف می‌زد. هری به رون نگاه کرد و از مشاهده‌ی چهره‌ی بہت زده او فهمید که او نیز کتاب‌هایش را از حفظ نکرده است. رون زیرلب گفت:

-من رون ویزلی ام.

- منم هری پاترم.

- همون هری پاتر معروف؟ من همه چی رو درباره‌ی تو می‌دونم. چند تا کتاب برای مطالعه‌ی آزاد خریدم. توی کتاب تاریخچه‌ی جادوگری مدرن و ظهور و سقوط جادوی سیاه و رویدادهای شگفت‌انگیز دنیای جادویی در قرن بیستم درباره‌ی تو نوشته بودن.

هری که گیج شده بود گفت:

- درباره‌ی من؟

هر میون گفت:

- یعنی تو نمی‌دونستی؟ اگه من جای تو بودم همه‌ی کتاب‌ها رو زیر و رو می‌کردم که همه چی رو درباره‌ی خودم بدونم. شما می‌دونین توی چه گروهی می‌افتین؟ من تحقیق کردم. دلم می‌خواهد توی گروه گریفندور بیفتم. به نظر من از بقیه‌ی گروه‌ها بهتره. شیوه‌م دامبلدور هم توی گریفندور بوده. البته ریونکلا هم زیاد بد نیست ... خب دیگه، بهتره بريم وزغ نویلو پیدا کنيم. بهتره زودتر رداها تونو پیوشين چون دیگه داريم می‌رسیم.

او از کوپه خارج شد و نویل را با خود برد. رون چوبستیش را در چمدانش انداخت و گفت:

- خدا کنه هر جا می‌افتم با این دختره تو یه گروه نباشم .. عجب افسون احمقانه‌ای بود. جرج یادم داد. شرط می‌بندم می‌دونسته‌که افسونش به درد نمی‌خوره.

هری پرسید:

- برادرات تو کدام گروه‌ن؟

- گریفندور. مامان و بابام هم توی گریفندور بوده‌ن. نمی‌دونم اگه من توی گریفندور نیفتم اونا چی بهم می‌گن. حالا اگه توی ریونکلا بیفتم چیزی نیست خدا کنه توی اسلایترین نیفتم.

- منظورت همون گروهیه که ولد... بیخشید طرف تو ش بوده؟

رون که ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- آره.

هری با این امید که فکر رون را از گروه‌ها به چیز دیگری معطوف کند گفت:  
- نگاه کن! انگار نوک سبیل‌های خال خالی یه ذره روشن تر شده. راستی اون  
دو تا برادرت که فارغ‌التحصیل شده‌اند الان چی کار می‌کنن؟

هری می‌خواست بداند جادوگرها پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه به چه  
کاری مشغول می‌شوند. رون گفت:

- چارلی رفته رومانی بازدها کار می‌کند. بیل هم توی آفریقاست و برای  
گرینگوتز کار می‌کنه. فهمیدی گرینگوتز چی شده؟ توی روزنامه‌ی پیام امروز  
نوشته بود. ولی فکر نمی‌کنم تو که اون موقع پیش مشنگ‌ها بودی تو نسته  
باشی پیام امروز رو بخونی. یه نفر می‌خواسته از یکی از صندوق‌های فوق  
سری سرقت کنه.

- راست می‌گئی؟ حالا چه بلایی سرشون او مده؟

- هیچ بلایی سرشون نیومده برای همینم مثل توب صدا کرده. هنوز اونارو  
نگرفته‌ن. بایام می‌گه حتماً یکی از جادوگرایی تبه کار و پرقدرت دنیای سیاه  
بوده که تو نسته به گرینگوتز راه پیدا کنه. ولی خیلی عجیبه که هیچی  
برنداشته‌ن. وقتی از این جور اتفاق‌ها پیش میاد مردم وحشت می‌کنن.  
می‌ترسن پای طرف وسط باشه.

هری در ذهنش به تجزیه و تحلیل این خبر پرداخت. هر بار نام طرف  
رامی شنید او نیز مثل بقیه می‌ترسید. قلبش در سینه فرو می‌ریخت. هری  
گمان می‌کرد که این ترس به علت ورودش در دنیای جادویی باشد زیرا پیش  
از آن بدون هیچ ترس و واهمه‌ای نام ولدمورت را بر زبان می‌آورد.

رون پرسید:

- تو طرفدار کدوم تیم کوییدیچی؟

- من هیچ کدوم از تیم‌ها رو نمی‌شناسم.

رون که از تعجب مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟ وای حالا صبر کن تا بیینی. بهترین بازی دنیاست.

رون شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی چهار توب بازی و جای بازیکنان در زمین. او درباره‌ی مسابقه‌ی مشهوری صحبت کرد که همراه با برادرهاش به دیدن آن رفته بود. سپس درباره‌ی جاروی پرنده‌ی محبوش حرف زد و گفت همین که پول به دستش برسد آن را می‌خرد. رون کم سرگرم توضیح دادن جزیيات بازی شده بود که دوباره در کوپه باز شد اما این بار نویل یا هرمیون گرنجر وارد کوپه نشدند.

سه پسر به درون کوپه آمدند و هری بلاfaciale پسر وسطی را شناخت. همان پسر رنگ‌پریده‌ای بود که در مژون خانم مالکین دیده بود. این بار با کنجکاوی بیشتری به هری نگاه می‌کرد. او پرسید:

- درست شنیده‌م؟ توی تموم قطار پیچیده که هری پاتر توی این کوپه‌س. پس هری پاتر تویی، آره؟

هری به دو پسر دیگر نگاهی انداخت و گفت:

- آره.

هر دو پسر درشت هیکل و عضلانی بودند و به قیافه‌هایشان می‌آمد بدجنس و شرور باشند. مثل نگهبان‌های شخصی دو طرف پسر رنگ‌پریده ایستاده بودند. پسر رنگ‌پریده وقتی متوجه نگاه هری شد با بی‌پرواپی گفت:

- راستی، این کراب<sup>۱</sup> و این گویله<sup>۲</sup>. اسم منم مالفویه. دراکو مالفوی<sup>۳</sup>.

رون سرفه‌ای کرد تا پوزخندش را مخفی کند. دراکو مالفوی به او نگاه کرد و گفت:

- به نظرت اسم من مسخره‌س؟ لازم نیست اسم تو رو بپرسم چون می‌دونم تو کی هستی. پدرم بهم گفته همه‌ی ویزلى‌ها موهای قرمز دارن، کک مک دارن و اون قدر بچه‌دار می‌شن که نمی‌تونن خرجشونو بدن.

مالفوی رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، حالا خودت می فهمی که بعضی از خانواده های جادوگرها بهتر از بقیه هستن. بهتره با عوضی ها دوست نشی. من می تونم کمکت کنم.

مالفوی دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد اما هری دستش را جلو نیاورد و فقط گفت:

- خیلی از لطفت منونم اما من خودم تشخیص می دهم کی خوبه کی خوب نیست. صورت دراکو مalfوی سرخ نشد اما گونه های رنگ پریده اش گل انداخت و آهسته گفت:

- پاتر، اگه من جای تو بودم خیلی احتیاط می کردم. اگه می خوای مثل پدر و مادرت نشی باید از اونا مؤدب تر باشی. اونا هم نمی دونستن چی به صلاحشونه. اگه بخوای با آدمای شندر پندری مثل ویزلی ها و هاگرید بگردی اخلاقت فاسد می شه.

هری و رون از جایشان برخاستند. صورت رون به قرمزی مویش شده بود. رون گفت:

- اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- می خوای با ما دعوا کنی؟

با این که کراب و گویل خیلی قوی هیکل تر از هری و رون بودند هری با شجاعتی که پیش از آن در خود سراغ نداشت گفت:

- مگه این که زودتر از این جا برید بیرون!

- ولی ما از این جا نمی ریم، مگه نه بچه ها؟ ما همه خوراکی هامونو خوردیم ولی مثل این که شما خوراکی دارین.

گویل می خواست یکی از قورباغه های شکلاتی کنار رون را بردارد که رون از جا جست ولی پیش از آن که به گویل حمله کند صدای نعره‌ی گویل بلند شد. خال خالی دندان های تیزش را در دست او فرو کرده بود و از دستش آویزان بود. کраб و مalfوی عقب رفته اند. گویل دستش را در هوا چرخاند و

چرخاند تا خال خالی پرتاب شد و به پنجه برخورد کرد. بعد نعره زنان همراه با دو دوستش از کویه خارج شد. شاید گمان کرده بودند که موش‌های دیگری هم در آن جا هست و شاید هم صدای پاشنیده بودند زیرا بلا فاصله هرمیون گنجر وارد کویه شد. هرمیون به شکلات‌هایی که در کوپه پخش شده بود نگاهی انداخت و به رون که خال خالی را از دم نگه داشته بود گفت:

- این جا چه خبره؟

رون به هری گفت:

- مثل این که بیهوش شده.

سپس نگاه دقیق‌تری به موش انداخت و گفت:

- نه ... باورم نمی‌شه ... دوباره خوابش برده ... راستی تو قبلًاً مالفوی رو دیده بودی؟ هری جریان ملاقاتش با مالفوی در کوچه‌ی دیاگون را تعریف کرد. رون با حالت مرموزی گفت:

- درباره‌ی خانواده‌ش یه چیزایی شنیده‌م. بعد از ناپدید شدن طرف او نا جزو اولین کسانی بودن که به طرف ما برگشتند. می‌گفتند مسحور شده بودند. ولی با بام حرفسو نباور نکرد. می‌گفت رفتن پدر مالفوی به دنیای سیاه که دیگه عذر و بهانه نمی‌خواهد.

رون رو به هرمیون کرد و گفت:

- بیخشین کاری داشتین؟

- بهتره عجله کنین و زودتر رداهاتونو بپوشین. من الان پیش راننده بودم و پرسیدم کی می‌رسیم. اون گفت دیگه چیزی نمونده. شما که دعوا نکردین، نه؟ قبل از رسیدن به مدرسه خودتونو به دردرس نندازین!

رون به او اخمن کرد و گفت:

- خال خالی دعوا کرده نه ما. می‌شه از کویه بری بیرون که ما زودتر لباس‌مونو عوض کنیم؟

هرمیون با حالت خشکی گفت:

- باشه، باشه، من ... می‌دونین برای چی او مدم این جا؟ چون اونایی که اون

بیرون هستن رفتارشون خیلی بچه‌گانه‌س. دائم توی راهرو بالا و پایین می‌دوند. راستی، دماغت کثیف شده، می‌دونستی؟ رون آن قدر او را نگاه کرد تا از کوپه بیرون رفت. هری با دقت بیرون پنجره را نگاه کرد. آسمان به رنگ ارغوانی درآمده بود و کوهستان و جنگل در زیر آسمان نمایان بود. سرعت قطار لحظه به لحظه کمتر می‌شد. هری و رون ژاکتشان را درآوردن و راههای بلند و سیاهشان را پوشیدند. ردای رون کمی برایش کوتاه بود و لبه‌ی گرمکنش از زیر آن بیرون زده بود. در آن لحظه صدایی در قطار پیچید که می‌گفت:

-تا پنج دقیقه‌ی دیگر به هاگوارتز می‌رسیم. خواهشمندیم کلیه‌ی وسائلتان را در قطار باقی بگذارید. وسائل و بار دانش‌آموزان جداگانه به هاگوارتز منتقل خواهد شد.

هری مضطرب بود و وقتی به رون نگاه کرد متوجه شد که رنگ او نیز پریده است. آن‌ها همه‌ی خوارکی‌ها را در جیب‌هایشان جا دادند و به جمعیت فشرده‌ی دانش‌آموزان در راهروی قطار پیوستند. قطار متوقف شد. دانش‌آموزان یکدیگر را هل می‌دادند که زودتر از در خروجی قطار خارج شوند و به سکوی کوچک و تاریک بروند. هوا سرد بود. هری از سرما می‌لرزید. آن گاه چراغی بالای سر دانش‌آموزان بالا و پایین رفت و هری صدای آشناهی را شنید که می‌گفت:

-کلاس اولیا، کلاس اولیا بیان این جا! چه طوری، هری؟ صورت پرموی هاگرید از بالای جمعیت پرتلاطم به هری لبخند می‌زد. هاگرید گفت:

-کلاس اولیا دنبال من بیان. کسی جا نمونه. جلو پاتونو نگاه کنید. کلاس اولیا دنبالم بیان!

آن‌ها در جاده‌ی سراشیبی باریکی پیش رفتند. پایشان گاهی می‌لغزید و گاهی پیچ می‌خورد. اطرافشان چنان تاریک بود که هری گمان کرد از میان جنگل انبوهی عبور می‌کنند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. نویل، همان پسری که

وزغش را گم کرده بود یک یا دو بار بینی اش را بالا کشید. هاگرید سرش را برگرداند و گفت:

- تایه دقیقه دیگه برای اولین بار منظره‌ی هاگوارتز می‌بینین. از این پیچم که بگذریم هاگوارتز معلوم می‌شه.

ناگهان صدای ابراز احساسات بلندی شنیده شد. جاده‌ی باریک به ساحل دریای سیاه و بزرگی منتهی شد. در برابر چشم‌هایشان قلعه‌ی عظیمی با برج و باروی بی‌شمار بر روی کوه بلندی در آن سوی دریاچه خودنمایی می‌کرد. هاگرید به قایق‌های کوچکی در کنار دریاچه اشاره کرد و گفت:

- توی هر قایق چهار نفر بیشتر نشین!

هری و رون همراه با نویل و هرمیون سوار یکی از قایق‌ها شدند. هاگرید که خود به تنها ی سوار یک قایق شده بود فریاد زد:

- همه سوار شدن؟ پس حرکت می‌کنیم، به پیش.

قایق‌های کوچک همه با هم در یک خط شروع به حرکت کردند. قایق‌ها بر روی سطح بی‌موج آب که مثل شیشه صاف و شفاف بود می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. همه ساکت بودند و به قلعه‌ی عظیمی که پیش رویشان بود خیره نگاه می‌کردند. هر چه به صخره‌ی عظیمی که قلعه بر روی آن بنا شده بود نزدیک‌تر می‌شدند ارتفاع قلعه بیشتر به نظر می‌رسید. وقتی قایق‌های جلویی به صخره نزدیک‌تر شدند هاگرید فریاد زد:

- سرهاتون نوبیارین پایین.

همه سرها را خم کردند. قایق‌های کوچک از لای پیچک‌های آویخته از لبه‌ی صخره که مانند پرده‌ای دهانه‌ی غار مانندی را پنهان کرده بودند عبور کردند. از درون تونل تاریکی که به نظر می‌رسید یکراست به زیر قلعه می‌رسد گذشتند تا سرانجام به حایی رسیدند که مانند یک لنگرگاه زیرزمینی بود. از قایق‌ها بیرون آمدند و از تخته سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌های کناره‌ی دریاچه بالا رفته بودند. هاگرید که پس از پیاده شدن بچه‌ها قایق‌ها را بازرسی می‌کرد گفت:

- آهای پسر! این وزغ مال توست؟

نویل که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت دستش را دراز کرد و گفت:

- ترهور!<sup>۱</sup>

آن گاه همه پشت سر هاگرید که چراغی در دست داشت از تونلی که در میان صخره‌ها بود گذشتند تا به زمین چمن نمناکی در کنار قلعه رسیدند. از پله‌های سنگی قلعه بالا رفته و در مقابل دره‌ای عظیم ورودی از جنس چوب بلوط جمع شدند. هاگرید گفت:

- همه هستن؟ آهای پسر! وزغتو آوردی؟

سپس مشت غول آسايش را بالا برد و سه بار به در عظیم ضربه زد.

# ۷

## کلاه قاضی

در ورودی روی پاشنه چرخید و باز شد. ساحره‌ی قدبلندی با موی مشکی در آستانه‌ی در ظاهر شد. او ردای بلند زردنگی به تن داشت. چهره‌اش مصمم و جدی بود و هری در نگاه اول چنین استنباط کرد که نمی‌توان به این سادگی با او مخالفت کرد. هاگرید به ساحره گفت:  
-پروفسور مک گونگال، اینا سال اوّیان.

-متشرکرم هاگرید. از این جا به بعد خودم راهنمایی شون می‌کنم.  
در را کاملاً باز کرد. سرسرای ورودی چنان وسیع بود که خانه‌ی دورسلی‌ها در آن جا می‌گرفت. دیوارهای سنگی سرسرای مشعل‌هایی نظیر مشعل‌های گرینگوتنر روشن شده بود. سقف سرسرای چنان بلند بود که تخمین بلندی آن دشوار به نظر می‌رسید. در مقابلشان پلکان مرمری باشکوهی بود که به طبقات بالاتر متنهی می‌شد.

دانش‌آموزان سال اول به دنبال پروفسور مک گونگال زمین سنگفرش شده‌ی سرسرای را پشت سر گذاشتند. هری صدای همه‌مهی صدها نفر را پشت دری در سمت راستشان می‌شنید. شاید بقیه‌ی دانش‌آموزان آن جا

جمع شده بودند. اما پروفسور مک گونگال آنها را به تالار کوچک و خالی کنار سرسرای ورودی هدایت کرد. همه در تالار جمع شدند و به ناچار نزدیک به هم ایستادند همه با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند. پروفسور مک گونگال گفت:

- به مدرسه‌ی هاگوارتز خوش اومدین. ضیافت آغاز سال تحصیلی به زودی شروع می‌شه اما پیش از شروع جشن باید گروه‌بندی بشین. مراسم گروه‌بندی اهمیت ویژه‌ای داره چون تا زمانی که در هاگوارتز هستین گروه شما حکم خانواده‌تونو داره. شما با هم گروه‌هاتون به کلاس‌های درس می‌رین، تویی به خوابگاه می‌خوابین و اوقات فراغت‌تونو با اونا در سالن عمومی گروه‌تون می‌گذرین. اسم چهار گروه هاگوارتز گرفندور، هافلپاف، روئونکلا و اسلامیترینه. همه‌ی این گروه‌ها سابقه و تاریخچه‌ی درخشانی دارن و در همه‌ی اونا جادوگرها و ساحره‌های برجسته‌ای تربیت شده‌ن. در هاگوارتز، موفقیت‌های هر دانش‌آموز باعث کسب امتیاز گروه‌ش می‌شه و هرگونه تخلف و سریچی از مقررات باعث کسر امتیاز از گروه خواهد شد. در پایان هر سال گروهی که بیشترین امتیاز را کسب کرده باشه برنده‌ی جام گروه‌ها می‌شه و این افتخار بزرگیه. امیدوارم یکایک شما مایه‌ی افتخار و سر بلندی گروه‌تون باشین. تا چند دقیقه‌ی دیگه مراسم گروه‌بندی در حضور بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه برگزار می‌شه. بهتون توصیه می‌کنم که در این فرصت باقی مونده سر و وضع‌تون مرتب کنین.

پروفسور مک گونگال لحظه‌ای درنگ کرد و به شنل نوبل که زیرگوش چیش بسته شده بود و به لکه‌ی سیاه روی بینی رون نگاهی انداخت. هری شروع کرد به صاف و مرتب کردن موهاش.

پروفسور مک گونگال گفت:

- هر وقت همه چیز آماده شد برای راهنمایی شما برمی‌گردم. همینجا منتظر باشین و سر و صدا نکنین.

پروفسور مک گونگال از تالار بیرون رفت. هری آب دهانش را فرو داد و از

رون پرسید:

- چه طوری گروه‌بندی می‌کنن؟

- به گمونم از من امتحان می‌گیرن. فرد می‌گفت خیلی سخته ولی بعید نیست شوخی کرده باشه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. امتحان؟ در حضور همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌؟ او که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دانست. حالا باید چه می‌کرد؟ در لحظه‌ی رودشان هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. با دلهره نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد بقیه نیز نگرانند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت جز هرمیون گرنجر که آهسته درباره‌ی وردهایی که حفظ کرده بود توضیح می‌داد و نمی‌دانست به کدام یک از آن‌ها نیاز خواهد داشت. هری می‌کوشید به حرف‌های او کوچک‌ترین توجهی نکند. هری هیچ وقت این چنین نگران و دلواپس نبود. هیچ وقت، حتی زمانی که کلاه‌گیس معلمشان را آبی کرده بود و باید نامه‌ی اولیای مدرسه را به دورسلی‌ها تحویل می‌داد. هری به در چشم دوخته بود. هر لحظه ممکن بود پروفسور مک‌گونگال وارد شود و او را به سوی سرتونش هدایت کند.

ناگهان چند نفر از پشت سرش جیغ کشیدند و هری از جا پرید. نفس هری در سینه حبس شده بود. وضع دیگران نیز بهتر از او نبود. حدود بیست شب از دیوار پشتی بیرون آمده بودند. آن‌ها به سفیدی برف و اندکی شفاف به نظر می‌رسیدند. آن‌ها سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند و بدون کوچک‌ترین توجهی به دانش‌آموزان سال اولی از بالای سر آن‌ها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید درباره‌ی موضوعی با هم جر و بحث می‌کنند. یکی از آن‌ها که چاق و کوتاه قامت بود و به نظر می‌رسید راهب باشد گفت:

- گذشته‌ها گذشته ... به نظر من باید يه فرصت دیگه بهش بدیم ...

- پدر عزیز، چند دفعه باید به بلدعنق فرصت بدیم؟ خودتون می‌دونین که اون همیشه به ما بد و بیراه می‌گه. تازه، اون اصلاً شبح نیست. به نظر من که ... شما این جا چه کار می‌کنین؟

شبیهی که یقهی لباس چسبانش گرد و حلقوی و چین دار بود تازه متوجه دانش آموزان سال اول شده بود. هیچ کس جوابی نداد. راهب چاق نگاهی به آنها انداخت و لبخندزنان گفت:

- دانش آموزهای جدیدن! منتظرن که گروه بندی بشن، درسته؟  
چند دانش آموز با حرکت سر حرف او را تأیید کردند. راهب چاق ادامه داد.  
- امیدوارم توی گروه هافلپاپ بیینمتوون. آخه، خود منم توی هافلپاپ بودم.  
ناگهان یک نفر با صدای بلند گفت:

- دیگه باید برم. مراسم گروه بندی داره شروع می شه.  
پروفسور مک گونگال برگشته بود. شیخها یکی یکی از دیوار رو به رو بیرون رفتند. پروفسور مک گونگال گفت:  
- حالا صفات بیندین و دنبال من بیاین.

هری که پاهایش بی حس شده بود وارد صفت شد و پشت سر یک پسر موحنا بیایستاد. رون نیز پشت هری ایستاد. دانش آموزان به نوبت از تالار خارج شدند، از سرسرای ورودی گذشتند و از در دولنگه عظیمی وارد سرسرای بزرگ شدند.

هری سرسرای به آن بزرگی و باشکوهی را در خواب هم ندیده بود. هزاران هزار شمع روشن در هوا شناور بود و چهار میزی را که دانش آموزان پشت آنها نشسته بودند روشن می کرد. روی میزها بشقابها و جامهای طلایی می درخشیدند. در بالای سرسرای میز طبلیل دیگری به چشم می خورد که ویژه‌ای استاید بود و همه‌ی استادها دور آن نشسته بودند. پروفسور مک گونگال دانش آموزان سال اول را به این قسمت هدایت کرد چنان که صفات دانش آموزان پشت به استاید و رو به سایر دانش آموزان قرار گرفت. چهره صدها دانش آموزی که به آنها خیره شده بودند در زیر درخشش شعله‌ی شمع‌های بی شمار سرسرای همچون فانوس‌های کوچکی بود که از دور سوسو می‌زد. اینجا و آنجا در میان جماعت دانش آموزان شیخهای نقره‌ای و درخشان به چشم می خوردند. هری که نمی خواست به جماعتی که به آنها

زل زده بودند نگاه کند سرش را بلند کرد و چشمش به سقف سرسران افتاد که همچون مخلع سیاه رنگی بود و ستاره‌های بسی شماری آن را آراسته بود. صدای هرمیون را شنید که آهسته می‌گفت:

- این سقف سحرآمیزه و تصویر آسمون بیرون قلعه رو منعکس می‌کنه. این چیزا رو توی کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتن نوشته بود.

به نظر می‌رسید که سرسرای بزرگ سقف ندارد و آسمان پرستاره‌ی بالای سرshan واقعی است. هری دویاره سرش را پایین آورد و چشمش به پروفسور مک گونگال افتاد که آرام و بی‌صدا چهارپایه‌ای را در مقابل دانش‌آموزان سال اول می‌گذاشت. سپس یک کلاه بلند جادوگری آورد و آن را روی چهارپایه قرار داد. کلاه کثیف و رنگ و رو رفته و نخ‌نما بود. امکان نداشت خاله پتوانیا اجازه بدهد چنین کلاهی را به خانه‌اش بیاورند.

شاید می‌خواستند شعبدۀ بازی کنند و از درون کلاه خرگوشی بیرون بیاورند. به نظر می‌رسید که از آن برای چنین منظوری استفاده می‌کنند. در همان لحظه هری متوجه شد که همه به کلاه خیره شده‌اند بنابراین خودش نیز به کلاه خیره شد. چند لحظه سکوت بر فضای سرسران حکم فرما شد. آن گاه کلاه تکانی خورد و شکافی که نزدیک به لبه‌ی آن بود مثل دهان باز شد و شروع به آواز خواندن کرد.

زیباست ولی سرشنتم  
با هوش مثل خرگوشم  
بنده ندارم هم‌تا  
از شغل خود راضیم  
هر چه قدر هم بکوشی  
خوشحالی یا بیماری  
بهت می‌گم چی داری  
حتماً اینو می‌دونی  
آماده‌ی دفاعند

اینو نبین که زشتم  
هیچ می‌دونی باهوشم  
ایتو بدون تو دنیا  
من کلاه قاضیم  
اگر منو بپوشی  
بهت می‌گم چی داری  
با یک روش و راهی  
اگه تو گریفتوری  
اون جا همه‌شجاعند

دلیر ولی ممحجویند  
اصلًا نباش خیالباف  
با وفا و پربارند  
جای تو هست ریونکلا  
با دشمنا می‌جنگند  
که تقریباً هست بدترین  
زیاد داری تو همراه  
یک کمی هم خطر کن  
چون من هستم مهربون  
این بود تسموم حرفام

هم مهربون هم خوبند  
هستی توی هافلپا  
چون که اونا پرکارند  
اگر که هستی ناقلا  
اون جا همه زرنگند  
شاید بری اسلامیترین  
اگر که باشی اینجا  
پس حالاً من رو سر کن  
از من نترس بچه چون  
کلاه خوب و دانام

با به پایان رسیدن آواز کلاه همه برایش کف زدند و او را تشویق کردند. کلاه در مقابل هر چهار میز تعظیم کرد و دوباره آرام و بی‌حرکت روی صندلی جای گرفت. رون آهسته به هری گفت:

- حالاً فهمیدم باید کلاه رو روی سرمن بگذاریم. می‌دونم چه بلاعی سر فرد بیارم. اون به من گفت باید با یه دیو کشتی بگیریم.

هری به زور لبخند زد. بله، بر سر گذاشتن کلاه خیلی بهتر از ورد خواندن بود اما ای کاش در حضور همه این کار را نمی‌کردند. به نظر می‌رسید کلاه پرسش‌های زیادی می‌کند اما هری در آن لحظه نه احساس شجاعت می‌کرد نه حضور ذهن داشت. اگر گروهی ویژه‌ی دانش آموزان مضطرب و دلوایس وجود داشت بی‌تردید هری در همان گروه جای می‌گرفت.

پروفسور مک گونگال که طوماری در دست داشت یک قدم جلو آمد و گفت:

- اسم هر کدو متونو که خوندم جلو می‌ایم و کلاه رو روی سرتون می‌گذارین و روی چهار پایه می‌نشینین تا گروه‌بندی بشین. هانا آبوت!

دختری با صورت سرخ و سفید که موهایش را دم موشی بسته بود از صف بیرون آمد، کلاه را روی سرش گذاشت و نشست. کلاه درست تا چشم‌هایش پایین آمده بود. کلاه لحظه‌ای درنگ کرد و بعد فریاد زد: «هافلپاف». افرادی که دور میز سمت راست نشسته بودند هوراکشیدند و کف زدند. هانا به طرف میز هافلپاف رفت و نشست. هری شبح راهب چاق را دید که با شادمانی برای هانا دست تکان می‌داد.

- سوزان بونز<sup>۱</sup>.

کلاه دوباره فریاد زد: «هافلپاف». سوزان دوید و کثار هانا نشست.

- تری بوت<sup>۲</sup>.

کلاه فریاد زد: «ریونکلا». این بار دانش‌آموزان دومین میز از سمت چپ شروع به کف زدن کردند. چند نفر از گروه ریونکلا از جایشان برخاستند و با تری دست دادند.

«مندی بروکل هrst<sup>۳</sup>» نیز به گروه ریونکلا پیوست. اما «لاوندر براون<sup>۴</sup>» اولین دانش‌آموزی بود که در گروه گریفندور جای گرفت و بلافاصله دانش‌آموزانی که دور میزی در انتهای چپ سرسرا نشسته بودند با سر و صدا به ابراز احساسات پرداختند. چشم هری به برادرهای دولوی رون افتاد که سوت می‌زدند.

«میلیستنت بالسترود<sup>۵</sup>» به گروه اسلامیترین رفت. هری بعد از چیزهایی که درباره‌ی گروه اسلامیترین شنیده بود به نظرش می‌رسید اعضای گروهش بد و ناخوشایندند اما شاید این فقط جزئی از تصورات هری بود.

حال هری لحظه به لحظه بدتر می‌شد. به یاد یارکشی تیم ورزشی

1- Susan Bones

2- Terry Boot

3- Mandy Brocklehurst

4- Lavender Brown

5- Millicent Bulstrode

مدرسه‌ی سابقش افتاد. او همیشه آخرین نفری بود که انتخاب می‌شد، نه به این دلیل که بازیکن خوبی نبود بلکه فقط به این دلیل که نمی‌خواستند دادلی تصور کند آن‌ها هری را دوست دارند.

- جاستین فینچ فلچلی!<sup>۱</sup>

کلاه فریاد زد: «هافلیاف».

هری متوجه شد که کلاه گاهی اوقات بلافصله اسم گروه را اعلام می‌کند و در بعضی موارد برای تصمیم‌گیری اندکی درنگ می‌کند.  
 «سیموس فینیگان»<sup>۲</sup>، پسر موحایی که در صف، جلوی هری ایستاده بود یک دقیقه‌ی تمام روی چهارپایه منتظر ماند تا بالاخره کلاه قاضی اعلام کرد که او به گروه گریفندور تعلق دارد.  
 - هرمیون گرنجر.

هرمیون به سمت چهارپایه دوید و مشتاقانه کلاه را بر سر گذاشت. کلاه فریاد زد: «گریفندور». صدای غروند رون به گوش رسید. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن هری رسید. از همان افکار وحشتناکی بود که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می‌آیند. اگر اصلاً انتخاب نمی‌شد چه؟ اگر با کلاهی که تا چشم‌هایش پایین آمده بود روی صندلی می‌نشست و کلاه ساکت می‌ماند و پس از مدت مديدة پروفسور مک گونگال کلاه را از سر شد  
 بر می‌داشت و می‌گفت اشتباهی رخ داده و او باید با قطار برگردد چه؟

وقتی اسم نویل لانگ باتم در فضای سرسرا پیچید او به طرف چهارپایه حرکت کرد و قبل از رسیدن به آن زمین خورد. کلاه مدت مديدة درنگ کرد تا گروه نویل را انتخاب کند و سرانجام فریاد زد: «گریفندور». نویل با کلاهی که بر سر داشت پایین آمد و ناچار شد درمیان خنده و قهقهه‌ی دانش‌آموزان

دوان دوان برگردد و کلاه را به «موراگ مک دوگال<sup>۱</sup>» که نفر بعدی بود بدهد. وقتی پروفسور مک گونگال مالفوی را صدا زد او با تکبر و افاده به طرف کلاه رفت و بلا فاصله به آرزویش رسید. همین که کلاه با سرش تماس پیدا کرد فریاد زد: «اسلامیترین» مalfوی که از گروهش راضی بود به دوستانش کراب و گوبل پیوست.

دیگر افراد زیادی باقی نمانده بودند. «مون<sup>۲</sup>»، «نات<sup>۳</sup>»، «پارکینسون<sup>۴</sup>»، دو دختر دوقلو به نام «پتیل<sup>۵</sup>» و بعد «سالی آن پرکس<sup>۶</sup>» و سرانجام ...  
- هری پاتر!

هنگامی که هری جلو رفت صدای همهمه‌ای در سرسرها پیچید. همه با هم پچ پچ می‌کردند.

- چی؟ گفت هری پاتر?  
- همون هری پاتر معروف؟

آخرین صحنه‌ای که هری قبل از بر سر گذاشتن کلاه دید جمعیت دانش آموزانی بود که سرک می‌کشیدند که بهتر او را ببینند. کلاه را بر سر گذاشت و لبه کلاه جلوی چشم‌هایش را گرفت. جز تاریکی درون کلاه چیزی را نمی‌دید. هری منتظر ماند. صدای ضعیفی در گوشش گفت:  
- او هوم. خیلی سخته! خیلی شجاعی، بله. فکرت هم خوب کار می‌کنه. استعداد خوبی هم داری، وای، خدای بزرگ، این دیگه چیه؟ بله عطش سیری ناپذیری برای ابراز وجود داری! خیلی جالبه! خب حالات تو رو توی کدوم گروه بندازم؟

هری لبه چهار پایه را محکم گرفت. خدا خدا می‌کرد در گروه اسلامیترین

1- Morag MacDougal

2- Moon

3- Nott

4- Parkinson

5- Patil

6- Sally-Anne Perks

نیفتند. در دلش می‌گفت: نگو اسلامیترین، نگو اسلامیترین. صدای ضعیف دوباره در گوشش گفت:

- که این طور! از اسلامیترین خوشت نمیاد؟ مطمئنی؟ تو می‌تونی شخصیت بزرگ و برجسته‌ای بشی، همه‌ش همین جا توی کله‌ت هست. اسلامیترین می‌تونه راه پیشرفت رو بهت نشون بده. هیچ شک به دلت نیار... نمی‌خوای؟ نه؟ حالاکه این قدر مطمئنی پس بهتره بربی توی ...  
- گریفندور!

هری صدای کلاه را شنید که آخرین کلمه را رو به جمعیت سرسرای بزرگ فریاد زد. او کلاه را از سرش برداشت و با دست و پای لرزان به سوی میز گریفندور روانه شد. خیالش چنان راحت شده بود که انتخاب شده و در گروه اسلامیترین نیفتاده است که متوجه نشد صدای هلهله و تشویق برای هری پاتر به مراتب بلندتر از قبل است. پرسی، دانش آموز ارشد از جایش برخاست و صمیمانه با او دست داد. دو قلوهای ویژلی فریاد می‌زندند: «هری مال ما شد! هری مال ما شد!» هری رو به روی شبیحی که یقه‌ی حلقوی و چین داری داشت و قبلاً در تالار او را دیده بود نشست. شبح دستش را جلو آورد و هری را نوازش کرد و بلافاصله هری احساس کرد درون بشکه‌ی آب یخی افتاده است.

هری از آن جا می‌توانست میز اصلی را بینند. چشمش به هاگرید افتاد که در گوشی میز نشسته بود و از همه به او نزدیک‌تر بود. هاگرید با دیدن هری برایش دست تکان داد. در وسط میز اصلی آلبوس دامبلدور بر روی صندلی بزرگ طلایی رنگی نشسته بود. هری که عکس او را روی کارت قورباگه شکلاتی دیده بود بلافاصله او را شناخت. موی سپید و نقره‌فام دامبلدور تنها چیزی بود که در سرسرای بزرگ همچون اشباح نقره‌ای رنگ می‌درخشید. هری پروفسور کوییتل را نیز شناخت. همان جوان عصی بود که در پاتیل درزدار او را ملاقات کرده بود. قیافه‌اش در آن ردای ارغوانی رنگ عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

اکنون تنها سه دانش آموز دیگر باید گروه بندی می شدند. «لیزا ترپین<sup>۱</sup>» به گروه ریونکلا پیوست. بعد از او نوبت رون بود. رنگش مثل کچ سفید شده بود. هری در دل برای او آرزوی موفقیت کرد و بلا فاصله کلاه فریاد زد: «گریفندور». هری همراه با سایر هم گروه هایش با خوشحالی شروع به کف زدن کرد تا این که رون جلو آمد و روی صندلی کنار هری ولود. پرسی ویزلی با متناسب و غرور خاصی از پشت سر هری گفت:

- آفرین، رون! آفرین. گل کاشتی!

در همان لحظه کلاه اعلام کرد که «بلیز زابینی<sup>۲</sup>» در گروه اسلامیترین جای دارد. پروفسور مک گونگال طومارش را جمع کرد و کلاه گروه بندی را برد. نگاه هری به بشقاب طلایی که جلویش بود افتاد و تازه فهمید چه قدر گرسنه است. از وقتی که پیراشکی های کدو تنبیل را خورد بود مدت ها می گذشت.

در این هنگام آلبوس دامبلدور از جایش برخاست دست هایش را از دو طرف باز کرد و به دانش آموزان لبخند زد. به نظر می رسید هیچ چیز به اندازه تماسای دانش آموزان در آن مکان نمی تواند او را خوشحال کند. او گفت:

- خوش اومدین! آغاز سال جدید تحصیلی در هاگوارتز رو به همه تون تبریک می گم. قبل از شروع جشن می خوام چند کلمه ای صحبت کنم. احمق! خیکی! خل و چل! دیوونه!

سپس سرجایش نشست. همه کف زدند و او را تشویق کردند. هری نمی دانست باید بخندد یا نه. با تردید از پرسی پرسید:

- مثل این که ... یه ذره کم داره، نه؟

پرسی با حالتی بسیار عادی گفت:

- کم داره؟ اون نابغه س. بهترین جادوگر دنیاست. ولی خب ... آره... یه ذره

فاطی داره! سیب زمینی سرخ کرده می خوری، هری؟  
 دهان هری از تعجب باز ماند. همه‌ی بشقاب‌های روی میز پر از غذا شده بودند. تا آن لحظه برای هری پیش نیامده بود که همه‌ی غذاهای دلخواهش روی میز باشند. خوراک گوشت توری، برش‌های گوش خوک، برهی بریان، پوره‌ی سیب زمینی، نخود فرنگی، هویج، سس گوشت، سس گوجه فرنگی و آب‌نبات نعناعی که وجود آن در میان آن همه غذای رنگین عجیب به نظر می‌رسید. او در خانه‌ی دورسلی‌ها هرگز گرسنه نمانده بود اما از سوی دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هر چه قدر دلش می‌خواست غذا بخورد. همیشه دادلی چیزهایی را که هری دوست داشت تا آخر می‌خورد و اهمیت نمی‌داد که ممکن است در اثر پرخوری بیمار شود. هری از همه‌ی غذاها مقداری در بشقابش ریخت و مشغول خوردن شد. همه‌ی غذاها لذیذ و خوشمزه بودند. هری مشغول بریدن گوشت توریش بود که شبح یقه چین دار با حسرت گفت:

- باید خیلی عالی باشه، نه؟  
 - چرا شما...

- چهار صد سالی می‌شه که چیزی نخوردهم. البته نیازی به خوردن ندارم ولی آدم یه وقتایی هوس می‌کنه یه چیزی بخوره. مثل این که یادم رفت خودمو معرفی کنم. اسم من سر نیکلاس دو میمسی پورپینگتونه<sup>۱</sup>. من شبح مقیم برج گریفندورم.

ناگهان رون گفت:

- من تو رو می‌شناسم! برادرم درباره‌ی تو خیلی چیزها گفته. تو نیک سر بریده‌ای!

- ولی من ترجیح می‌دم منو سر نیکلاس خطاب کنین ...  
 او با قیافه‌ای بسیار جدی شروع به صحبت کرد اما سیموس فینیگان مو

حنایی به میان حرف او پرید و گفت:

- نیک سر بریده؟ چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه تو بدون سر باشی؟
- سر نیکلاس که می دید گفتگویشان مطابق میلش پیش نمی رود دلخور و ناراحت شد و با بدخلقی گفت:
- این طوری!

سپس گوش چپش را کشید. ناگهان سرش از گردنش جدا شد و روی شانه اش افتاد. درست مثل این بود که سرش لولا داشته باشد. کاملاً مشخص بود که کسی می خواسته سر او را از بدنش جدا کند اما این کار را به طور کامل انجام نداده است. نیک سر بریده که از مشاهده‌ی حیرت دانش آموزان به وجود آمده بود دوباره سرش را روی گردنش برگرداند سپس سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب، گریفت دوری‌های تازه‌وارد امیدوارم شما بتونین گروهمنو به مقام قهرمانی برسونین. سابقه نداشته که گروه گریفت دور این همه سال از مقام قهرمانی دور بمونه. اسلامیترین الان شش ساله که پشت سر هم داره قهرمان گروه‌ها می شه. بارون خون‌آلود دیگه داره غیرقابل تحمل می شه. اون شیخ اسلامیترینه.

هری نگاهی به گروه اسلامیترین انداخت و روح وحشتناکی را در میان آن‌ها دید که با چشم‌های خیره و بی‌حالت و صورت استخوانی نشسته بود. روی ردایش لکه‌های خون نقره‌ای رنگ به چشم می خورد. درست کنار مالفوی نشسته بود و هری وقتی دید که مالفوی از این وضعیت چندان راضی به نظر نمی رسد خوشحال شد. سیموس فینیگان با شور و شوق پرسید:

- چه طوری این قدر خون‌آلود شده؟

نیک سر بریده هوشمندانه جواب داد:

- هیچ وقت ازش نپرسیده‌م.

پس از آن که همه هر قدر می خواستند خوردنند باقی مانده‌ی غذاها از داخل بشقاب‌ها ناپدید شد. دوباره همه‌ی بشقاب‌ها مثل قبل تمیز و درخشان شدند. لحظه‌ای بعد انواع و اقسام دسرهای رنگارنگ روی میز پدیدار شد.

انواع بستنی با طعم‌های گوناگون، کیک سیب، نان قندی، شیرینی خامه‌ای و شکلاتی، پیراشکی مربایی، کیک میوه‌ای، توت فرنگی، ژله و بسیاری دسرهای خوشمزه‌ی دیگر. هری سرگرم خوردن نان قندی بود که گفتگوی بچه‌ها به خانواده‌ها کشیده شد. سیموس گفت:

- من دورگه‌م پدرم مشنگه. مادرم بعد از ازدواج به پدرم گفته که جادوگره. این موضوع برای پدرم ضربه‌ی روحی بدی بوده.  
همه خنده‌یدند. رون گفت:

- تو چی، نوبل؟

نوبل گفت:

- مادر بزرگم که جادوگره منو بزرگ کرده. اما بقیه‌ی اعضای خانواده سال‌ها فکر می‌کردن من مشنگم. عمومی بزرگم، عمو آلچی همیشه منتظر فرصتی بود که منو تنها گیر بیاره و مجبورم کنه سحر و جادو کنم. یه بار توی اسکله‌ی بلک پول<sup>۱</sup> سرموزیر آب کرد. چیزی نمونده بود خفه بشم. ولی هیچ بلایی سرم نیومد تا وقتی هشت سالم شد. یه بار که عمو آلچی رو به شام دعوت کرده بودیم فوزک پا مو گرفت و از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا سر و ته آویزونم کرد. وقتی ایند<sup>۲</sup>، عمه‌ی بزرگم بهش شیرینی تعارف کرد حواسش پرت شد و پامو ول کرد. من توی هوا چرخیدم و روی جاده فرود اودم. همه خوشحال بودند که به خیر گذشته. مادر بزرگم از خوشحالی گریه می‌کرد. وقتی داشتم می‌اودم این جا باید قیافه‌ها شونو می‌دیدی. اونا فکر می‌کردن که استعداد جادوگری من چندان تعریفی نداره. اما وقتی فهمیدن من قراره به این جا بیام عمو آلچی اون قدر خوشحال شده بود که به وزغ برام خرید.

در سمت دیگر هری، هرمیون و پرسی با هم سرگرم گفتگو بودند.

- خدا کنه زودتر برن سر اصل مطلب چون خیلی چیزهاست که باید یاد

بگیریم. من که به تغییر شکل خیلی علاقمندم، همون که یه چیزی رو به چیز دیگه‌ای تبدیل می‌کنن. البته می‌دونم که خیلی سخته ...  
 - فعلًاً از چیزهای ساده شروع می‌کنین مثل تبدیل کردن چوب کبریت به سوزن و از این جور چیزها.

هری که گرمش شده بود و احساس خواب آلودگی می‌کرد به میز بزرگ نگاهی انداخت. هاگرید با حرص و لع جامش را سر کشید. پروفسور مک گونگال با پروفسور دامبلدور صحبت می‌کرد و پروفسور کوییرل که دستار مسخره‌ای به سر داشت با یکی از استادی گفتگو می‌کرد که پوست زرد رنگ و بینی عقابی داشت و به مویش روغن زده بود.

ناگهان اتفاقی برق آسا به وقوع پیوست. استادی که بینی عقابی داشت از پشت دستار کوییرل نگاهی به چشم‌های هری انداخت و بلا فاصله زخم روی پیشانی هری سوخت و تیر کشید. هری گفت:  
 - آخ!

و بی اختیار با دست پیشانیش را پوشاند. پرسی پرسید:  
 - چی شد؟  
 - ه... هیچی.

سوژش ناگهانی پیشانیش به همان سرعتی که شروع شده بود ازین رفت. اما آن چه هری در نگاه آن استاد دیده بود فراموش شدنی نبود. کاملاً روش بود که به هیچ وجه از هری خوشش نمی‌آید. هری از پرسی پرسید:  
 - اون استادی که داره با کوییرل حرف می‌زنه کیه؟

- ا... پس تو پروفسور کوییرلو می‌شناسی ... تعجبی نداره که این قدر عصیه آخه پیش استنیپ نشسته. استنیپ استاد درس معجون هاست. ولی نمی‌خواهد این درس رو تدریس کنه ... همه می‌دونن که اون دنبال شغل کوییرله. استنیپ درباره علوم سیاه و پلید خیلی چیزها می‌دونه.

هری مدتی به استنیپ خیره شد ولی او دیگر به هری نگاه نکرد.  
 سرانجام باقی مانده‌ی دسرها نیز از درون ظرف‌ها ناپدید شدند و

پروفسور دامبلدور دوباره از جایش برخاست. همه ساکت شده بودند. او گفت:  
 - اهم ... حالا که همه سیر شدیم و رفع عطش کردیم بگذارین چند کلمه‌ی  
 دیگر صحبت کنم. چند نکته‌ای هست که قبل از شروع ترم باید متذکر بشم.  
 سال اولی‌ها باید توجه داشته باشند که رفتن به داخل جنگلی که در محوطه‌ی  
 مدرسه‌سی برای همه‌ی دانش آموزان ممنوعه. شاگردان قدیمی‌تر این موضوع  
 رو خوب می‌دونن.

دامبلدور با چشم‌های درخشانش نگاهی به دوقلوهای ویژلی کرد سپس  
 چشم‌هایش برقی زد و گفت:  
 - آقای فیلچ که سرایدار این جاست از من خواسته که به همه‌ی شما یادآوری  
 کنم که توی کلاس‌ها و راهروها باید از جادو استفاده کنین ... تمرین کوییدیج  
 هفته‌ی دوم ترم شروع می‌شه. افرادی که علاقه دارن در این مسابقات شرکت  
 کنن باید پیش خانم هوج<sup>۱</sup> برن. در آخر باید بگم که امسال ورود به راهروی  
 سمت راستی طبقه‌ی سوم قدمgne و هر کسی وارد اون جا بشه به طرز فجیعی  
 می‌میره.

هری و چند نفر دیگر خنده‌یدند. هری آهسته از پرسی پرسید:  
 - راست می‌گه؟

پرسی که چینی به پیشانیش انداخته بود به دامبلدور نگاهی کرد و گفت:  
 - باید راست باشه. عجیبیه چون وقتی از ما می‌خواهد به جایی نزیم یه دلیلی  
 داره. مثلاً جنگل پر از موجودات خطرناکه. همه هم اینتو می‌دونن. اگه  
 راهرویی خطرناک باشه حداقل به ما ارشدها باید بگن.

دامبلدور با صدای بلند گفت:

- حالا قبل از رفتن به خوابگاه‌ها بیاین با هم سرود مدرسه رو بخوئیم.  
 هری متوجه لبخند تصنیعی سایر استاید شد. دامبلدور چوب‌دستیش را

تکان داد انگار می خواست مگسی را از روی آن بپراند بلا فاصله رویان طلایبی بلندی از انتهای چوبیدستیش بیرون آمد و مثل مار درازی در هوا پیج و تاب خورد و به شکل کلماتی در فضا معلق ماند. دامبلدور گفت:  
- هر کسی هر ریتمی رو که می خود انتخاب کنه. شروع کنین:

دوست عزیز و باصفا	هاگوارتز خوب و باوفا
درسی بده برای ما	هاگواتز خوب و باحیا
از زندگی دلگیریم	حتی اگر که پیریم
عاشق کارهای جالیم	ما همگی طالیم
سالم و پرنیرویم	بعضی هامون بی مویم
ولی همگی می دونیم	بعضی هامون جوونیم
پر از کرکهای قالیه	توی سرهامون خالیه
تاكله هامون باد بده.	اون قدر به ما چیز یاد بده

همه‌ی جمعیت با هم سرود را تمام نکردند. دوقلوهای ویزلی که با ریتم آرامی شبیه به مارش عزا سرود را می خواندند آخرین کسانی بودند که خواندن سرود را به پایان رساندند. دامبلدور چند بیت آخر سرود را با چوبیدستیش رهبری کرد و پس از پایان سرود دامبلدور نیز مثل سایرین با شور و شوق به کف زدن پرداخت. سرانجام درحالی که چشم‌هایش را پاک می کرد گفت:  
- وای ... موسیقی ... جادویی فراتر از جادوهای ماست. خب دیگه موقع خوابه. زودتر راه بیفتین.

دانش‌آموزان سال اول گروه گریندور به دنبال پرسی حرکت کردند. از سرسرای بزرگ خارج شدند و از پله‌های مرمری بالا رفتند.

دوباره پاهای هری سنگین شده بود اما این بار به دلیل خستگی و پرخوری بود. او چنان خسته بود که هنگام عبور از کنار تابلوها از گفتگوها و اشاره‌های افراد داخل آنها شگفت‌زده نشد. حتی از این که پرسی دوبار آنها

را از در مخفی پشت صفحات کشوبی و یک قالیچه‌ی دیوارکوب آویخته به دیوار عبور داد تعجبی نکرد.

آن‌ها همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند. همه خسته و خوابآلود بودند و به زور راه می‌رفتند. هری در این فکر بود که چه قدر راه باقی مانده که ناگهان ایستادند. چندین عصای متحرک رو به روی آن‌ها در هوا معلق بود. همین که پرسی قدمی به سوی آن‌ها برداشت عصاها به سویش پرتاب شدند. پرسی آهسته به داشن آموزان سال اول گفت:

- این بد عنقه، روح مزاحم قلعه‌س.

سپس با صدای بلند گفت:

- بد عنق، خود تو نشون بده.

ناگهان صدایی شبیه به صدای خالی شدن هوای درون بادکنک به گوش رسید. پرسی گفت:

- نکنه می‌خوای بارون خونآلود رو صدا کنم.

صدای عجیبی به گوش رسید و مرد کوچکی که چهار زانو در هوا معلق بود و در دست راستش عصایی داشت پدیدار شد. خنده‌ای شیطانی کرد و گفت:

- واي ... سال اولی های پخم رو بین ... چه قدر جالبه!

ناگهان به سوی آن‌ها حمله‌ور شد و آن‌ها سرشاران را پایین آوردند. پرسی با عصبانیت گفت:

- بد عنق، دارم جدی می‌گم. زودتر برو بی کارت و گرنه همه چیز رو به بارون می‌گم.

بد عنق شکلکی درآورد، عصاها را روی سر نویل انداخت و با شتاب خارج شد. پرسی دوباره راه افتاد و گفت:

- بهتره مواظب بد عنق باشین. فقط از بارون خونآلود حساب می‌بره. حتی به حرف ارشدها هم گوش نمی‌ده.

در انتهای همان راهرو تابلوی زن چاقی با لباس ابریشمی صورتی رنگ به دیوار آویخته بود. زن پرسید:

- اسم رمز؟

پرسی گفت:

- کاپوت دارکونیس!

تابلو به سمت جلو چرخید و حفره‌ی دایره‌ای شکلی در دیوار نمایان شد. همه با زور و تقلاخود را از آن بالاکشیدند. نویل موفق نمی‌شد و نیاز داشت یک نفر برایش قلاب بگیرد. آن گاه وارد سالن عمومی گری芬دور شدند. این سالن، دنج و دایره‌ای شکل بود و در آن مبل‌های راحتی بی‌شماری دیده می‌شد.

پرسی دخترها را از یک در و پسرها را از در دیگری به سمت خوابگاه‌هایشان هدایت کرد. سرانجام پس از بالا رفتن از یک پلکان ماریچی که بی‌تردید در یکی از برج‌های قلعه قرار داشت به خوابگاهشان رسیدند. پنج تختخواب در خوابگاه بود که چهار طرف هر یک با پرده‌های مخلملی سرخ رنگ پوشیده شده بود. قبل از چمدان‌هایشان به آن جا منتقل شده بودند. همه چنان خسته بودند که نمی‌توانستند با هم صحبت کنند. خیلی زود لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رختخواب رفتند. رون پرده‌ی تختش را کنار زد و آهسته گفت:

- برو بیرون خال خالی. داره ملافه‌هامو می‌جوه.

هری می‌خواست از رون پرسد نان قندی خورده است یا نه اما پیش از آن به خواب عمیقی فرو رفت. از آن جا که هری پرخوری کرده بود خواب عجیبی دید. خواب دید دستار پروفسور کوییل را روی سرش گذاشت و دستار با او صحبت می‌کند. دستار به او می‌گفت که باید فوراً به گروه اسلامیترين برود اما هری مخالفت می‌کرد. دستار سنگین و سنگین‌تر می‌شد. می‌خواست آن را از سرش بردارد اما دستار به سرش قفل شده بود و سرش را درد می‌آورد. همان طور که با دستار کلنجر می‌رفت چشمش به مالفوی افتاد که به او پوزخند می‌زد. بعد مالفوی رویش را به اسینپ، استاد بینی عقابی کرد. اسینپ خنده‌ی بلند و بی‌روحی کرد و بعد صدای انفجاری به گوش رسید. هری که عرق کرده بود و می‌لرزید از خواب پرید. غلتی زد و دوباره به خواب رفت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد خوابش را به یاد نداشت.





## استاد درس معجون‌ها

اون جا رو نگاه کن!

-کجا رو؟

-همون پسره که پیش اون پسر موقرمزه وايساده.

-همون که عينک داره؟

-قيافه شو ديدی؟

-جای زخمشو دیدی؟

روز بعد همین که هری از خوابگاه بیرون آمد پچ‌پچ‌های دانش‌آموزان شروع شد. بعضی‌ها بیرون در کلاس‌ها صف می‌کشیدند و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدند تا او را بینند. بعضی دیگر شانه به شانه‌اش در راهروها می‌آمدند و به او زل می‌زدند. هری آرزو می‌کرد آن‌ها از این کار دست بردارند زیرا تمام حواسش در پی پیدا کردن مسیر کلاس‌هایش بود.

هاگوارتر صد و چهل و دو پلکان داشت. پلکان‌های عریض و طویل، باریک و فکسنی، پلکان‌هایی که روزهای جمعه به جای متفاوتی متنه می‌شدند، پلکان‌هایی که چند پله‌ی وسطشان ناپدید شده بود و باید به خاطر

می‌سپردند که از روی آن‌ها بپرند. از بعضی از درها باید مؤدبانه خواهش می‌کردند که باز شوند. درهای دیگری بودند که باید نقطه‌ی معینی از آن‌ها را قلقلک می‌دادند. بعضی از درها اصلاً در نبودند و ظاهرشان شبیه به در بود. پیدا کردن محل اشیاء نیز کار سختی بود زیرا به نظر می‌رسید که همه چیز دائم در حال حرکت و تغییرند.

تصویرهای درون نقاشی‌ها مرتب به دیدن هم می‌رفتند و هری تردیدی نداشت که زره‌ها و کلام‌خودها نیز می‌توانند حرکت کنند.

ارواح نیز به آن‌ها کمکی نمی‌کردند. هر بار می‌خواستند دری را باز کنند ناگهان روحی از آن خارج می‌شد که واقعاً غیرمنتظره و ترسناک بود. نیک سربریده همیشه با خوشرویی به گریفندوری‌های تازه وارد جهت صحیح را نشان می‌داد اما بدعنق روحی مزاحم بود. اگر کلاسشن دیر می‌شد و از او کمک می‌خواستند با دو در قفل یا یک پلکان انحرافی دیگر مواجه می‌شدند. او سطل آشغال را روی سر دانش آموزان خالی می‌کرد، فرش را از زیر پایشان می‌کشید و به سوی آن‌ها گچ پرتاپ می‌کرد. یواشکی از پشت سر به آن‌ها نزدیک می‌شد بینی‌شان را محکم می‌گرفت و با جیغ و فریاد می‌گفت:

-دماغتو گرفتم!

اگر یک نفر پیدا می‌شد که از بدعنق بدتر باشد آن یک نفر کسی نبود جز آرگوس فیلچ<sup>۱</sup>، سرایدار مدرسه.

هری و رون در صبح اولين روز مدرسه آن روی فیلچ را دیدند. او آن‌ها را هنگام باز کردن دری گیر انداخت که متأسفانه در ورودی به راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم بود. او باور نکرد که آن‌ها راهشان را گم کرده‌اند و تصور می‌کرد که عمدآً قصد باز کردن آن در را داشته‌اند. آن‌ها را تهدید کرد که در دخمه‌ها زندانی‌شان می‌کند که سر برزنگاه پروفسور کوییل از راه رسید و نجاتشان داد.

فیلچ گربه‌ای به نام خانم نوریس داشت که تیره رنگ، بسیار لاغر و نحیف بود. چشم‌های درشت و ورق‌لبیده‌اش درست مثل چشم‌های فیلچ بود. گربه به تنها‌ی در راهروها گشت می‌زد و اگر کسی از مقررات تخلف می‌کرد یا دست از پا خطای کرد فوراً فیلچ را خبر می‌کرد و او دو ثانیه بعد خس خسکنان در مقابلشان سبز می‌شد. بعد از دوقلوهای ویزلی، فیلچ تها کسی بود که جای همه‌ی راهروها و درهای مخفی را می‌دانست و می‌توانست به سرعت خود را به هر جا که می‌خواست برساند. همه‌ی دانش آموزان از فیلچ متنفر بودند و متظر فرصتی بودند که بتوانند به خانم نوریس یک لگد جانانه بزنند.

خلاصه وقتی کلاس‌هایشان را پیدا می‌کردند می‌بایست به درس‌ها می‌رسیدند. هری خیلی زود فهمید که چیزهای زیادی را باید یاد بگیرند و جادوگری در تکان دادن چوب‌دستی و بر زبان آوردن چند کلمه‌ی مسخره خلاصه نمی‌شود.

آن‌ها باید نیمه شب هر چهارشنبه با تلسکوپ‌هایشان آسمان را بررسی می‌کردند. باید نام ستاره‌های مختلف و حرکت سیاره‌ها را یاد می‌گرفتند. سه بار در هفته به گلخانه‌ی پشت قلعه می‌رفتند تا درس گیاه‌شناسی را فراگیرند. پروفسور اسپراوت<sup>۱</sup>، ساحره‌ی کوتاه‌قامت و چاقی بود که طریقه‌ی مراقبت از قارچ‌ها و گیاهان دارویی و همچنین خواص و کاربرد آن‌ها را تدریس می‌کرد. بی‌تردید خسته‌کننده‌ترین درس آن‌ها تاریخ جادوگری بود، تنها درسی که یک روح آن را تدریس می‌کرد. پروفسور بینز<sup>۲</sup> که پیش از مرگش بسیار پیر شده بود یک روز کنار بخاری دیواری دفترش به خواب رفت و صبح روز بعد وقتی می‌خواست برای تدریس به کلاس برود فراموش کرد جسمش را نیز با خود ببرد. او سر کلاس بی‌وقفه حرف می‌زد و دانش آموزان با سرعت اسامی

و تاریخ‌ها را یادداشت می‌کردند. آخر سر هم امریک<sup>۱</sup> پلید و اوریک<sup>۲</sup> خل و چل را جایه‌جا نوشتند.

پروفسور فلیت ویک<sup>۳</sup>، استاد درس وردهای جادویی، جادوگر کوچک‌اندامی بود. برای این که بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند ناچار بود یک خروار کتاب زیر پایش بگذارد.

او در اولین جلسه‌ی درس فهرست اسمای را برداشت و تا چشمش به اسم هری افتاد از هیجان جیغی کشید و از روی کتاب‌ها پایین افتاد. رفتار پروفسور مک گونگال نیز متفاوت بود. هری درست حدس زده بود. او استادی نبود که بشود از دستوراتش سریچی کرد. او خشک، مقرراتی و باهوش بود و از همان لحظه‌ای که وارد کلاس شد با دانش‌آموزان بداخلانقی کرد و به سرزنش و ملامت آن‌ها پرداخت. او گفت:

- تغییر شکل یکی از پیچیده‌ترین و خطرناک‌ترین جادوهایی که توی هاگوارتر یاد می‌گیرین و بهتون بگم، هر کس توی کلاس من بازیگوشی کنه و بخواهد وقت تلف کنه از کلاس بیرون می‌ره و دیگه‌م برنمی‌گرده.

آن گاه میزش را تبدیل به یک خوک کرد و دوباره آن را به شکل اولش درآورد. همه‌ی دانش‌آموزان تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودند که نوبت خودشان برسد. اما خیلی زود فهمیدند که به این زودی نمی‌توانند اسباب و اثاثیه را تبدیل به جانوران بکنند. پس از آن که از یک مبحث دشوار یادداشت برداشتند پروفسور مک گونگال به هر یک از آن‌ها یک کبریت داد تا آن را تبدیل به سوزن بکنند.

در پایان کلاس تنها کبریتی که تغییر کرده بود کبریت هرمیون بود. پروفسور مک گونگال آن را به همه نشان داد که بینند چه طور نوک‌تیز و نقره‌ای شده

1- Emeric

2- Uric

3- Flitwick

است. سپس لبخند خشکی به هرمیون زد.  
کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه یکی از درس‌هایی بود که همه انتظارش را می‌کشیدند. اما درس‌های کوییرل کمی مضحك و مسخره از آب درآمد. در کلاس درس بوی سیر پیچیده بود. همه می‌گفتند این بو برای دفع خون آشامی است که در رومانی با آن درگیر شده و همیشه از این واهمه دارد که روزی دریاره به سراغش بیاید.

دستارش را نیز به گفته خودش یک شاهزاده‌ای آفریقایی برای تشکر به او هدیه داده بود زیرا او شرّ یک زامبی<sup>۱</sup> را از سر آن‌ها کم کرده بود. اما هیچ یک از دانش‌آموزان حرف او را باور نمی‌کردند زیرا یک بار که سیموس مشتاقانه از او دریاره‌ی چگونگی غلبه‌اش بر زامبی پرسید کوییرل سرخ شد و موضوع صحبت را عوض کرد و دریاره‌ی وضع هوا حرف زد. یک بار متوجه شدند که بوی سیر از دستارش به مشام می‌رسد. دوقلوهای ویزلی می‌گفتند او دستارش را پر از سیر می‌کند که هر جا می‌رود در امان باشد.

هری وقتی متوجه شد که از دیگران عقب نیست نفس راحتی کشید. بسیاری از دانش‌آموزان در خانواده‌های مشنگ بزرگ شده بودند و مثل هری نمی‌دانستند که جادوگر یا ساحره‌اند. مطالب متعدد و گوناگونی را باید یاد می‌گرفتند که حتی رون نیز از آن‌ها بی‌اطلاع بود.

روز جمعه برای هری و رون روز مهمی بود زیرا موفق شدند بدون گم شدن خود را به سرسرای بزرگ برسانند. آن دو مشغول خوردن صبحانه شدند و هری که توی حلیمش شکر می‌ریخت گفت:

- امروز چه درسی داریم؟  
رون گفت:

۱- روحی که به عقیده‌ی سیاه‌پوستان آفریقا به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جانه تازه می‌بخشد و.

- درس معجون‌ها. دو جلسه پشت هم! در ضمن کلاسمون با اسلامیترین‌ها مشترکه. اسنیپ رئیس اسلامیترین‌هاست. همه می‌گن خیلی هواشونو داره. حالا معلوم می‌شه.

- کاشکی مک گونگال هم یه ذره هوای ما رو داشت.

پروفسور مک گونگال رئیس گروه گریفتندور بود با این حال روز قبل به آن‌ها تکلیف سنگینی داده بود. درست در همان لحظه مرسولات پستی از راه رسید. هری دیگر به شکل نامتعارف تحويل نامه‌ها عادت کرده بود. اما صبح روز اول هنگامی که صد جغد هنگام صبحانه همه با هم از پنجره‌ی سرسرای بزرگ وارد شدند و با چرخیدن دور میزها صاحبان خود را پیدا کردند و نامه‌ها و بسته‌ها را در دامن آن‌ها انداختند او بسیار متعجب شد.

هدویگ هنوز برای هری چیزی نیاورده بود. گاهی اوقات به سرسرای بزرگ می‌آمد، به گوش هری نوک می‌زد و یک تکه نان بر شته می‌خورد. سپس همراه بقیه‌ی جغدها به جغدانی می‌رفت که بخوابد. اما آن روز پروازکنان از بالای ظرف شکر و مریا گذشت و یادداشتی را در بشقاب هری انداخت. هری فوراً آن را باز کرد و خواند. در نامه با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

هری عزیز،

می‌دونم که جمیعه بعد از ظهر بیکاری. اگه دوست داشتی ساعت سه بیا پیش من که با هم عصر و نه بخوریم. دلم می‌خواهد همه‌ی چیزهایی که توی هفتنه‌ی اول برات پیش اومده و اسامه تعریف کنی. جواب نامه رو بده به هدویگ که برام بیاره. هاگرید

هری قلم پر رون را قرض گرفت و پشت یادداشت نوشت: باشه، حتماً میام، فعلًاً خدا حافظ. سپس هدویگ را روانه کرد تا نامه را به دست هاگرید برساند.

کلاس معجون‌ها بدترین کلاس هری بود اما خوشبختانه فکر قرار ملاقاتش با هاگرید اندکی مایه‌ی آرامشش می‌شد.

در جشن اول ترم هری گمان کرده بود اسنیپ از او خوش نمی‌آید ولی در پایان اولین جلسه‌ی درس معجون‌ها هری متوجه اشتباه خود شد زیرا پروفسور اسنیپ از هری بدش نمی‌آمد بلکه از او منتفر بود. کلاس درس معجون‌ها در بخش پایینی قلعه و در یکی از دخمه‌ها تشکیل می‌شد که سردر از ساختمان اصلی قلعه بود و بدون جانورهای بدترکیبی که درون محفظه‌های شیشه‌ای در این جا و آن جا به چشم می‌خوردند نیز وحشتناک و رعب‌آور به نظر می‌رسید.

اسنیپ هم مانند فلیت‌ویک با برداشتن فهرست اسمی کلاسش را آغاز کرد و مثل او با دیدن نام هری مکثی کرد و گفت:

- که این طور! هری پاتر چهره‌ی سرشناس جدید ما.

دراکومالفوی و دوستانش کراب و گویل دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و پوزخند زدند. اسنیپ پس از خواندن اسمی سرش را بلند کرد و به دانش آموزان نگریست. چشم‌هایش مثل چشم‌های هاگرید مشکی بود اما گرمی و صمیمیت او را نداشت. بی‌روح و تاریک بود و یعنده را به یاد یک تونل تاریک می‌انداخت. او صحبت‌هایش را چنین آغاز کرد:

- شما در این کلاس حاضر شدین که علم دقیق و هنر ظریف معجون‌سازی رو یاد بگیرین.

صدایش چنان ضعیف بود که به نظر می‌رسید پچ پچ می‌کند اما همه حرف‌هایش را می‌شنیدند. اسنیپ هم مانند پروفسور مک گونگال به راحتی توانست کلاس را اداره کند و دانش آموزان را ساكت نگه دارد. او ادامه داد:

- شاید کسی باورش نشه که این درس نوعی سحر و جادوست چون این جا ما با حرکت‌های مسخره‌ی چوبدستی کاری نداریم. من از شما توقع ندارم بتونین زیبایی پاتیلی رو درک کنین که محظیاتش آروم آروم می‌جوشه و روش کف‌های درخشنانی جمع می‌شه یا تأثیر دقیق مایعاتی رو تشخیص بدین که

توی رگ‌ها نفوذ می‌کنه، مغزها رو جادو می‌کنه و حواس رو مختل می‌کنه... من قادرم به شما آموزش بدم که چه طور شهرت رو داخل بطری کنین چه طور افتخار دم کنین و حتی چه طور جلوی مرگ رو بگیرین البته مشروط به این که شما مثل شاگردهای سابقم خنگ و کودن نباشین.

پس از صحبت‌های استنیپ همه ساکت تراز قبل شدند. هری و رون که از تعجب ابروهایشان را بالا برده بودند نگاهی به هم کردند. هرمیون گرنجر روی نیمکتی نشسته بود و بی‌صبرانه منتظر فرصتی بود که ثابت کند خنگ و کودن نیست. ناگهان استنیپ گفت:

- پاتر اگه ریشه‌ی آسیاب شده‌ی گل سوسن رو به محلول دمکرده‌ی گیاه افستین اضافه کنیم چی به دست می‌داد؟

ریشه‌ی آسیاب شده‌ی چی با محلول دمکرده‌ی چی؟ هری نگاهی به رون انداخت او نیز مثل خودش گیج شده بود ولی هرمیون دستش را بلند کرده بود که به سؤال پاسخ گوید. هری گفت:  
- آقا نمی‌دونم.

استنیپ پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا، شهرت خشک و خالی هم فایده‌ای نداره.

استنیپ توجهی به هرمیون که دستش را بالا برده بود نکرد و ادامه داد:  
- خب پاتر، بگذار یه چیز دیگه بپرسم. اگر پادزه‌ر بیزوار لازم داشته باشیم کجا باید دنبالش بگردیم؟

مالفوی، کраб و گویل به هری خنديیدند اما او به آن‌ها توجهی نمی‌کرد.  
هری دوباره گفت:  
- نمی‌دونم آقا.

- فکر می‌کردم قبل از اومدن به این جا یه نگاهی به کتاب‌هات کردی!  
هری خیلی به خود فشار آورد تا توانست مستقیم در چشم‌های بی‌روح او نگاه کند. او در خانه‌ی دورسلی‌ها به کتاب‌هایش نگاهی انداخته بود اما استنیپ توقع داشت او همه‌ی کتاب هزار قارچ و گیاه دارویی را از حفظ باشد.

این بار هم اسنیپ به دست هرمیون که در هوا بالا و پایین می‌رفت توجهی نکرد و ادامه داد:

- پاتر، بگو ببینم گیاه تاج‌الملوک با زهر گرگ چه فرقی دارد؟  
دوباره هرمیون از جایش بلند شد و دستش را بالا برد. هری آهسته گفت:

- نمی‌دونم ولی مثل این که هرمیون می‌دونه. چرا از اون سؤال نمی‌کنین؟  
چند نفر خنده‌یدند. سیموس به هری نگاه کرد و به او چشمک زد ولی  
اسنیپ اصلاً راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید. با بدخلقی از هرمیون  
خواست که بنشیند و به هری گفت:

- پاتر، محض اطلاعت بگم که از گل سوسن و گیاه افستین معجون  
خواب‌آوری درست می‌کنن به اسم شربت زندگی فلاکت‌بار که خیلی قوی و  
مؤثره. پادزهر بیزار هم سنگیه که از معده‌ی بز بیرون میارن و جون انسان رو  
در برابر بسیاری از سمهای محافظت می‌کنه. تاج‌الملوک و زهر گرگ هم هر دو  
یک گیاه‌ند که به نام گل آلاله هم معروفند. خب پس چرا یادداشت نمی‌کنین؟  
بلافاصله همه قلم پر و کاغذ پوستیشان را برداشتند و همهمه‌ای در کلاس  
بر پا شد. اسنیپ با صدای بلندی گفت:

- به علت گستاخی پاتر یک امتیاز از گروه گری芬دور کم می‌کنم.  
پس از شروع درس وضع گری芬دوری‌ها چندان بهتر نشد. اسنیپ کلاس را  
به گروه‌های دو نفری تقسیم کرد تا سرگرم تهیه‌ی معجونی برای درمان جوش  
 بشوند. با شنل سیاه و بلندش در کلاس قدم می‌زد و از دانش‌آموزان که یا  
مشغول وزن کردن گزنه‌های خشک بودند یا دندان مار خرد می‌کردند ایراد  
می‌گرفت. تنها کسی که اسنیپ از او ایراد نمی‌گرفت مalfowی بود. به نظر  
می‌رسید از او خوشی می‌آید. هنگامی که به دیگران می‌گفت که به پاتیل  
مالفوی نگاه کنند که چه قدر عالی حلزون‌های شاخ دارش را آب‌پز کرده است  
دود سبز رنگی در دخمه پیچید و صدای فیس فیس به گوش رسید. بر اثر  
سه‌لانگاری نویل، پاتیل سیموس ذوب شده بود و روی سنگفرش دخمه  
سرازیر بود و به پای هر که می‌رسید کفشهش را سوراخ می‌کرد. در ظرف چند

ثانیه همه‌ی دانش آموزان کلاس روی چهارپایه‌ها یشان ایستاده بودند. در این میان ردای نویل در اثر واژگون شدن پاتیل آغشته به معجون شد و جوش‌های ملتهب و قرمزی روی دست و پایش پدیدار گشت. نویل از درد ناله و زاری می‌کرد. اسنیپ با عصبانیت به نویل گفت:

ای پسر احمد!

سپس چوب‌ستیش را تکان داد و بلا فاصله سنگفرش دخمه را پاک و تمیز کرد. سپس رو به نویل کرد و گفت:

- حتماً قبل از برداشتن پاتیل از روی آئیش تیغ‌های جوجه‌تیغی رو تو ش ریختی!  
در همان لحظه روی بینی نویل چند جوش پدیدار شد و نویل همچنان ناله می‌کرد. اسنیپ به تندی به سیموس گفت:

- زودتر اینو به درمانگاه برسون.

آن گاه دور هری و رون که در مجاور نویل مشغول کار بودند چرخی زد و گفت:  
- آهای پاتر، چرا بهش نگفتشی تیغ‌ها رو توی پاتیل نریزه؟ فکر کردی اگه اون کارشو اشتباه انجام بدی به نفع تو می‌شه؟ این اشتباه تو باعث شد گریفتندور یه امتیاز دیگه از دست بدی.

این واقعاً بی‌انصافی بود و چیزی نمانده بود هری اعتراض کند اما رون از پشت سر به او سقطمه‌ای زد و آهسته گفت:

- ولش کن، ادامه نده. شنیدم اسنیپ خیلی عصبانی و بد‌اخلاق می‌شه.  
یک ساعت بعد آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و از دخمه خارج شدند. هری در فکر بود و حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشت. در هفته‌ی اول او باعث کم شدن دو امتیاز از گروه گریفتندور شده بود. چرا اسنیپ آن قدر از او متنفر بود؟

رون گفت:

- بی‌خیال، هری، اصلاً خودتو ناراحت نکن. اسنیپ همیشه از فرد و جرج هم امتیاز کم می‌کنه. راستی می‌شه من با توبه دیدن هاگرید بیام؟  
ساعت پنج دقیقه به سه آن دو از قلعه خارج شدند و از محوطه گذشتند.

هاگرید در یک کلبه‌ی چوبی کوچک در حاشیه‌ی جنگل ممنوع زندگی می‌کرد. یک کمان تفنگی و یک جفت گالش کنار در کلبه به چشم می‌خورد. وقتی هری در زد صدای کشیده شدن ناخن و پارس سگی از داخل خانه شنیده شد. بعد صدای هاگرید را شنیدند که می‌گفت:

-برگرد، فنگ<sup>۱</sup>، برگرد!

در باز شد و چهره‌ی پرمی هاگرید در آستانه‌ی در پدیدار شد. هاگرید گفت:

-یه دقیقه صیر کین! فنگ، برو عقب، برو عقب دیگه.

هاگرید قلاده‌ی سگ سیاه و عظیم‌الجثه‌ی شکاری را محکم گرفت و آن‌ها را به داخل کلبه‌اش راهنمایی کرد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بیش‌تر نداشت و از سقف آن قرقاوی و ژامبون آویزان بود. یک کتری مسی روی آتش می‌جوشید. در گوشه‌ی اتاق یک تخت

بزرگ بود که روی آن یک لحاف و صله‌پینه‌دار افتاده بود. هاگرید گفت:

-راحت باشین.

در همان لحظه قلاده‌ی سگ شکاری را رها کرد و سگ به سمت رون رفت و گوشش را لیسید. آن سگ هم مثل هاگرید آن طور که ظاهرش نشان می‌داد وحشی نبود. هاگرید در یک قوری بزرگ آب جوش ریخت و کیک‌های کشمشی را در یک بشقاب گذاشت. هری گفت:

-این دوستم رونه.

هاگرید به کک‌های رون نگاهی کرد و گفت:

-یه ویزلی دیگه، درسته؟ من نصف عمرمو صرف بیرون کردن برادرهای دوللوی تو از جنگل کردهم.

کیک‌های کشمشی مثل سنگ بودند اما هری و رون به روی خود نیاوردند و وانمود کردند از خوردن آن‌ها لذت می‌برند و در همان حال درباره‌ی

کلاس‌هایشان توضیح دادند. سگ شکاری سرش را روی زانوی هری گذاشت و ردایش را با براقت خیس کرد. وقتی هاگرید به فیلچ لقب پیر خرفت را داد هری و رون خوشحال شدند. هاگرید گفت:

- راستی اون گربه هه ... منظورم خانم نوریسه ... دلم می‌خواد یه بار فنگ رو بفرستم سراپاش آخه هر وقت می‌رم توی قلعه مثل سایه دنبالم میاد. یه لحظه از دستش خلاصی ندارم. فیلچ اونو وادر به این کارها می‌کنه.

هری ماجرای کلاس استینپ را برای هاگرید تعریف کرد و هاگرید نیز مانند رون به او گفت که جای نگرانی وجود ندارد زیرا به ندرت ممکن است استینپ از کسی خوشش بیاید. هری گفت:  
- ولی مثل این که واقعاً از من متنفره.  
هاگرید گفت:

- چرند نگو! چرا باید از تو متنفر باشه؟  
اما هری متوجه شد که هاگرید هنگام گفتن این جمله نگاهش را از او می‌دزد. هاگرید از رون پرسید:

- راستی داداشت چه طوره؟ چارلی رو می‌گم. من خیلی دوستش دارم. با حیواننا خیلی جوره.

هری نمی‌دانست هاگرید عمدتاً موضوع صحبت را عوض کرد یا اتفاقی بود. رون شروع کرد به توضیح دادن درس‌های چارلی درباره اژدها و هری تکه روزنامه‌ای را که روی میز کنار رو قوری بود برداشت. یک تکه از روزنامه‌ی پایام امروز بود. در آن نوشته بود:

آخرین خبر از سرقت گرینگوتز  
تحقیقات پیرامون سرقت گرینگوتز در تاریخ سی و یک  
ژوییه همچنان ادامه دارد. عموماً بر این عقیده‌اند که جادوگر یا  
ساحره‌های ناشناسی از دنیای سیاه در این سرقت دست  
داشته‌اند.

جن‌های گرینگوتنز امروز به صراحت اعلام کردند هیچ چیز  
به سرقت نرفته است و در واقع گاو صندوق مورد نظر سارقین  
همان روز خالی شده است.

امروز بعد از ظهر جن سخنگوی گرینگوتنز اظهار داشت: ما  
اعلام نمی‌کنیم که درون گاو صندوق چه بوده است بنابراین به  
صلاح خودتان است که پرامون این موضوع کنجکاوی نکنید.

هری به یاد حرف رون در قطار افتاد که گفته بود یک نفر قصد سرقت از  
گرینگوتنز را داشته اما درباره‌ی تاریخ آن صحبتی نکرده بود. هری گفت:  
- هاگرید، سرقت گرینگوتنز روز تولد من اتفاق افتاده. شاید دقیقاً همون وقتی  
بوده که ما اون جا بودیم.

هری این بار دیگر تردیدی نداشت که هاگرید از نگاه کردن به چشم‌های  
هری خودداری می‌کند. زیرل غرولندی کرد و یک کیک کشمشی دیگر به او  
تعارف کرد. هری دوباره خبر را خواند. گاو صندوق مورد نظر سارقین همان  
روز خالی شده است. اگر برداشتن آن بسته‌ی کوچک و کثیف خالی کردن  
محسوب شود، هاگرید گاو صندوق شماره‌ی هفت‌صد و سیزده را خالی کرده  
بود. آیا آن بسته همان چیزی بود که سارقین به دنبالش بودند؟

هنگامی که هری و رون به سمت قلعه پیش می‌رفتند جیب‌هایشان پر از  
کیک‌های کشمشی بود که هاگرید به زور به آن‌ها داده بود و آن‌ها نیز مؤدبانه  
پذیرفته بودند. هری در این فکر بود که هیچ یک از درس‌های مدرسه به  
اندازه‌ی صرف عصرانه با هاگرید فکر او را مشغول نکرده است. آیا هاگرید  
آن بسته را درست به موقع برداشته بود؟ اکنون آن بسته کجا بود؟ آیا هاگرید  
درباره‌ی استینپ چیزی می‌دانست که نمی‌خواست به هری بگوید؟



# ۹

## جدال نیمه شب

قبل از آشنایی با مالفوی هری تصور می کرد در این دنیا از هیچ کس بیشتر از دادلی متنفر نیست. اما دانش آموزان سال اول گری芬دور فقط در کلاس معجون ها با گروه اسلامیترین هم کلاس بودند برای همین ناچار نبودند با مالفوی ارتباط برقرار کنند یا دست کم خودشان به این ارتباط علاقه ای نداشتند تا روزی که اعلامیه ای بر تابلوی اعلانات سالن عمومی گری芬دور همه را به خشم آورد. کلاس های پرواز از روز پنج شنبه آغاز می شد و قرار بود گری芬دور و اسلامیترین با هم در این کلاس ها شرکت کنند. هری با بدینی گفت:

- عالیه. همینو کم داشتم که موقع یاد گرفتن پرواز جلوی مالفوی ضایع بشم.

هری برای یادگیری پرواز بیش از بقیه ای درس ها مشتاق بود و انتظارش را می کشید. رون باحالتش منطقی گفت:

- حالا از کجا معلوم که جلوشون ضایع بشی؟ درسته که مالفوی همیشه می گه بازی کوییدیچ رو خیلی خوب بلده ولی شرط می بندم همه ش حرفة.

در واقع مالفوی درباره ای پرواز حرف های زیادی زده بود. او با صدای بلند غرولند می کرد که چرا دانش آموزان سال اول نمی توانند عضو تیم کوییدیچ

کویدیچ بشوند. ماجراهای اغراق‌آمیزی سر هم می‌کرد که همه‌ی آن‌ها به این جا ختم می‌شد که او سوار بر جاروی پرنده‌اش از مشنگ‌هایی که با هلی کوپتر او را تعقیب می‌کرده‌اند گریخته است. البته مالفوی تنها کسی نبود که از این حرف‌ها می‌زد. سیموس فینیگان نیز با آب و تاب تعریف می‌کرد که تمام دوران کودکیش در حومه‌ی شهر سرگرم جارو سواری بوده است. حتی رون هم اگر شنونده‌پیدا می‌کرد ماجرای پروازش را با جاروی قدیمی چارلی و تصادف‌ش با یک کایت سوار را تعریف می‌کرد. همه‌ی کسانی که در خانواردهای جادوگری پرورش یافته بودند مرتب درباره‌ی کویدیچ صحبت می‌کردند. یک بار رون و دین توماس<sup>۱</sup>، یکی از کسانی که در خوابگاه‌شان بود، بر سر بازی فوتbal جر و بحث کردند. در نظر رون مسابقه‌ای که یک توب بیش‌تر نداشت و کسی نمی‌توانست پرواز کند هیچ جذابیتی نداشت. هری یک بار رون را دیده بود که به پوستر دین که بازیکنان تیم فوتbal وستهام را نشان می‌داد سیخونک می‌زد تا آن‌ها را وادار به حرکت کند.

نویل هیچ وقت سوار جاروی پرنده نشده بود زیرا مادربرگش به او اجازه نمی‌داد به سراغ جاروهای پرنده برود. هری به مادربرگ نویل حق می‌داد زیرا نویل هنگامی که بر روی دو پایش روی زمین سفت و محکم گام بر می‌داشت نیز دائم زمین می‌خورد و آسیب می‌دید.

هرمیون گرنجر نیز به اندازه‌ی نویل از پرواز کردن مضطرب بود زیرا این کار را نمی‌توانست با مطالعه‌ی کتاب‌ها بیاموزد البته این بدین معنا نبود که او سعیش را نکرده است. روز پنج شنبه هنگام صرف صبحانه هرمیون آن قدر درباره‌ی کتابی به نام کویدیچ در گذر زمان و نکات مفید در یادگیری پرواز صحبت کرد که حوصله‌ی همه را سر برد. نویل تنها کسی بود که به حرف‌های او گوش می‌داد تا شاید چیزی یاد بگیرد که بتواند خودش را روی دسته جارو

نگه دارد. با رسیدن مرسولات پستی صحبت‌های هرمیون نیمه تمام ماند و مایه‌ی خوشحالی همه شد.

هری بعد از یادداشت هاگرید هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود و ناگفته نماند که مالفوی به این نکته بپرده بود. جغد عقاب مانند مalfوی همیشه از خانه برایش شیرینی می‌آورد و او نیز با غرور و افتخار بسته‌اش را سر میز اسلامیترين باز می‌کرد.

یک جغد معمولی بسته‌ای را که مادربزرگ نویل فرستاده بود آورد. نویل با شور و شوق آن را باز کرد و به دیگران نشان داد. داخل بسته یک توپ بلورین کمی بزرگ‌تر از تیله بود. به نظر می‌رسید داخل آن پر از دود سفید است. نویل گفت: این یه یاد آوره. مادربزرگم چون می‌دونه من فراموشکارم اینو برام فرستاده. اگه آدم چیزی رو فراموش کرده باشه این یادآور به آدم تذکر می‌ده. بیینن! باید محکم توی دستمون نگهش داریم اگه چیزی رو یادمون رفته باشه قرمز می‌شه.

در همان لحظه یادآور قرمز شد. احتمالاً نویل چیزی را فراموش کرده بود. نویل سعی می‌کرد به یاد آورد چه چیز را فراموش کرده است که مالفوی هنگام گذشتن از کنار میز گرفندور یادآور را از دستش قاپید. هری و رون بلاfacله از جا پریدند. آن‌ها به دنبال بهانه‌ی برای دعوا کردن با مالفوی بودند. اما پروفسور مک گونگال که سریع‌تر از سایر اساتید متوجه خطر درگیری شده بود مثل برق خودش را رساند و گفت:

- چه خبره؟

- استاد، مالفوی یادآور منو برداشته.

مالفوی اخوهایش را در هم کشید و یادآور را روی میز گذاشت و گفت:

- فقط می‌خواستم بهش نگاه کنم.

مالفوی این را گفت و همراه با کраб و نویل از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

\* \* \*

ساعت سه و نیم بعد از ظهر همان روز هری و رون به اتفاق سایر دانش آموزان گرفندور شتابان از پله‌های ورودی پایین رفتند و برای اولین

جلسه درس پرواز وارد محوطه شدند. هوا صاف بود و نسیم ملایمی می‌وزید. چمن‌های زمین شیب‌داری که از آن پایین می‌رفتند با وزش نسیم تکان می‌خوردند. پس از گذشتן از زمین شیب‌دار به یک محوطه‌ی چمن هموار رسیدند که رو به روی جنگل ممنوع بود. درخت‌های تیره و تار جنگل ممنوع در وزش باد تکان می‌خوردند.

گروه اسلامیترین زودتر از آنها رسیده بودند. بیست جاروی پرنده در یک ردیف کنار هم چیده شده بودند. هری از فرد و جرج شنیده بود که جاروهای مدرسه چندان تعریفی ندارند زیرا هنگام پرواز یا می‌لرزیدند یا کمی به سمت چپ متماطل می‌شدند.

خانم هوج، استاد پروازشان نیز از راه رسید. مویش کوتاه و جوگندمی و چشم‌هایش مثل چشم‌های شاهین کهربایی رنگ بود. با بدخلقی گفت:  
- پس منتظر چی هستین؟ هر کدو متون کنار یه جاروی پرنده وايسين. زود باشين.  
هری نگاهی به جاروش انداخت. جاروی کهنه‌ای بود و بعضی از شاخه‌های دم آن با زاویه‌های غیرعادی بیرون زده بود. خانم هوج که جلوتر از همه بود فریاد زد:

- دست راستتونو بالای جارو بگیرین و بگین بیا بالا!

همه فریاد زدند: «بیا بالا!» جاروی هری بلا فاصله بالا پرید و در دستش قرار گرفت. اما جاروی او از معدود جاروهایی بود که درست حرکت کرد. جاروی هرمیون گرنجر فقط روی زمین غلتید و جاروی نویل اصلاً تکان نخورد. هری با خود گفت شاید جاروها هم مثل اسب‌ها متوجه می‌شوند که سوارشان ترسیده است زیرا از لرزش صدای نویل کاملاً روشن بود که تمایلی به پرواز ندارد و ترجیح می‌دهد روی زمین بماند.

سپس خانم هوج به آنها یاد داد چه طور باید سوار جارو شوند که از ته آن سُر نخورند. پس از آن در میان ردیف‌ها قدم می‌зд و هر کسی را که در نگه داشتن دسته جارو اشکال داشت راهنمایی می‌کرد. وقتی خانم هوج به مalfوی گفت که مدت‌هast جاروش را اشتباه می‌گیرد هری و رون

خوشحال شدند. خانم هوج گفت:

- با صدای سوت من با سرعت از زمین بلند می‌شین. جاروها رو محکم نگه دارین. وقتی چند متر بالا رفتهن بدنونو به جلو خم کنین و آهسته فرود بیاین. خب، حاضرین؟ یک، دو...

اما نویل چنان مضطرب و نگران بود که قبل از سوت خانم هوج پرید. خانم

هوج فریاد زد:

- آهای پسر، برگرد اینجا.

اما نویل مانند چوب‌پنهایی که از سر بطری بیرون پریده باشد مستقیم بالا می‌رفت ... چهار متر... هفت متر... هری چهره‌ی او را دید که مثل گچ سفید شده بود و با ترس و لرز به زمین نگاه می‌کرد. یک لحظه نفسش بند آمد و از یک طرف جارو لیز خورد و ...

شترق!

صدای بلندی به گوش رسید و نویل با صورت روی زمین چمن افتاد. أما جارویش بالا و بالاتر رفت و آهسته به سوی جنگل ممنوع چرخید و از نظرها ناپدید شد. خانم هوج که مثل نویل رنگ چهره‌اش پریده بود روی نویل خم شد و گفت:

- چیزی نیست، فقط مچت شکسته ... حالا بلند شو.

بعد به سایر دانش آموزان رو کرد و گفت:

- من می‌رم این بجه رو به درمانگاه برسونم. تا وقتی من برنگشتهم هیچ کس حق نداره سوار جارو بشه. جاروهاتونو زمین بگذارین و بهشون دست نزنین. و گرنه در ظرف یک چشم به هم زدن از مدرسه اخراج می‌شین ... بیا عزیزم، بیا بریم.

نویل که صورتش از اشک خیس بود و مچ دستش را محکم نگه داشته بود لنگ لنگان راه افتاد. خانم هوج دستش را دور او حلقه کرد و با هم از آن جا دور شدند. پس از آن که کاملاً دور شدند و دیگر صدایی به گوششان نمی‌رسید مالفوی زد زیر خنده و گفت:

- قیافه شو دیدین؟ خرس گنده!
- دانش آموزان دیگر گروه اسلامیترین نیز به او پیوستند و شروع به خنده و مسخره بازی کردند. پروتی<sup>۱</sup> پتیل با اوقات تلخی گفت:
- خفه شو، مالفوی.
- پانسی پارکینسون<sup>۲</sup>، دختر عبوس و خشکی از گروه اسلامیترین گفت:
- اوه اوه نه بابا! از نویل لانگ باتم طرفداری می‌کنی؟ پروتی، هیچ فکر نمی‌کردم از یه بجهنه‌ی خپل خوشت بیاد.
- مالفوی از روی چمن‌ها چیزی را برداشت و گفت:
- این جا رو ببین! این همون وسیله‌ی احمقانه‌ایه که مادریزگ نویل برآش فرستاده!
- مالفوی یادآور را که در نور خورشید می‌درخشید بالا گرفت. هری آهسته گفت:
- اونو بده به من.
- همه حرفشان را قطع کردند که به آن دو نگاه کنند. مalfوی موزیانه لبخند زد و گفت:
- حالا اینو یه جایی می‌گذارم تا لانگ باتم بره بیاره. بالای درخت چه طوره؟
- هری فریاد زد:
- بدء به من ... گفتم اونو بده ...
- اما بلاfacله مalfوی سوار جارویش شد و به پرواز درآمد. مalfوی راست گفته بود. واقعاً خوب پرواز می‌کرد. او در امتداد بلندترین شاخه‌ی درخت بلوط در هوا معلق ماند و گفت:
- پاتر، بیا بگیرش.
- هری جارویش را برداشت. هرمیون گرنجر فریاد زد:
- نه، هری، این کارو نکن. مگه خانم هوج نگفت پرواز نکنین. تو داری همه‌ی

مارو به دردرس میندازی.

هری که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود به حرف هرمیون توجهی نکرد. سوار جارویش شد و با جهش محکمی پرواز کرد و اوچ گرفت. باد در موهاش می‌وزید و ردایش مثل پرچم به اهتزاز درآمده بود. ناگهان به خود آمد و متوجه شد بدون آموزش دریافتی است که چه باید بکند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خیلی آسان بود. عالی بود.

دسته‌ی جارویش را کمی بالا آورد تا بالاتر برسد و در همان لحظه صدای جیغ دخترها و فریادهای تشویق آمیز رونرا از پایین شنید. سر جارویش را به سرعت برگرداند تا رو به مالفوی باشد. مalfوی مات و مبهوت مانده بود.  
هری گفت:

- اونو پس بدء و گرنه از روی جارو میندازمت پایین.

مالفوی که نگران به نظر می‌رسید سعی کرد پوزخند بزند و گفت:  
- راستی؟

هری که کمابیش فهمیده بود چه باید بکند به طرف جلو خم شد و دو دستی دسته‌ی جارو را گرفت بلا فاصله جارو همچون نیزه‌ای به سمت مالفوی رفت. تنها کاری که مالفوی توانست انجام دهد این بود که جا خالی بدهد. هری دوباره دور زد و جارویش را محکم و ثابت نگه داشت. چند نفر شروع به کف زدن کردند. هری فریاد زد:

- مالفوی، این بالا دیگه نه کراب هست که به دادت برسه نه گویل.

مالفوی که خود نیز متوجه این نکته شده بود گفت:

- پس اگه می‌تونی بگیرش.

مالفوی بلا فاصله توپ بلورین را به بالا پرتاپ کرد و خودش به سرعت پایین رفت و به محوطه برگشت. توپ که لحظه به لحظه حرکتش کندر می‌شد بالا رفت و بعد شروع به پایین آمدن کرد. هری خم شد و دسته‌ی جارویش را به سمت پایین گرفت. لحظه‌ای بعد با سرعتی سرسام آور به دنبال توپ شیرجه می‌رفت. صدای باد و صدای جیغ کسانی که او را تماشا می‌کردند در گوشش

می پیچید. دستش را دراز کرد و در نیم متری زمین توب را گرفت و درست به موقع دسته‌ی جارویش را بالا گرفت و آرام بر روی زمین چمن فرود آمد.  
یادآور صحیح و سالم در دستش بود.

ناگهان یک نفر با صدای بلند او را صدا زد:

- هری پاتر!

قلب هری در سینه فرو ریخت و این بار حالت خیلی بدتر از موقع شیرجه زدن بود. پروفسور مک گونگال دوان دوان به سویشان می آمد. هری که تمام بدنش می لرزید سر جایش میخکوب شد.

- تا حالا توی هاگوارتز هیچ کس ...

پروفسور مک گونگال که نور آفتاب از شیشه‌ی عینکش منعکس می شد و از تعجب دهانش بند آمده بود گفت:

- چه طور جرأت کردی چنین کاری بکنی؟ ممکن بود گردنت بشکنه ...

- تقصیر هری نبود پروفسور.

- شما ساكت باشین، دوشیزه پتیل.

- آخه مالفوی ...

- آفای ویزلی کافیه دیگه. پاتر زود باش دنبال من بیا.

چشم هری به چهره‌ی شادمان مalfوی، کраб و گولیل افتاد و با قدم‌های بلند پشت سر پروفسور مک گونگال به سمت قلعه حرکت کرد. تردیدی نداشت که از مدرسه اخراج می شود. می خواست در دفاع از خودش چیزی بگوید ولی صدایش در نمی آمد. پروفسور مک گونگال بی آن که به هری نگاهی بکند نرم و سریع حرکت می کرد و هری برای این که از او عقب نیفتند مجبور بود بذود. دیگر همه چیز تمام شده بود. اقامتش در هاگوارتز دو هفته بیشتر طول نکشیده بود و تا ده دقیقه‌ی دیگر باید چمدانهایش را می بست و از آن جا می رفت. هنگامی که خانواده‌ی دورسلی در رابه روی او می گشودند چه می گفتند؟

از پله‌های ورودی قلعه و بعد از پله‌های مرمری بالا رفته بود اما پروفسور

مک گونگال یک کلمه هم با هری صحبت نکرد. او آهسته درها را باز و بسته می کرد و با سرعت از راهروها می گذشت و هری دوان دوان به دنبالش می رفت. شاید می خواست او را پیش دامبلدور ر بیرد. ناگهان به یاد هاگرید افتاد. او نیز از مدرسه اخراج شده بود اما به او اجازه داده بودند در مقام شکارباز در هاگوارتز بمانند. بعيد نبود هری را دستیار هاگرید بکنند. حتی تصور آن نیز دلش را آشوب می کرد. ناچار بود شاهد جادوگر شدن رون و بقیه‌ی بچه‌ها باشد درحالی که خودش باید کیف هاگرید را حمل می کرد و از این سوی محوطه به آن سو می رفت.

پروفسور مک گونگال جلوی در یکی از کلاس‌ها ایستاد. در کلاس را باز کرد و سرش را جلو برد و گفت:

- بخشید، پروفسور فلیت ویک، می شه چند لحظه وود<sup>۱</sup> رو بیرون؟ هری که گیج شده بود به خود گفت: «چوب؟ چوب دیگه چیه؟» شاید یک ترکه بود که پروفسور می خواست او را با آن تنبیه کند ولی این چوب از فضا پسری درشت هیکل از دانش آموزان سال پنجم بود که با قیافه‌ی مات و متahir از کلاس بیرون آمد. پروفسور مک گونگال گفت:

- هر دو تون دنبالم بیاین.

آن گاه به سمت انتهای راهرو رفت. وود با کنجکاوی به هری نگاه می کرد.

پروفسور مک گونگال به یک کلاس خالی اشاره کرد و گفت:

- بیاین تو.

در کلاس هیچ کس تبود جز بدعنق که با گچ کلمات رکیکی را روی تخته می نوشست. پروفسور مک گونگال با پرخاشگری به او گفت:

- برو بیرون.

---

۱- Wood معادل چوب در زبان انگلیسی و در داستان نام خانواردگی یکی از دانش آموزان است.

بعد عنق گچی را که در دست داشت به داخل سطل آشغال پرتاپ کرد. گچ به سطل خورد و دنگی صدا داد. بعد عنق در حالی که زیرلب بد و بیراه می‌گفت از کلاس بیرون رفت. پروفسور مک گونگال در را پشت سر او محکم بست و برگشت. به هری و وود نگاهی کرد و گفت:

- پاتر این اولیور ووده. اولیور برات یه بازیکن جستجوگر پیدا کرده‌م.

وود که تعجبش تبدیل به شادمانی شده بود گفت:

- جدی می‌گین، پروفسور؟

پروفسور مک گونگال با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

- این پسر نابغه‌س. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. پاتر، اولین بار بود که سوار جاروی پرنده می‌شدی؟

هری مظلومانه با تکان سر جواب مثبت داد. اصلاً نمی‌دانست جریان چیست. اما به نظر می‌رسید قصد اخراج کردنش را ندارند. با این فکر حالش کمی بهتر شد. پروفسور مک گونگال به وود گفت:

- هری بعد از یک شیرجه از ارتفاع پنج متری اون توب رو گرفت. حتی یه خراش هم بر نداشت. حتی چارلی ویزلی هم نمی‌تونست چنین کاری بکنه. قیافه‌ی اولیور طوری بود انگار همه‌ی آرزوهاش با هم برآورده شده‌اند.

با حالتی هیجان‌زده به هری گفت:

- پاتر، تا حالا مسابقه‌ی کوئیدیچ تماشا کردی؟

پروفسور مک گونگال گفت:

- وود کاپیتان تیم گریفندوره.

در آن لحظه وود دور هری چرخی زد و سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

- اصلاً انگار خلق شده که جستجوگر بشه. سبک، سریع و فرزه. پروفسور به نظر من باید براش یه جاروی آبرومند تهیه کنیم مثلاً نیمبوس دو هزار یا پاک‌جاروی هفت.

- باید با پروفسور دامبلدور صحبت کنم بینم می‌شه یه جوری مقررات سال اولی‌ها رو تغییر داد؟ خدا می‌دونه ما چه قدر به یه تیم خوب و عالی احتیاج

داریم. پارسال که توی آخرین مسابقه به تیم اسلامیترین باختیم تا چند هفته نمی‌توانستم توی چشم سیوروس استنیپ نگاه کنم.  
پروفسور مک گونگال از پشت عینکش مستقیم به صورت هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر، دلم می‌خواهد حسابی تمرين کنی و گرنه ممکنه درباره‌ی تنبیه شدنت تغییر عقیده بدم.

سپس بلافضلله لبخندی زد و گفت:

- اگر پدرت زنده بود به وجودت افتخار می‌کرد. اون خودش یکی از بهترین بازیکنان تیم کوییدیچ بود.

\* \* \*

رون گفت:

- شوخی می‌کنی!

سر میز شام بودند و هری تازه ماجرایی را که پس از رفتن به دنبال پروفسور مک گونگال پیش آمد برای رون تعریف کرده بود. رون که یک پیراشکی گوشت و جگر را به دهانش برد که بخورد از تعجب آن را فراموش کرد و دستش در مقابل دهانش ماند و گفت:

- جستجوگر؟ ولی سال اولی ها هیچ وقت ... حتماً تو جوونترین عضو تیم در طول ...

هری یک تکه پیراشکی گوشت در دهان خود گذاشت و حرف رون را کامل کرد:

- در طول یک قرن اخیرم. آره، می‌دونم توی صد سال اخیر من کم سن و سال‌ترین بازیکن کوییدیچم.

هری پس از هیجان آن روز به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. رون با چهره‌ی مات و مبهوت به هری خیره شده بود. هری گفت:

- هفته‌ی دیگه تمرينم شروع می‌شه. ولی به کسی نگو. اولیور می‌خواهد این یک راز باقی بمانه.

در همان لحظه فرد و جرج ویزلى وارد سالن شدند و فوراً به طرف هری آمدند. جرج آهسته گفت:

- آفرین هری! اولیور همه چیز رو برآمون تعریف کرد. ما مدافعانهای تیمیم.

فرد گفت:

- امسال تصمیم جدی گرفتیم که جام کوپیدیج رو به دست بیاریم. بعد از رفتن چارلی دیگه تیم ما برندۀ جام نشده. ولی مثل این که تیم امسالمون معروکه‌س. هری مثل این که کارت خیلی عالیه چون اولیور وقتی از تو تعریف می‌کرد از ذوقش بالا و پایین می‌پرید.

- خب دیگه ما باید برمیم. لی جردن گفت یه تونل مخفی پیدا کرده که به بیرون مدرسه راه داره.

- شرط می‌بندم همونیه که پشت مجسمه‌ی گریگوری چاپلوسه. همون که ما هفته‌ی اول مدرسه پیدا کردیم. فعلاً خدا حافظ.

پس از رفتن فرد و جرج بلاfaciale سر و کله‌ی کسی پیدا شد که چندان دوست‌داشتنی نبود. مalfوی در میان کراب و گویل به سویشان می‌آمد.

مالفوی گفت:

- پاتر داری شام آخر تو می‌خوری، نه؟ کی با قطار برمی‌گرددی پیش ماگلا؟

هری با خونسردی گفت:

- چی شده؟ روی زمین کنار دوستای بی‌صرفت دل و جرأت پیدا کردی!

کраб و گویل به هیچ وجه کوچک و بی‌صرف نبودند اما از آن جا که اساتید دور میزشان نشسته بودند آنها فقط اخم کردند. مalfوی گفت:

من خودم تنها بی از پس تو برمیام. اگه بخوای همین امشب حاضرم باهات دونل جادوگری کنم. فقط با چوبیدستی. بدون درگیری. چیه؟ تا حالا کلمه‌ی دونل جادوگری رو نشنیدی، نه؟

رون به میان حرف او پرید و گفت:

- اتفاقاً خوب هم شنیده. منم جانشینش هستم. جانشین تو کیه؟

مالفوی نگاهی به کраб و گویل انداخت و گفت:

- کراب جانشین منه. نصف شب چه طوره؟ توی تالار مдалا ها منتظرتونم. در اون جا همیشه قفله.

پس از رفتن مالفوی، هری و رون به هم نگاه کردند. هری پرسید:

- دولی جادوگری دیگه چیه؟ یعنی چی که تو جانشین منی؟

رون با خونسردی گفت:

- یه نفر باید باشه که اگه تو مردی جای تو رو بگیره دیگه.

آن گاه شروع به خوردن پیراشکی ماسیده اش کرد. اما وقتی متوجه نگاه هری شد فوراً گفت:

- ولی فقط توی دولل های درست و حسابی کسی کشته میشه، مثلًاً وقتی که دو تا جادوگر واقعی با هم دولل میکنن. اما تو و مالفوی خیلی تلاش کنین میتونین به هم جرقه پرت کنین. هیچ کدو متون زیاد جادو و افسون بلد نیستین که بتونین به هم صدمه بزنین. بگذریم، حاضرم شرط بیندم که مالفوی انتظار داشت تو جا بزنی.

- ولی اگه من چوبدستیمو تكون دادم و هیچ اتفاقی نیفتاد چی؟

رون گفت:

- اون وقت میتونی چوبدستیتو پرت کنی یه گوش و با مشت بزنی توی دماغش.

- بیخشید...

هر دو سرشان را بلند کردند و چشمشان به هرمیون گرنجر افتاد. رون گفت:

- موقع غذا خوردنم آدمو راحت نمیگذارن.

هرمیون توجهی به او نکرد و به هری گفت:

- من نمی خواستم گوش وایسم ولی ناخواسته حرفهای تو و مالفوی رو شنیدم.

رون زیرلب گفت:

- شرط می بندم ناخواسته نبوده.

- تو باید شب توی مدرسه پرسه بزنی. مگه نمی دونی که اگه گیر بیفتی

امتیازهایی که گروه گریفندور با شایستگی و لیاقت کسب کرده از بین می‌ره؟  
واقعاً که خیلی خودخواهی.

هری گفت:

- به تو مربوط نیست.

رون گفت:

- خدا حافظ.

\* \* \*

هری در رختخواب دراز کشیده بود و منتظر بود دین و سیموس به خواب بروند (نویل هنوز از درمانگاه قلعه برنگشته بود). با خود می‌اندیشید که مثل همیشه آن روز خوب و موفقی از آب درنیامد. رون در چند ساعت گذشته بی‌وققه به هری سفارش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگه مالفوی خواست طلسمت کنه جا خالی بده چون یادم نیست چه طوری می‌شه طلسمو باطل کرد. احتمال زیادی وجود داشت که فیلچ یا خانم نوریس مچ آن‌ها را بگیرند و هری احساس می‌کرد با نقض مجدد مقررات مدرسه به بخشش پشت می‌کند. اما بلاfacile چهره‌ی مالفوی را با پوزخند همیشگی اش در تاریکی مجسم می‌کرد. نه، نباید چنین فرصتی را از دست می‌داد. این بهترین فرصت برای شکست دادن مالفوی بود. سرانجام رون آهسته زیرلب گفت:

- ساعت یازده و نیمه. بهتره دیگه بریم.

آن‌ها روبدوشamber پوشیدند، چوبیدستی‌هایشان را برداشتند پاورچین پاورچین از خوابگاه خارج شدند، از پله‌های ماربیچی پایین رفتند و وارد سالن عمومی برج گریفندور شدند. چند تکه چوب نیم سوته هنوز در بخاری دیواری سالن روشن بود و در نور ضعیف آن‌ها مبل‌ها به شکل سایه‌های خمیده‌ای درآمده بودند. همین که به حفره‌ی تابلو نزدیک شدند از پشت نزدیک‌ترین صندلی صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

- هری باورم نمی‌شه که می‌خوای این کارو بکنی.

نور چراغی چشمک زد و آن‌ها توانستند هرمیون گرنجر را ببینند که

رویدوشامبر صورتی رنگی به تن داشت و اخمشایش را در هم کشیده بود.  
رون با عصبانیت گفت:

- تویی؟ برگرد به خوابگاهات.  
هرمیون با بدخلقی گفت:

- من به برادرت، پرسی، یه چیزهایی گفتم. پرسی خودش ارشده و می‌تونه  
جلوتونو بگیره.

هری باور نمی‌کرد که کسی بتواند آن قدر فضول باشد. رو به رون کرد و گفت:  
- بیا برم.

هری تابلوی بانوی چاق را به جلو هل داد و از حفره بیرون رفت. هرمیون  
که خیال نداشت به این سادگی میدان را خالی کند پشت سر رون از حفره‌ی  
تابلو بیرون رفت و پیچ‌پیچ کنان به ملامت و سرزنش آن‌ها پرداخت و گفت:

- مثل این که گری芬دور برای شما هیچ اهمیتی نداره. فقط به فکر خودتونیں.  
ولی من دلم نمی‌خواهد گروه اسلاطین دوباره جام قهرمانی گروه‌ها رو ببره.  
شما با این کارهاتون باعث از بین رفتن همه‌ی امتیازهایی می‌شین که پروفسور  
مک گونگال برای افسونهایی که بلد بودم بهم داده.  
- برو بابا!

- باشه می‌رم. ولی یادتون باشه که من بهتون گفتم. فردا وقتی که با قطار  
برمی‌گردیم خونه یاد حرف‌های من می‌افتین.

هرمیون به طرف تابلوی بانوی چاق رفت اما هیچ‌کس در تابلو نبود. بانوی  
چاق به شب‌نشینی رفته بود و هرمیون پشت در ورودی برج گری芬دور مانده  
بود. هرمیون با جیغ و داد گفت:

- وای، حالا من چی کار کنم؟  
رون گفت:

- این دیگه مشکل خودته. ما دیگه باید برمی‌ردیم. داره دیرمون می‌شه.  
اما هنوز به انتهای راه رو نرسیده بودند که هرمیون خود را به آن‌ها رساند و گفت:  
- منم باهاتون می‌ام.

- نمی شه.

- فکر کردی من همین جا منتظر می مونم تا فیلچ بیاد و پیدام کنه؟ اگه مارو با هم پیدا کنه بهش راستشو می گم. می گم که می خواستم جلوی شما دو تا رو بگیرم شما هم باید حرفمو تأیید کنین.

رون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- اگه جرأت داری ...

هری با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه، ساکت شین. من صدای خرخر شنیدم.

رون آهسته زیرلب گفت:

- خانم نوریسه.

رون با دقت نگاه کرد. ولی صدای نوریس نبود. صدای نویل بود که روی زمین چمپاتمه زده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما همین که آنها پاورچین به او نزدیک شدند از خواب پرید و گفت:

- خدا رو شکر که منو پیدا کردین. اسم رمز جدید یادم رفته بود و نمی تونستم بیام توی خوابگاه. الان چند ساعته که اینجام.

- نویل یواش تر حرف بزن. اسم رمز پوزه‌ی خوکه ولی الان به دردت نمی خوره چون بانوی چاق توی تابلو نیست.

هری گفت:

- دستت خوب شد؟

نویل دستش را نشان داد و گفت:

- آره. خانم پامفری<sup>۱</sup> توی یه چشم به هم زدن دستمو خوب کرد.

- خدا رو شکر! خب، نویل، ما باید بریم یه جایی. فعلًاً خدا حافظ.

نویل از جایش بلند شد و گفت:

- صبر کنین. منو این جا تنها نگذارین. من نمی خوام این جا تنها باشم. بارون خون آلود تا حالا دوبار از این جا رد شده.

رون نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با خشم و غصب به نویل و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- اگه هر کدوم از شما دو تا باعث بشین ما گیر بیفتیم قسم می خورم طلسما لولو خورخوره ها رو که کوییل می گفت یاد بگیرم و طلسمنون کنم. هرمیون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. شاید می خواست طرز کار آن طلسما و حشتناک را برای رون شرح دهد اما بلا فاصله هری به او اشاره کرد که ساكت باشد و همگی راه افتادند.

آنها آهسته و بی سر و صدا از راهروها می گذشتند. نور مهتاب که از پنجره های بالایی می تایید روی آنها سایه می انداخت. هری سر هر پیچ انتظار برخورد با فیلچ یا خانم نوریس را داشت. ولی بخت یارشان بود. به سرعت از پله ها بالا رفتند و به طبقه سوم رسیدند. آن گاه پاورچین پاورچین به طرف تالار نشانها و مдалاها حرکت کردند.

مالفوی و کراب هنوز نیامده بودند. قفسه های بلورین مдалاها در زیر نور مهتاب می درخشیدند و مجسمه ها در تاریکی تالار نقره ای و طلایی رنگ به نظر می رسیدند. آنها بدون آن که لحظه ای از درهای تالار غافل شوند آهسته از کنار دیوار جلو می رفتدند. هری چوبدستیش را بیرون آورد که آمده باشد زیرا هر لحظه ممکن بود مالفوی از گوشهای بیرون پردازد و مبارزه را آغاز کند. زمان به کندي می گذشت. رون آهسته گفت:

- دیر کرده‌ن. شاید از ترس جا زده‌ن.

ناگهان صدایی که از اتاق مجاور به گوش رسید آنها را به وحشت انداخت. همین که هری چوبدستیش را بالا آورد کسی که در اتاق مجاور بود شروع به صحبت کرد و هری متوجه شد که صدای مالفوی نیست.

- عزیز دلم، بوبکش. همین گوش و کنارها قایم شده‌ن.  
این صدای فیلچ بود که با خانم نوریس حرف می زد. هری دیوانه وار

دستش را تکان داد و به بقیه فهماند که هر چه سریع‌تر دنبالش بروند. همه بی‌سر و صدا در خلاف جهت دری که صدای فیلچ از ورای آن به گوش می‌رسید دویدند. همین که پشت ردای نویل از نظر ناپدید شد فیلچ وارد تالار شد و آهسته گفت:

- اوナ يه جايي همين اطرافن. حتماً قايم شده‌ن.

هری با حرکت لب‌هايش گفت:

- از اين طرف بريم.

با ترس و لرز دولا در سالن دور و درازی که پر از آدمک‌های زرهپوش کلاهخوددار بود پیش رفتند. صدای فیلچ را می‌شنیدند که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان نویل جیغ کوتاهی زد و شروع به دویدن کرد ولی پايش به چیزی گیر کرد و برای این که نیفتند سعی کرد کمر رون را بگیرد اما هر دو با هم روی یکی از آدمک‌های زرهپوش افتادند. صدای تلق و تولوق چنان بلند بود که ممکن بود تمام قلعه را از خواب بیدار کرده باشد. هری فریاد زد: «بلوید!»

هر چهار نفر دوان در تالار پیش رفتند. آن‌ها حتی به پشت سر شان هم نگاه نکردند که ببینند فیلچ آن‌ها را تعقیب می‌کند یا نه. به سرعت خود را به در تالار رساندند و یکی پس از دیگری از راهروها گذشتند. هری که از همه جلوتر بود نه می‌دانست کجا هستند نه می‌دانست به کجا می‌روند. آن‌ها به پشت یکی از قالیچه‌های دیوارکوب هجوم برداشتند و وارد یک راه مخفی شدند. به سرعت جلو رفتند و از جایی نزدیک کلاس وردهای جادویی سو درآوردند. تنها چیزی که می‌دانستند این بود که از تالار مдалاها خیلی دور شده‌اند. هری که به دیوار تکیه داده بود و عرق پیشانیش را پاک می‌کرد نفس زنان گفت:

- مثل اين که گممون کرد.

نویل هم به جلو خم شده بود و نفس نفس می‌زد. هرمیون که نفسیش بند آمده بود زیر دنده‌اش را که تیر می‌کشید فشار داد و گفت:

- نگفتم؟ بهتون که گفته بودم ...  
رون گفت:

- باید هر چه زودتر برگردیم به برج گریفتندور.  
هرمیون رو به هری کرد و گفت:

- مالفوی بہت حقه زد. خودتم خوب می‌دونی. اون اصلاً خیال نداشت بیاد.  
فیلچ از کجا می‌دونست که کسی توی تالار نشان‌ها و مдал‌هast؟ حتماً  
مالفوی بهش گفته.

هری می‌دانست که حق با هرمیون است اما نمی‌خواست به او اقرار کند  
بنابراین گفت:  
- راه بیفتین.

اما بازگشت به برج گریفتندور به آن سادگی که تصور می‌کردند نبود. هنوز  
چند قدمی نرفته بودند که دستگیره در یکی از کلاس‌ها صدایی کرد و چیزی  
جلوی آن‌ها پرتاب شد. بدعنق بود. همین که چشمش به آن‌ها افتاد از  
خوشحالی جیغ کشید.

- بدعنق ساکت باش. با این کارهات باعث می‌شی مارو از مدرسه اخراج کنن.  
بدعنق هر هر خندید و گفت:

- سال اولی‌های پخمه رو بیین ... نصفه شبی چه جولونی می‌دن. نچ نچ نچ. ای  
دست و پا چلفتی، الآنه که گیر بیفتی.

بدعنق که برق شرارت در چشم‌هایش نمایان بود با حالتی مقدس مآبانه گفت:  
- من باید به فیلچ خبر بدم، بچه‌ها. باور کنین به نفع خودتونه.  
رون با حالت پرخاشگرانه گفت:

- برو کنار.

و ضربه‌ی محکمی به او زد... اما با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا  
بدعنق فریاد زد:

- بچه‌ها از خوابگاهشون بیرون او مدهن. بچه‌ها او مدهن بیرون. الآنم توی  
راهروی کلاس وردهای جادویی هستن.

بچه‌ها سرشان را خم کردند و از زیر بدعنق رد شدند و به سمت انتهای راهرو دویدند اما در آن جا بایک در بسته مواجه شدند. با نامیدی در راه می‌دادند که رون غرولنده‌کنان گفت:

- اینم از این. این جا دیگه آخر خطه. کارمون ساخته‌س.

آنها صدای قدم‌های فیلچ را که دوان‌دان به طرف صدای بدعنق می‌رفت می‌شنیدند. هرمیون با عصبانیت چوب‌دستی هری را از دستش قاپید و ضربه‌ی آهسته‌ای به قفل در زد و آهسته گفت:

- باز شو... آلوهومورا.

قفل در صدایی کرد و در باز شد. همه با عجله وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. آن گاه گوششان را به در چسباندند و گوش دادند. صدای فیلچ می‌آمد که می‌گفت:

- بدعنق! زود باش بگو بیسم از کدوم طرف رفتن؟

- بگو خواهش می‌کنم.

- بدعنق، سر به سرم نگذار. بگو کجا رفتن.

بدعنق بریده بریده گفت:

- اگه نگی خواهش می‌کنم من «هیچی» رو نمی‌گم.

- باشه، خواهش می‌کنم.

- هیچی! هاهاها! بهت که گفتم اگه نگی خواهش می‌کنم من هیچی رو نمی‌گم!

سپس صدای دور شدن بدعنق به گوش رسید. فیلچ او را لعن و نفرین می‌کرد. هری آهسته گفت:

- اون فکر می‌کنه این درقله. مثل این که دیگه خطری تهدیدمون نمی‌کنه. آه، نویل ولم کن دیگه.

یک دقیقه‌ی تمام بود که نویل از آستین هری آویزان شده بود. هری گفت:

- چیه بابا! چه خبر شده؟

آن گاه هری رویش را برگرداند و فهمید چه خبر شده است. در یک آن فکر کرد کابوس می‌بیند اما این از همه‌ی اتفاق‌های آن شب جدی‌تر بود. هری

متوجه شد که آن‌ها وارد یک اتاق نشده‌اند بلکه به درون راهرویی قدم گذاشته‌اند. همان راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم. در آن لحظه دانستند چرا ورود به آن راهرو ممنوع است.

در مقابلشان یک سگ غولپیکر ایستاده بود. چنان بزرگ بود که تمام فضای راهرو را تا سقف پر کرده بود. سه سر، سه چشم خشمگین و سه پوزه داشت که سمت آن‌ها را بو می‌کشید. همچنین سه دهان داشت که بزاق هر یک مانند طناب‌های لیز و لغزندۀ از دندان‌های زردش آویخته بود. سگ کاملاً آرام بود و تکان نمی‌خورد. فقط با هر شش چشمش به آن‌ها زل زده بود.

هری می‌دانست تنها چیزی که باعث شده سگ به آن‌ها حمله نکند این بود که آن‌ها چنان ناگهانی وارد شده بودند که حیوان غافلگیر شده بود. اما هر لحظه امکان داشت دوباره حواسش متمرکز شود و خدا می‌دانست آن سگ وحشی و خطرناک چه بلایی بر سرشان می‌آورد.

هری که دست و پایش را گم کرده بود به دنبال دستگیره‌ی در گشت. بین مرگ و فیلچ، او فیلچ را انتخاب می‌کرد. همگی از در بیرون رفتند و هری محکم در راست. آن گاه دوباره شروع به دویدن کردند. دوباره از راهرو پایین رفتند. به احتمال زیاد فیلچ وقتی نتوانسته بود آن‌ها را پیدا کند از آن جا دور شده بود. آن‌ها به هیچ وجه جانب احتیاط را رعایت نمی‌کردند و فقط می‌خواستند هر چه بیشتر از آن غول وحشتناک فاصله بگیرند. دوان دوان خود را به تابلوی بانوی چاق در طبقه‌ی هفتم رسانندند. بانوی چاق به لباس‌های آن‌ها که از سر شانه‌شان آویزان بود و به صورت‌های عرق‌کرده‌شان نگاهی کرد و گفت:

- تا حالا کجا بودین؟

هری نفس نفس زنان گفت:

- هیچ‌جا! پوزه‌ی خوک، پوزه‌ی خوک.

- تابلو به سمت جلو چرخید و باز شد. همه با هم به سالن عمومی هجوم

بردند و در حالی که هنوز از ترس می‌لرزیدند روی مبل‌ها ولودند. قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار دیگر هیچ وقت نمی‌توانست حرف بزند. سرانجام رون شروع به صحبت کرد و گفت:

- برای چی همچین سگی رو توی مدرسه زندونی کرده‌ن؟ اونم مثل سگ‌های دیگه باید بازی و هواخوری کنه.

هرمیون که دیگر نفس نفس نمی‌زد و دوباره بداخل‌الاق شده بود گفت:

- مگه کور بودین؟ ندیدین روی چی وايساده بود؟

هری گفت:

- روی زمین بود دیگه. من حواسم به سرهاش بود دیگه به پاهاش نگاه نکردم.

- نه، اون روی زمین نبود. اون روی یه دریچه وايساده بود. حتماً اون از یه چیزی مراقبت می‌کنه.

هرمیون از جایش برخاست و به آن‌ها چشم غرہای رفت و گفت:

- حالا خیالتون راحت شد؟ نزدیک بود همه‌مونو به کشنیدن ... از اونم بدتر ... ممکن بود همه‌مون اخراج بشیم. حالا اگه اجازه بدین من می‌رم بخوابم.

رون که با دهان باز به او نگاه می‌کرد گفت:

- به نظر تو ما اونو دنبال خودمون کشوندیم؟

هری هنگامی که به طرف خوابگاهشان می‌رفت به حرف هرمیون فکر می‌کرد. بله، آن سگ از چیزی مراقبت می‌کرد. هاگرید چه گفته بود؟ گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا برای پنهان کردن اشیاء است البته شاید به پای هاگوارتز نرسد.

از قرار معلوم هری جای آن بسته‌ی کوچک و کثیف صندوق هفت‌صد و سیزده را پیدا کرده بود.

# ۱ •

## جشن هالووین

صبح روز بعد مالفوی باور نمی‌کرد که هری و رون در هاگوارتز باشند. آن‌ها خسته به نظر می‌رسیدند ولی کاملاً سرحال بودند. در واقع برخورد با سگ سه سر برای هری و رون ماجراهی جالب و هیجان‌انگیزی بود و مشتاق بودند که یک بار دیگر با آن برخورد کنند. در این میان هری قضیه‌ی بسته‌ای را که به نظر می‌رسید از گرینگوتز به هاگوارتر منتقل شده باشد برای رون تعریف کرد و از آن به بعد هر دو در این فکر بودند که درون آن بسته چه می‌تواند باشد که به مراقبت شدید نیاز دارد. رون گفت:

- یا خیلی با ارزشه یا خیلی خطرناک.

هری گفت:

- شاید هم هر دو.

تنها چیزی که از آن بسته می‌دانستند این بود که طولش حدود پنج سانتی متر است اما بدون اطلاعات بیشتر نمی‌توانستند حدس بزنند که درون بسته چیست. نویل و هرمیون برای فهمیدن این که در دریچه‌ی زیرپای سگ چه می‌تواند باشد کوچک‌ترین علاقه‌ای از خود نشان ندادند. تنها چیزی که برای

نویل اهمیت داشت این بود که به هیچ وجه به آن سگ نزدیک نشود.  
هرمیون دیگر با هری و رون صحبت نمی‌کرد اما از آن جا که بسیار رئیس  
مآب بود و خود را علامه‌ی دهر می‌دانست صحبت نکردنش با آن‌ها یک  
 توفیق اجباری بود. تمام فکر و ذکر هری و رون این بود که در یک فرصت  
 مناسب از مالفوی انتقام بگیرند و یک هفته بعد هنگام دریافت بسته‌های  
 پستی چنین فرصتی پیش آمد و مایه‌ی خوشحالی هردو شد.

وقتی جغدها مثل همیشه به سرسرای بزرگ آمدند توجه همه به بسته‌ی  
 باریک و درازی جلب شد که شش جغد آن را حمل می‌کردند. هری نیز مانند  
 دیگران کنج کاو شده بود که بفهمد درون آن بسته چیست و وقتی جغدها  
 پروازکنان جلو آمدند و بسته را روی پای او انداختند بسیار متعجب شد. بسته  
 محکم روی پای هری افتاد و ژامبونش را به زمین انداخت. هنوز آن جغدها  
 نرفته بودند که جغد دیگری از راه رسید و نامه‌ای را روی بسته انداخت.  
 خوشبختانه هری اول نامه را باز کرد که در آن نوشته بود:

### بسته را سر میز باز نکن

یک جاروی نیمبوس دو هزار نو در این بسته است که متعلق  
 به توست اما نمی‌خواهم کسی بفهمد که تو جارو داری در این  
 صورت همه می‌خواهند جارو داشته باشند.

امشب ساعت هفت او لیور وود در زمین کوییدیچ منتظر  
 توست که به دیدنش بروی و جلسات تمرین را آغاز کنی.

پروفسور م. مک‌گونگال

هری که نمی‌توانست خوشحالیش را پنهان کند نامه را به دست رون داد.  
 رون با حسرت گفت:  
 - یه نیمبوس دوهزار! من هنوز به این مدل جاروها دست هم نزدهم.

از آن جاکه می خواستند قبل از رفتن به اولین کلاسشان در یک جای خلوت بسته را باز کنند با عجله از سرسرها خارج شدند. وقتی به وسط سرسرای ورودی رسیدند متوجه شدند که کراب و گوبل جلوی پلکان مرمری ایستاده‌اند و راهشان را بسته‌اند: در همان لحظه مالفوی بسته را از دست هری قاپید و پس از لمس کردن آن گفت:  
- این یه جاروی پرنده‌س.

بعد درحالی که کینه و حسادت در چهره‌اش نمایان بود بسته را به سوی هری پرتاب کرد و گفت:  
- پاتر، این دفعه دیگه واقعاً توی دردرس افتادی. سال اولی‌ها حق ندارن جارو داشته باشن.

رون طاقت نیاورد و گفت:  
- این که از آن جاروهای قدیمی نیست. یه نیمبوس دوهزاره. راستی جارویی که تو خونه داری چی بود؟ ستاره‌ی دنباله‌دار دویست و شصت؟  
رون خنده‌ای کرد و به هری گفت:

- جاروی ستاره‌ی دنباله‌دار ظاهرش پر زرق و برقه اما به پای نیمبوس نمی‌رسه.  
مالفوی که عصبانی شده بود گفت:  
- تو دیگه حرف نزن، ویزلی. تو حتی نمی‌تونی نصف دسته شم بخri. اگه خودت و برادرت پولهاتونو جمع کنین شاید بتونین یه شاخه یه شاخه بخريش.

پیش از آن که رون جوابی بدهد پروفسور فلیتویک به مالفوی نزدیک شد و با صدای جیرجیر مانندش گفت:  
- بچه‌ها، امیدوارم خیال جنگ و دعوا نداشته باشین.

مالفوی بلافصله گفت:  
- پروفسور، برای پاتر یه جاروی پرنده فرستاده‌ن.  
- آره، می‌دونم.  
آن گاه پروفسور فلیتویک به هری لبخند زد و گفت:

- پاتر، پروفسور مک گونگال درباره‌ی شرایط خاص با هام صحبت کرد.  
راستی مدلش چیه؟

هری که سعی می‌کرد به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مالفوی نخندید گفت:  
- نیمبوس دوهزاره آقا. جا داره که از مالفوی تشكركنم چون لطف اون باعث شد من صاحب این جارو بشم.

قیافه‌ی مالفوی هم گیج بود هم خشمگین و هری و رون برای این که خنده‌شان را پنهان کنند باعجله از پله‌ها بالا رفتد. در بالای پله‌های مرمری هری که از ته دل می‌خندید گفت:  
- دروغ که نگفتم! اگه مالفوی یادآور نویل رو برنداشته بود من الان توی تیم نبودم ...

درست در همان لحظه از پشت سرشان صدای خشمناکی به گوششان رسید که می‌گفت:

- که این طورا! پس فکر می‌کنی برای نقض مقررات مدرسه این جایزه رو بهت داده‌ن!

هرمیون با عصبانیت نگاهی به بسته‌ای که در دست هری بود انداخت و شتابان از پله‌ها بالا رفت. هری گفت:

- فکر می‌کردم با ما قهری.  
رون گفت:

- آره، لازم نیست الانم آشتنی کنی. این طوری ما خیلی راحت تریم.  
هرمیون با حالتی تکبرآمیز سرش را بالا گرفت و رفت.  
آن روز هری نمی‌توانست سر کلاس‌ها حواسش را جمع کند. فکرش یا پیش جارویش بود که زیر تختش در خوابگاه انتظارش را می‌کشید یا در زمین کوییدیچ بود. آن روز قرار بود طبقه‌ی بازی را یاد بگیرد. آن شب خورده و نخورده از سر میز شام بلند شد و همراه با رون به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت تا پس از مدت‌ها انتظار بسته‌ی نیمبوس دوهزارش را باز کند.

وقتی دسته جارو غلتی خورد و روی روتختی هری افتاد رون با حسرت آه

کشید. حتی هری که جاروی خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌داد فهمید که جارویش بی‌نظر است. جاروی شیک و براقی بود. دسته‌ی آن از چوب ماهون و شاخه‌های دمبلند و کشیده‌ی آن ظریف و مرتب بودند. در انتهای دسته‌ی جارو عبارت نیمبوس دوهزار با حروف طلایی رنگ خودنمایی می‌کرد.

پیش از ساعت هفت هری از قلعه خارج شد و زیر انوار رنگارنگ غروب خورشید به سوی زمین کوییدیچ رفت. قبل از آن هری به داخل هیچ ورزشگاهی قدم نگذاشت. صدها صندلی دور تا دور زمین بازی به چشم می‌خورد که تماشاچیان بر روی آن می‌نشستند و به تماشای مسابقه می‌پرداختند. در هر طرف زمین سه تیربلند و طلایی رنگ بود که در بالای هر کدام از آن‌ها یک حلقه نمایان بود. تیرهای دروازه هری را به یاد نوعی حلقه‌ی دسته‌دار پلاستیکی انداخت که بچه‌های مشنگ‌ها برای درست کردن حباب از آن‌ها استفاده می‌کردند تنها فرقشان این بود که ارتفاع تیرهای دروازه به پانزده متر می‌رسید.

هری چنان برای پرواز با جاروی پرنده‌اش شور و شوق داشت که نتوانست منتظر اولیور بماند. سوار جارو شد و بالا رفت. چه لذتی خش بود! هری به سرعت اوج می‌گرفت و به سمت حلقه‌ی دروازه شیرجه می‌رفت آن گاه از سوی دیگر آن بیرون می‌آمد و دوباره اوج می‌گرفت. نیمبوس دوهزار را با کوچک‌ترین اشاره به هر سمتی که می‌خواست هدایت می‌کرد. سرانجام اولیور وود از راه رسید و گفت:

- هی پاتر، بیا پایین.

اولیور وود صندوق چوبی نسبتاً بزرگی را به داخل زمین آورد. هری آهسته و نرم در کنار او فرود آمد. برقی در چشم‌های وود درخشید و گفت: - عالی شد. حالا می‌فهمم پروفسور مک گونگال چی می‌گفت ... تو واقعاً نابغه‌ای. امشب فقط قواعد بازی رو بهت یاد می‌دم اما بعد باید هفت‌های سه روز با تیم تمرین کنی.

وود در صندوق را باز کرد. در داخل آن چهار توب کوچک و بزرگ قرار داشت. وود گفت:

- خب، یاد گرفتن کوییدیچ خیلی آسونه ولی بازی کردنش نه. هر تیم هفت تا بازیکن داره. سه تا شون بازیکن حمله یا مهاجمند.

وود از درون صندوق یک توب قرمز روشن هم اندازه‌ی توب فوتbal را بیرون آورد. هری که سعی می‌کرد با تکرار حرف‌های وود مطالب را به خاطر بسپارد گفت:

- هر تیم سه تا بازیکن حمله داره.

- اسم این توب سرخگونه. بازیکنان حمله با پاسکاری، سرخگون رو جلو می‌برن و توی حلقه میندازن. هر بار که توب رو وارد حلقه کنن ده امتیاز می‌گیرن. متوجه شدی؟

- بازیکنان حمله سرخگون رو به هم پاس می‌دن و توی حلقه میندازن که امتیاز کسب کنن. پس یه چیزی مثل بسکتباله که با جاروی پرنده و شش حلقه انجام می‌شه. درسته؟

وود کنج کاوانه پرسید:

- بسکتبال دیگه چیه؟

- هیچی، هیچی.

- هر تیم یه دروازه‌بان داره. من دروازه‌بان تیم گریفندورم. وظیفه‌ی من اینه که اطراف حلقه‌ها پرواز کنم و نگذارم تیم حریف گل بزنه.

هری که می‌خواست همه‌ی نکات را به خاطر بسپارد گفت:

- سه تا بازیکن حمله، یک دروازه‌بان ... که با توب سرخگون بازی می‌کنن. خب، فهمیدم.

هری به سه توب دیگری که در صندوق بودند اشاره کرد و گفت:

- پس اینا چی؟

- الآن بهت نشون می‌دم. اینو بگیر.

سپس به هری یک چماق داد که کمی شبیه به چوب بیس بال بود و گفت:

- آن بهت نشون می‌دم که توب‌های بازدارنده چی کار می‌کنن. اسم این دو تا توب بازدارنده‌ست.

او دو توب هم اندازه‌ی مشکی و براق را که کمی کوچک‌تر از سرخگون بودند به هری نشان داد. وقتی هری به توب‌ها نگاه کرد متوجه شد توب‌ها تکان می‌خورند. به نظر می‌رسید می‌خواهند از لای تسمه‌ها و بندھایی که آن دو را در صندوق نگه داشته‌اند خارج شوند.

اولیور وود به هری گفت که عقب بایستد و بعد یکی از توب‌های بازدارنده را آزاد کرد. توب سیاه رنگ بلا فاصله اوج گرفت و مستقیم به سمت هری حمله‌ور شد. هری با چماقی که در دست داشت ضربه‌ای به توب زد تا از برخورد آن با بینی اش جلوگیری کند. توب در مسیری مارپیچی به هوا رفت بالای سر آن‌ها چرخید و این بار به اولیور حمله کرد. اما اولیور موفق شد با یک شیرجه آن را مهار کند. سپس نفس نفس زنان سعی کرد توب پر نیرو را دوباره در صندوق بگذارد و با تسمه آن را محکم بیندد. بعد رو به هری کرد و گفت:

- دیدی؟ توب‌های بازدارنده با سرعت به این طرف و اون طرف می‌زن و سعی می‌کنن بازیکنان رو از روی جارو بندازن پایین. برای همین توی هر تیم دو تا بازیکن دفاع یا مدافع داریم ... مدافع‌های تیم ما دوقلوهای ویزلى اند و وظیفه‌شون اینه که از بازیکنان تیم در برابر ضربه‌ی توب‌های بازدارنده محافظت کنن. مدافع‌های هر تیم سعی می‌کنن بازدارنده‌ها رو با چماق به طرف تیم حریف پرتاپ کنن. خب، یاد گرفتی؟

هری دوباره شروع کرد به تکرار کردن حرف‌های وود و گفت:

- سه تا مهاجم داریم که سعی می‌کنن با سرخگون گل بزنن. یه دروازه‌بان داریم که از حلقه‌ها محافظت می‌کنه. دو تا هم مدافع داریم که توب‌های بازدارنده رو از تیمشون دور می‌کنن. وود گفت:

عالیه.

هری که سعی می‌کرد با حالت عادی صحبت کند پرسید:

- تا حالا توب‌های بازدارنده کسی رو کشته‌ن؟  
 - توی هاگوارتر که چین چیزی سابقه نداشت. بدترین صدمه‌ی توب‌های بازدارنده تا حالا شکستن فک چند نفر بوده ... خب، آخرین بازیکن تیم بازیکن جستجوگره که خود تو هستی. تو اصلاً با سرخگون و بازدارنده‌ها کاری نداشته باش.

- آگه فرق سرمو شکستن چی؟

- نگران نباش! دوقلوهای ویزلی در مهار توب‌های بازدارنده نظیر ندارن. اونا خودشون مثل دو تا توب بازدارنده انسان‌نما هستن.  
 وود آخرین توب را از صندوق بیرون آورد. این توب از سرخگون و بازدارنده‌ها کوچک‌تر و به اندازه‌ی یک گردی درشت بود. رنگش طلایی و برآق بود و دو بال کوچک نقره‌ای داشت که بی وقfe می‌جنید. وود گفت:

- اینم گوی زرینه که از همه‌ی توب‌های دیگه مهم‌تره. گرفتنش خیلی سخته چون هم سرعتش خیلی زیاده هم پیدا کردنش سخته. وظیفه‌ی بازیکن جستجوگر گرفن گوی زرینه. تو باید از لابه‌لای بازیکنان مدافع و مهاجم و سرخگون و بازدارنده‌ها پرواز کنی و قبل از جستجوگر حریف گوی زرینو بگیری. هر جستجوگری که زودتر گوی زرینو بگیره صد و پنجاه امتیاز نصیب تیمش می‌کنه و معمولاً برنده هم می‌شن. برای همینه که روی بازیکنان جستجوگر زیاد خطا می‌کن. بازی کوییدیچ وقتی تمام می‌شه که بازیکن جستجوگر یکی از دو تیم گوی زرینو بگیره. برای همین ممکنه بازی مدت‌ها ادامه پیدا کنه. فکر می‌کنم رکوردهش سه ماهه. توی اون مسابقه که سه ماه طول کشید مجبور شدن از بازیکنان ذخیره استفاده کن تا بازیکنان اصلی بتونن استراحت کنن. خب، همه‌ش همین بود. سؤالی نداری؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد. او به خوبی می‌دانست چه باید بکند اما انجام دادن آن دشوار به نظر می‌رسید. وود با دقت گوی زرین را در صندوق گذاشت و گفت:

- فعلًاً با گوی زرین نمی‌کنیم چون هوا تاریکه و ممکنه گمش کنیم. بیا با

چند تا از اینا تمرين کنیم.

او کیسه‌ای از جیش درآورد که در آن چند توب معمولی گلف بود. چند دقیقه بعد هر دو سوار بر جاروهایشان پرواز کردند. او لیور و وود توب‌های گلف را با شتاب زیادی به اطراف پرتاب می‌کرد و هری تک تک آنها را می‌گرفت. وود از دیدن بازی هری خوشحال شد.

پس از نیم ساعت تمرين هوا چنان تاریک شد که دیگر قادر به ادامه‌ی تمرين نبودند. هری و او لیور و وود که هر دو خسته شده بودند به سمت قلعه حرکت کردند. در طول مسیر وود با خوشحالی گفت:

- امسال جام کوییدیچ مال خودمونه. بعید نیست که تو از چارلی ویزلی هم بهتر بشی. البته چارلی هم اگه دنبال اژدها نرفته بود الآن می‌تونست بازیکن تیم ملی انگلستان باشه.

\* \* \*

دو ماه از اقامت هری در هاگوارتز می‌گذشت و او که سه روز در هفته را به تمرين کوییدیچ می‌پرداخت و بقیه‌ی اوقاتش را به انجام تکالیفش می‌گذراند چنان مشغول بود که باورش نمی‌شد دو ماه گذشته است. زندگی در قلعه بسیار راحت‌تر و بهتر از زندگی با دورسلی‌ها بود. درس‌هایشان روز به روز جالب‌تر می‌شد و آنها اصول و مقدمات جادوگری را به خوبی آموخته بودند.

صبح روز هالووین دانش‌آموزان با بوی خوش کدو حلواهی از خواب بیدار شدند. از آن بهتر این که پروفسور فلیت‌ویک در کلاس وردهای جادویی اعلام کرد که دیگر برای به پرواز درآوردن اشیاء آمادگی لازم را پیدا کرده‌اند. بچه‌ها از زمانی که پروفسور فلیت‌ویک وزغ نویل را دور کلاس به پرواز درآورده بود دلشان می‌خواست خودشان نیز به این کار پردازند.

پروفسور فلیت‌ویک برای شروع تمرين کلاس را به گروه‌های دو نفره تقسیم کرد. سیموس فینیگان یار هری شد و هری نفس راحتی کشید زیرا هنگامی که پروفسور فلیت‌ویک می‌خواست یار هری را تعیین کند نویل سعی داشت توجه او را به خودش جلب کند. از سوی دیگر رون نیز با هرمیون

گرنجر در یک گروه افتاد. تشخیص این که کدام از این موضوع خشمگین‌تر بودند بسیار دشوار به نظر می‌رسید. آن دواز روزی که جاروی هری به دستش رسیده بود با هم حرف نزده بودند.

پروفسور فلیت‌ویک که مثل همیشه روی چندین کتاب ایستاده بود گفت:

- خب، حرکت سریع و زیبای مج دست رو که قبلًا تمرین کردیم فراموش نکنیم. یادتون باشه که باید سریع و فرز باشین ... سریع و فرز. تلفظ شمرده‌ی وردها خیلی مهمه. همیشه یاد باروفیو<sup>۱</sup> جادوگر بیفتین که موقع تلفظ یکی از وردها به جای حرف «ف» حرف «س» رو تلفظ کرد و وقتی به خودش او مد که یک گاویمش روی سینه‌ش وایساده بود.

کار سختی بود. با این که سیموس و هری سریع و فرز بودند پری که قرار بود از روی میز به هوا ببرند از جایش تکان نمی‌خورد. سیموس آن قدر بی‌طاقت شده بود که با چوب‌دستیش ضربه‌ای به پر زد و پر بلافاصله آتش گرفت و هری مجبور شد با کلاهش آن را خاموش کند.

وضع رون در میز مجاور چندان بهتر نبود. دست‌های بلندش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد و می‌گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» هری صدای هرمیون را شنید که با اوقات تلحی می‌گفت:

- داری اشتباه تلفظ می‌کنی. باید بگی وین-گار-دیوم له وی-یو-سا. گارشو بهتر و کشیده‌تر تلفظ کن.

رون با عصبانیت گفت:

- اگه فکر می‌کنی خیلی بهتر از من بلدی خودت بگو.

هرمیون آستین‌های ردایش را بالا زد و چوب‌دستیش را به سرعت تکان داد و گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» بلافاصله پر از روی میز بلند شد و یک متر بالا رفت.

پروفسور فلیت ویک برایش کف زد و گفت:

- احسنت، آفرین! بچه‌ها، نگاه کین، هرمیون گرنجر موفق شد!  
اوقات رون تا آخر کلاس تلخ بود. رون و هری سعی می‌کردند در راه روی شلوغ راهشان را باز کنند که رون گفت:

- بیخود نیست که هیچ کس نمی‌توانه تحملش کنه. مثل یه کابوسه.  
در همان لحظه یک نفر از کنار هری رد شد و به او تنہ زد. هرمیون بود. هری یک لحظه توانست صورت او را ببیند و وقتی متوجه شد که گریه می‌کند جا خورد و گفت:

- مثل این که حرفتو شنید.  
رون که کمی ناراحت شده بود گفت:  
- شنیده باشه! وقتی می‌بینه هیچ کس باهاش دوست نمی‌شه خودش می‌فهمه  
دیگه.

هرمیون در کلاس بعد حاضر نشد و بعد از ظهر آن روز هم کسی او را ندید. هنگامی که هری و رون برای شرکت در جشن هالووین به سرسرای بزرگ می‌رفتند شنیدند که پروتی پتیل به دوستش لاوندر گفت که هرمیون توی دستشویی دخترها داره گریه می‌کنه و بیرون نمی‌ادارد. رون از شنیدن این حرف ناراحت شد اما همین که وارد سرسرای بزرگ شدند تزئینات ویژه‌ی جشن هالووین فکر هرمیون را از سرش بیرون کرد.

هزار خفاش زنده از دیوارها و سقف بیرون می‌آمدند و هزار خفاش دیگر همچون ابر سیاهی بر فراز میزها پرواز می‌کردند و شعله‌ی شمع‌های درون کدو حلواهای را به نوسان می‌انداختند. ناگهان انواع غذاهای رنگین در بشقاب‌های طلایی پدیدار شد درست مثل جشن آغاز سال.  
هری سرگرم پوست کندن یک سبزه مینی تنوری بود که پروفسور کویرل سراسیمه وارد سرسرای بزرگ شد. دستارش کج شده بود و چهره‌اش وحشت‌زده به نظر می‌رسید. همه او را دیدند که با عجله به سوی دامبلدور رفت و خود را روی میز انداخت و با نفس‌های بریده گفت:

- یه غول غارنشین ... توی دخمه هاست ... او مدهم که بهتون خبر بدم.  
آن گاه از هوش رفت و روی زمین افتاد.

در سرسرای بزرگ غوغایی بر باشد. پروفسور دامبلدور مجبور شد برای ساکت کردن دانش آموزان با چوب دستیش چندین ترقه با جرقه های ارغوانی منفجر کند. سپس با خشم گفت:  
- ارشدها، زودتر گروه تونو به خوابگاهها ببرین.  
پرسی مشتاقانه جلو آمد و گفت:

- بچه ها دنبال من بیاین. از هم جدا نشین، سال اولی ها! غول غارنشین ترس نداره به شرطی که از دستورات من سریچی نکنین. حالا پشت سر من بیاین و از من فاصله نگیرین. راهو برای سال اولی ها باز کنین. اجازه بدین! من دانش آموز ارشدم!

وقتی از پله ها بالا می رفتند هری پرسید:  
- این غوله چه طوری تونسته وارد قلعه بشه؟  
رون گفت:

- نمی دونم، این غولها خیلی خنگن. حتماً بعد عنق برای شوخی هالووین اونو راه داده.

آنها از لابه لای گروههای دیگر که با عجله در مسیرهای مختلفی حرکت می کردند می گذشتند. وقتی که از میان گروهی از دانش آموزان بهت زده ها فلپاف می گذشتند و به ناچار به هم تنہ می زدند هری بی هوا دست رون را کشید و گفت:

- رون، همین الان یاد هرمیون افتادم.  
- خب، که چی؟

- اون خبر نداره که غول توی قلعه س. باید بهش خبر بدیم.  
رون لبشن را گاز گرفت و با ناراحتی گفت:  
- باشه... اما خدا کنه پرسی ما رو نبینه.

آنها بلا فاصله خم شدند و همراه دانش آموزان هافلپاف به سمت دیگری

رفتند. آهسته و بی صدا وارد یکی از راهروهای خلوت شدند و با عجله به طرف دستشویی دختران رفتند. تازه از اولین پیچ رد شده بودند که صدای قدم‌های سریعی را از پشت سر شنیدند. رون زیرلب گفت:

- وای، پرسی!

و بلا فاصله هری را به پشت یک مجسمه‌ی شیرдал سنگی کشید. آن‌ها از پشت مجسمه به اطراف نگاه کردند اما به جای پرسی اسنیپ را دیدند که از راهرو گذشت و ناپدید شد. هری آهسته گفت:

- این جا چه کار می‌کنه؟ چرا با بقیه‌ی معلم‌ها به دخمه‌ها نرفته؟

- چه می‌دونم.

پس از دور شدن صدای پای اسنیپ آهسته و بی صدا وارد راهروی بعدی شدند. هری گفت:

- اسنیپ داره می‌ره طبقه‌ی سوم.

اما رون دستش را بلند کرد و گفت:

- این چه بُوی گندیه؟

هری بوکشید و بُوی گندی به مشامش رسید که مخلوطی از بُوی جوراب و بُوی چاه توالت بود.

آن گاه صدای غرش خفیفی را شنیدند و بلا فاصله صدای قدم‌های سنگین و غول‌آسایی در راهرو پیچید. رون با دست به انتهای راهرو در سمت چیشان اشاره کرد. موجود عظیم و غول‌پیکری از انتهای راهرو به سویشان می‌آمد. آن‌ها خود را جمع کردند و در سایه‌ی تاریکی پنهان شدند تا وقتی آن موجود در نور مهتاب قرار گرفت آن را ببینند.

منظرهی وحشتناکی بود. یک غول سه متر و نیمی با پوست تیره و خاکستری رنگ بود که بدن عظیم و قوی هیکلش به یک تخته سنگ بزرگ شباht داشت و سر کوچک و بی مویش مثل یک نارگیل بر روی تنهاش نمایان بود. ساق‌های کوتاهش مثل تنه‌ی درخت و پاهایش پهن و پینه بسته بود. چماق بزرگ چوبی که در دست درازش بود بر روی زمین کشیده می‌شد.

غول غارت‌شین جلوی دری ایستاد و به درون آن نگاه کرد. با مغز کوچکش تصمیمش را گرفت و درحالی که گوش‌های درازش را تکان می‌داد خم شد که از در وارد شود. هری زیرلب گفت:

- کلید روی دره. می‌توینیم درو روش قفل کنیم. رون با ترس و نگرانی گفت:

- فکر خوبیه.

آهسته به طرف در باز رفتند. دهانشان خشک شده بود و خداخدا می‌کردند غول از آن جا بیرون نیاید. هری با یک گام بلند خود را به کلید رساند، در را محکم بست و قفل کرد و گفت:

- آخیش!

هر دو با قیافه‌های پیروزمندانه دوان دوان برگشتند اما هنوز به پیج راه را نرسیده بودند که صدایی به گوششان رسید و قلبشان در سینه فرو ریخت. از پشت دری که قفل کرده بودند صدای جیغ‌های بلند و وحشت‌زده‌ای بیرون می‌آمد. رون که صورتش به سفیدی صورت بارون خون‌آلود شده بود گفت:

- وای، نه!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- اون جا دستشویی دختر هاست!

- هرمیون!

به هیچ وجه نمی‌خواستند به آن در نزدیک شوند اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتند؟ دوان دوان برگشتند و با دستپاچگی کلید را در قفل چرخاندند و با ترس و وحشت وارد دستشویی شدند.

هرمیون گرنجر به دیوار چسبیده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بیهوده شود. غول همان طور که به او نزدیک می‌شد کاسه‌ی دستشویی‌ها را از دیوار می‌کند. هری وحشت زده به رون گفت:

- باید گیجش کنیم.

درپوش یکی از توالتها را برداشت و محکم به دیوار کویید. غول در چند قدمی هرمیون ایستاد و آهسته رویش را برگرداند که بیند صدا از کجا

بود. احمقانه پلک می‌زد که چشم‌های ریز و شرورش به هری افتاد. لحظه‌ای در نگ کرد سپس چماقش را بالا گرفت و به سمت هری آمد. رون از سمت دیگر دستشویی فریاد زد:  
- آهای کله‌پوک!

و بلا فاصله یک لوله‌ی فلزی را به طرف غول پرتاب کرد. غول که ظاهرآ متوجه برخورد لوله با شانه‌اش نشده بود با شنیدن صدای رون پوزه‌ی زشتش را به سمت رون گرفت. هری از این فرصت استفاده کرد و از کنار غول رد شد.  
دست هرمیون را گرفت و سعی کرد او را به طرف دریکشاند و فریاد زد:  
- زود باش، بدلو... بدلو!

اما هرمیون که دهانش از ترس بازمانده بود به دیوار چسبیده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

غول که از صدای فریاد و انعکاس صدایها از کوره در رفته بود دوباره غرشی کرد و به سوی رون رفت که از همه نزدیک‌تر بود و راه فرار نداشت. در آن لحظه هری دست به کاری زد که هم بسیار شجاعانه بود هم بسیار احمقانه. دور خیزی کرد و به سمت غول پرید و توانست از پشت دست‌هایش را دور گردن دیو حلقه کند. غول متوجه هری نشد که از گردنش آویزان شده بود. اما حتی هر کس دیگری هم به جای او بود متوجه چوب بلندی که در دماغش رفته بود می‌شد. وقتی هری به سوی غول حمله‌ور شد چوب‌ستیش در دستش بود و در آن لحظه در یکی از سوراخ‌های بینی غول فرو رفته بود. غول از درد زوزه‌ای کشید و پیچ و تاب خورد و دیوانه‌وار چماقش را در هوا تکان داد. در این میان هری برای حفظ جانش دو دستی گردن غول را چسبیده بود. هر آن ممکن بود غول با چماقش ضربه‌ای به او بزند و او را آش و لاش کند.

هرمیون از وحشت روی زمین ولو شده بود. رون که خودش نیز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند چوب‌ستیش را درآورد و اولین وردی که به ذهنش رسید بر زبان آورد و فریاد زد:

- وینگار دیوم له ویوسا!

ناگهان چماق از دست غول در آمد و به هوا رفت و آهسته چرخی زد و با صدای وحشتناکی محکم روی سر صاحبش فرود آمد. غول تلو تلو خورد و با صورت روی زمین افتاد. با افتادن غول صدای مهیبی در دستشویی پیچید و زمین به لرزه درآمد.

هری که نفس نفس می‌زد و می‌لرزید برخاست. رون نیز آن طرف مات و میهوت مانده بود و درحالی که هنوز چوبدستیش را بالاگرفته بود به نتیجه‌ی کارش نگاه می‌کرد. اولین کسی که شروع به صحبت کرد هرمیون بود که گفت:

- مرده؟

هری گفت:

- گمون نمی‌کنم مرده باشه. احتمالاً بیهوش شده.

هری خم شد و چوبدستیش را از بینی غول درآورد. چوبدستیش به مایع لزج و چسبناک خاکستری رنگی آلوده شده بود. هری گفت:

- آی ... ان دماغ غول غارنشین!

سپس چوبدستی را با شلوار غول پاک کرد. آن گاه صدای به هم خوردن در و صدای پای چند نفر توجه هر سه را جلب کرد. خودشان متوجه نبودند چه جارو جنجالی به راه انداخته‌اند اما احتمالاً کسی از طبقه‌ی پایین صدای تلپ و تولوپ و غرش‌های غول را شنیده بود. لحظه‌ای بعد پروفسور مک گونگال سراسیمه وارد شد و بلاfacسله استیپ و به دنبالش پروفسور کویرل نیز از راه رسیدند. کویرل همین که چشمش به غول افتاد ناله‌ی ضعیفی کرد و قلبش را گرفت و آهسته روی یکی از توالت فرنگی‌ها نشست. استیپ بالای سر غول خم شده بود و پروفسور مک گونگال به هری و رون نگاه می‌کرد. هری که هیچ وقت او را این قدر عصبانی ندیده بود با دیدن لب‌های سفید او فکر گرفتن پنجاه امتیاز برای گروه گریفندور را از سرش بیرون کرد.

پروفسور مک گونگال که از خشم می‌لرزید گفت:

- هیچ معلومه چی توی کله‌تون می‌گذره؟

هری به رون نگاه کرد که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود. پروفسور مک گونگال ادامه داد:

- شانس آور دین که کشته نشدین. چرا به خوابگاهاتون نرفتین؟  
اسنیپ نگاه خشمناک و سریعی به هری انداخت. هری سرش را پایین انداخت. خدا خدا می کرد رون چوبدستیش را پایین بیاورد. آن گاه صدای ضعیفی از گوشی تاریکی به گوش رسید که گفت:  
- بیخشد، پروفسور، اونا دنبال من می گشته‌ن.  
- دوشیزه گرنجر!

بالاخره هرمیون توانست از جایش بلند شود و سر پا بایستد. سپس ادامه داد:  
- منم دنبال غوله می گشتم. آخه من فکر می کردم می تونم تنها یی از پیش بریام. آخه می دونین من همه چیزو درباره‌ی این موضوع خونده بودم.  
رون چوبدستیش را پایین آورد. آنچه هرمیون می گفت دروغ محض بود.  
آیا این هرمیون گرنجر بود که داشت به یک استاد دروغ می گفت؟  
- اگه اینا منو پیدا نکرده بودن الان مرده بودم. هری چوبدستیشو توی دماغ غول فرو کرد رون هم با چماق خود غوله توی سرش زد و او نو بیهوش کرد.  
اصلًاً فرست نداشتند که برن و کمک بیارن. اگه رفته بودن من کارم تومم می شد.  
هری و رون سعی کردند وانمود کنند که این داستان برایشان تازگی ندارد.

پروفسور که به هر سهی آنها نگاه می کرد گفت:  
- که این طور! دوشیزه گرنجر... دختره‌ی احمق ... آخه برای چی فکر کردی  
می تونی از پس یه غول بیابونی بریای؟

هرمیون سرش را پایین انداخت. زیان هری بند آمده بود. هرمیون گرنجری که هیچ وقت قانون شکنی نمی کرد خود را خطاطا کار جلوه داده بود که آنها را از دردسر نجات بدهد. دروغ گفتن هرمیون همان قدر محال به نظر می رسید که شیرینی پخش کردن اسنیپ. پروفسور مک گونگال گفت:

- دوشیزه گرنجر، من واقعاً از تو توقع چنین کاری رو نداشتمن. برای این کار تو پنج امتیاز از گریفندور کم می کنم. حالا اگر زخمی نشدی زودتر برگرد به برج

گریفندور. بچه‌ها بقیه‌ی غذا رو توی برج می‌خورن.

هرمیون رفت. پروفسور مک گونگال به هری و رون رو کرد و گفت:

- باز هم می‌گم خیلی شانس آور دین. ولی اینو بدلونین که همه‌ی سال اولی‌ها نمی‌تونن از پس یه غول غارنشین بالغ بربیان. هر کدو متون پنج امتیاز برای گروه‌تون کسب کرد دین. در ضمن پروفسور دامبلدور هم در جریان این ماجرا قرار می‌گیره. حالا می‌تونین برگردین به برجتون.

آن‌ها فوراً از دستشوبی بیرون رفتند و تا دو طبقه بالاتر هیچ حرفی به هم نزدند. دور شدن از بوی نفرت‌انگیز غول غارنشین از هر چیز دیگری لذت‌بخش‌تر بود. بالاخره رون غرولندکنان گفت:

- باید بیش‌تر از ده امتیاز بهمون می‌دادن.

- پنج امتیاز. آخه پنج امتیازش بابت هرمیون کم شد.  
رون تصدیق کرد و گفت:

- خیلی لطف کرد که ما رو از این دردرس نجات داد. البته ما هم جون اونو نجات دادیم.

- اگه ما در رو روی غوله قفل نکرده بودیم شاید دیگه احتیاجی به کمک ما نداشت.

به تابلوی بانوی چاق رسیدند و با گفتن اسم رمز که «پوزه‌ی خوک» بود داخل سالن عمومی شدند. سالن عمومی گریفندور شلوغ و پرسرو صدا بود. همه مشغول خوردن غذاهایی بودند که از پایین به برجشان منتقل شده بود. هرمیون تک و تنها کنار در منتظر آن‌ها مانده بود. پس از یک لحظه سکوت آمیخته به شرمندگی بی آن که به هم نگاه کنند هر سه گفتند:

- متشرکم.

سپس باعجله رفتند که بشقاب بگیرند.

از آن لحظه به بعد هرمیون گرجر دوست آن‌ها بود. بسیاری از حوادث به دوستی و صمیمیت ختم می‌شوند و از پا درآوردن یک غول غارنشین سه و نیم متری یکی از همین حوادث بود.

# ۱۱

## روز مسابقه

با فرار رسیدن ماه نوامبر هوا خیلی سردتر شد. کوههای اطراف مدرسه پوشیده از برف شده بودند. سطح رودخانه را نیز یخ ضخیمی پوشانده بود. هر روز صبح زمین قلعه پوشیده از برف و یخ می شد. از پنجه‌های طبقات بالا می توانستند هاگرید را ببینند که در زمین کوییدیچ سرگرم آب کردن یخ جاروها بود. او پالتوبی از پوست موش کور می پوشید دستکش‌هایی از جنس پوست خرگوش به دست می کرد و پوتین‌های بزرگی از جنس پوست سگ آبی به پا داشت.

فصل مسابقات کوییدیچ آغاز شده بود. قرار بود روز شنبه هری پس از هفته‌ها تمرین در اولین مسابقه‌اش شرکت کند. مسابقه‌ی تیم گری芬دور و تیم اسلایترین. اگر تیم گری芬دور در این مسابقه پیروز می شد به مکان دوم جدول جام قهرمانی صعود می کرد.

کمتر کسی هری را در حال تمرین و بازی دیده بود. اولیور وود تصمیم گرفته بود هری را مثل یک سلاح نهفته حفظ کند و تا روز مسابقه او را سالم نگه دارد. اما خبرها به بیرون درز پیدا کرده بود و اغلب دانشآموزان می‌دانستند که هری بازیکن جستجوگر است. عده‌ای می‌گفتند او بازیکن بی‌نظیری است و گروهی دیگر می‌گفتند باید روی زمین با تشک این طرف و آن طرف بروند تا اگر هری از روی جارویش افتاد او را بگیرند.

در آن روزهای سخت تمرین در آخرین فرصت‌های پیش از مسابقه بخت با هری یار بود که هرمیون را کنار خود داشت زیرا اگر هرمیون نبود هری نمی‌توانست از عهده‌ی انجام تکالیفش برآید. هرمیون کتاب کوییدیچ در گذر زمان را به او قرض داده بود که بسیار کتاب جالبی بود. هری پس از خواندن آن دریافت که هفت‌صد نوع خطا وجود دارد که همه‌ی آن‌ها در طول یکی از مسابقات جام جهانی ۱۴۷۳ اتفاق افتاده‌اند. دیگر این که بازیکن جستجوگر همواره ریزنقش و سریع‌تر از بقیه است و اکثر برخوردهای جدی در مسابقات کوییدیچ بر روی بازیکنان جستجوگر انجام می‌شود. یا این که به ندرت بازیکنی در مسابقه‌ی کوییدیچ جان خود را از دست داده اما با این وجود گاهی اوقات بعضی از داورها مدتی ناپدید شده و ماهها بعد از صحرای آفریقا سر در آورده‌اند.

بعد از آن که هری و رون جان هرمیون را نجات دادند او نیز دیگر درباره‌ی رعایت قوانین سختگیری نمی‌کرد و با آن‌ها برخورد بهتری داشت. روز قبل از اولین مسابقه‌ی هری در یکی از زنگ‌های تفریح هر سه به حیاط یخ‌زدهی مدرسه آمدند. هرمیون با به کاربردن افسونی آتشی با شعله‌ی آبی کم‌رنگ درست کرد که قابل حمل در یک شیشه‌ی مربا بود. آن‌ها پشت به شیشه ایستاده بودند و خود را گرم می‌کردند که اسنیپ وارد حیاط شد.

هری فوراً متوجه شد که اسنیپ هنگام راه رفتن می‌لنگد. هری، رون و هرمیون به هم نزدیک‌تر شدند تا جلوی آتش را بگیرند و اسنیپ تواند آن را بیند زیرا اطمینان داشتند که این کار ممنوع است. اما متأسفانه اسنیپ که به

دنبال بهانه‌ای بود که از آن‌ها ایراد بگیرد گفت:

- پاتر، اون چیه توی دستت؟

هری کتاب را نشان داد و گفت:

- کتاب کوییدیچ در گذر زمانه.

- هیچ کس حق نداره کتاب‌های کتابخونه رو بیرون بیاره. کتاب رو بده به من.

برای این کار پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم.

سپس لنگ لنگان از آن جا دور شد. هری با عصبانیت زیرلب گفت:

- این قانون رو همین الان ساخت. نمی‌دونم چه بلایی به سر پاش او مده.

رون با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- من نمی‌دونم اما هر چی هست امیدوارم خیلی درد داشته باشه و اذیتش کنه.

\* \* \*

آن روز عصر در سالن عمومی گریفندور هیاهویی برپا بود. هری، رون و هرمیون کنار یک پنجره پهلوی هم نشسته بودند. هرمیون مشغول بازبینی و تصحیح تکالیف درس و رده‌های جادویی آن دو بود. او هیچ وقت اجازه نمی‌داد تکالیفسان را از روی هم بتوسند زیرا عقیده داشت در این صورت چیزی یاد نمی‌گیرند. اما در هر حال وقتی از او می‌خواستند تکالیفسان را تصحیح کند جواب‌های صحیح را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدند.

هری آرام و قرار نداشت. می‌خواست کتاب کوییدیچ در گذر زمان را پس بگیرد و با خواندن آن فکرش را مشغول نگه دارد تا نگران مسابقه‌ی روز بعد نباشد. چرا باید از استنیپ می‌ترسید؟ از جایش برخاست و به رون و هرمیون گفت که می‌خواهد برود و کتابش را از استنیپ پس بگیرد. امتحانش ضرری نداشت. رون و هرمیون گفتند:

- بهتره خودت تنها بربی.

هری در این فکر بود که اگر در حضور سایر اساتید از او خواهش کند کتابش را پس بدهد نمی‌تواند به هری جواب رد بدهد.

هری به اتاق اساتید رفت و در زد. جوابی نشانید. دوباره در زد. باز هم

جوابی نیامد. ممکن بود استینیپ کتاب را در اتاق اساتید گذاشته باشد. امتحانش ضرری نداشت. در را باز کرد و با منظره‌ی وحشتناکی مواجه شد. استینیپ و فیلچ در اتاق تنها بودند. استینیپ ردایش را بالای زانویش نگه داشته بود. ساق یکی از پاهایش مجروح و خون‌آلود بود. فیلچ به او نوار زخم‌بندی داد و او گفت:

- آخه چه طور می‌شه که آدم در آن واحد حواسش به هر سه تا سرش باشه؟  
هری می‌خواست آهسته در را بیندد که ...  
- پاتر!

چهره‌ی استینیپ در هم رفت و عصبانی شد. فوراً ردایش را انداخت تا پایش را بپوشاند. هری آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت:  
- بیخشید، می‌خواستم ببینم می‌شه کتابمو پس بدین.  
برو بیرون! بیرون!

هری پیش از آن که استینیپ از گروه گریفتندور امتیاز کسر کند در را بست و دوان‌دوان به طبقه‌ی بالا رفت. وقتی هری به سالن عمومی برگشت رون پرسید:  
- پس گرفتی؟

هری آهسته همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف کرد و درحالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- می‌دونین یعنی چی؟ یعنی این که اون شب جشن هالووین رفته سراغ اون سگ سه سر. اون موقعی که دیدیمیش داشته می‌رفته اون جا. دنبال همون چیزیه که سگه نگهبانشه. حاضرم سر جاروم شرط بیندم که خودش اون غوله رو آورده توی قلعه که حواس همه رو پرت کنه.

هرمیون که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:

- نه بابا! استینیپ این کارو نمی‌کنه. من می‌دونم. درسته که آدم خیلی خوبی نیست ولی هیچ وقت سعی نمی‌کنه چیزی رو که دامبلدور براش نگهبان گذاشته بذرده.

رون با بدخلقی گفت:

- می دونی چیه، هرمیون؟ تو فکر می کنی همه‌ی استادها مثل فرشته‌ها پاک و مقدسند. ولی من با هری موافقم. این جور کارها از اسنیپ بعید نیست. خیلی دلم می خوابد بدونم اون دنبال چیه. یعنی اون سگه از چی مراقبت می کنه؟ هری نیز با همین افکار و پرسش‌ها به رختخواب رفت. نویل با صدای بلند خر و پف می کرد اما هری خوابش نمی برد. سعی کرد این افکار را از سر بیرون کند زیرا او نیاز به استراحت داشت و تا چند ساعت دیگر باید برای اولین بار در مسابقه‌ی کوییدیچ شرکت می کرد. ولی حالت چهره‌ی اسنیپ وقتی چشم هری به پای او افتاد به این سادگی از یادش نمی رفت.

\* \* \*

صبح روز بعد هوا صاف، آفتابی و بسیار سرد بود. بوی مطبوع سوسیس سرخ شده در سرسرای بزرگ پیچیده و صدای همه‌ی پرشور دانش آموزان فضا را پر کرده بود. همه چشم انتظار یک مسابقه‌ی کوییدیچ پرهیجان بودند.  
- باید صحابه بخوری.

- میل ندارم.

هرمیون با چرب‌زبانی گفت:  
- پس یه ذره نان بر شته بخور.  
- اشتها ندارم.

هری حال و روز خوبی نداشت. تا یک ساعت دیگر باید به زمین مسابقه می رفتد. سیموس فینیگان گفت:

- هری، تو باید سر حال و پرانرژی باشی. توی مسابقات کوییدیچ همیشه بازیکن جستجوگر زیاد با دیگران درگیر می شه.  
سیموس روی سوسیس‌های هری سس گوجه‌فرنگی ریخت و هری از او تشکر کرد.

چیزی به ساعت یازده نمانده بود. به نظر می رسد تمام مدرسه در جایگاه تماشاچیان جمع شده‌اند. بسیاری از آن‌ها دوربین دوچشمی داشتند. گرچه جایگاه تماشاچیان شبیدار بود گاهی اوقات دنبال کردن مسابقه دشوار

می شد. رون و هرمیون به نویل، سیموس و دین (که طرفدار تیم وستهام بود) ملحق شدند. آنها در ردیف بالا نشسته بودند و برای تقویت روحیه‌ی هری با یکی از ملافه‌هایی که خال‌خالی خراب کرده بود پلاکاردی درست کرده بودند که روی آن نوشته بود: پاتر قهرمان. دین که خوب نقاشی می‌کشید زیر این عبارت تصویر شیردال تیم گریفندور را نقاشی کرده بود. هرمیون نیز با استفاده از یک افسون ساده رنگ‌های آن را درخشان و براق کرده بود.

هری و بقیه‌ی اعضای تیم گریفندور در رختکن رداهای سرخ رنگ تیم را به تن می‌کردند (رداهی اعضای تیم اسلایترین سبز رنگ بود). وود صدایش را صاف کرد تا بقیه ساکت شوند و گفت:

-بسیار خب، آفایان ...

آنجلینا جانسون<sup>۱</sup>، بازیکن مهاجم تیم گفت:

- و خانم‌ها ...

وود حرفش را تأیید کرد و گفت:

- بله، درسته ... آفایان و خانم‌ها، این همون مسابقه‌س.

فرد ویزلی گفت:

- بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مسابقه.

جرج گفت:

- همون مسابقه‌ای که همه‌مون منتظرش بودیم.

فرد به هری گفت:

- ما دیگه سخنرانی وود رو از حفظ شدیم. آخره ما پارسال هم توی تیم بودیم.

وود گفت:

- شما دوتا ساکت باشین. این بهترین تیمیه که گروه گریفندور در چند سال اخیر داشته. من مطمئنم که برنده می‌شیم.

سپس به اعضای تیم چشم غره‌ای رفت به این معنا که اگر برنده نشویم خودتان می‌دانید. وود ادامه داد:

- خب دیگه، وقت رفته، موفق باشین.

هری پشت سر فرد و جرج از رختکن بیرون رفت. خدا خدا می‌کرد که زانوهاش سست نشود. اعضای تیم گریفتندور به محض ورود به زمین بازی با هلهله و تشویق پرشوری مواجه شدند.

خانم هوچ داور مسابقه بود. جارویش را در دست داشت و در وسط زمین منتظر اعضای دو تیم بود. وقتی همه دور او جمع شدند گفت:

- از همه‌تون انتظار دارم که خوب و جوانمردانه بازی کین.

هری متوجه شد که روی صحبت خانم هوچ بیشتر با مارکوس فلینت<sup>۱</sup>، کاپیتان تیم اسلامیترین است. مارکوس دانش آموز سال ششم بود. هری تصور می‌کرد که در رگهای مارکوس خون غول غارنشین جریان دارد. آن گاه هری زیرچشمی به پلاکاردی که بالای سر جمعیت به اهتزاز درآمده بود نگاهی انداخت. با دیدن عبارت پاتر قهرمان دلگرم شد و قلبش به تپش افتاد. خانم هوچ گفت:

- سوار جاروهایتان بشوید.

هری با دستپاچگی سوار نیمبوس دوهزارش شد. خانم هوچ محکم در سوت نقره‌ای رنگش دمید. پانزده جارو به هوا رفتند و اوج گرفتند. مسابقه آغاز شده بود.

- و حالا آنجلينا جانسون، مهاجم تیم گریفتندور خیلی زود سرخگون رو به دست میاره. عجب مهاجم خوبیه در ضمن خیلی هم جذاب و خوش قیافه‌س...

- جردن!

- بیخشید، پروفسور!

لی جردن، دوست دوقلوهای ویزلی گزارشگر مسابقه بود و پروفسور مک گونگال به دقت بر کار او نظارت می‌کرد. جردن ادامه داد:

- آنجلینا به سرعت پیش می‌رہ ... حالا یه پاس عالی به آلیشیا اسپینت<sup>۱</sup> ... که پارسال بازیکن ذخیره بود ولی امسال با انتخاب وود وارد میدون شده... دوباره پاس به جانسون ... نه ... حالا تیم اسلامیترین صاحب سرخگونه مارکوس فلینت، کاپیتان اسلامیترین با سرخگون جلو می‌رہ. مثل یک عقاب پرواز می‌کنه و الآنه که گل ... نه، نه، یک حرکت زیبا از دروازه‌بان مانع به ثمر رسیدن این گل می‌شه و حالا توپ به دست گریفندور می‌افته ... این کتنی بل<sup>۲</sup>، مهاجم دیگر تیم گریفندوره ... یه شیرجه‌ی عالی ... حالا فلینت رو جا می‌گذاره و اوج می‌گیره ... وای ... احتمالاً آسیب دید... چون از پشت سر یکی از بازدارنده‌ها به سرش برخورد کرد. حالا تیم اسلامیترین صاحب سرخگونه. این آدریان پوسیه که با سرعت به سمت دروازه‌ی حریف می‌رہ... ولی یکی از بازدارنده‌ها او را متوقف می‌کنه ... یکی از دوقلوهای ویزلی بازدارنده رو پرتاب کرد... نمی‌دونم فرد بود یا جرج ... تشخیصش کار مشکلیه. در هر حال، مدافعين گریفندور خوب بازی می‌کنن ... جانسون دوباره صاحب سرخگون می‌شه ... زمین خالی در مقابلش ... حالا جلو می‌رہ ... پروازش عالیه ... یک توپ بازدارنده با سرعت داره به طرفش می‌رہ ... ولی اون به موقع سرشو پایین آورد... و حالا ... زود باش آنجلینا... حلقة‌ها در مقابلش ... بلچلی، دروازه‌بان اسلامیترین شیرجه می‌رہ ... ولی موفق نمی‌شه ... گل ... گل برای گریفندور...

صدای هلهله و تشویق گریفندوری‌ها همراه با ناله و غرولند اسلامیترین‌ها در فضای ورزشگاه پیچید.

ناگهان رون و هرمیون متوجه صدایی شدند که می‌گفت:

- آهای با شمام، یه ذره تكون بخورین.

- هاگرید!

رون و هرمیون خود را جمع کردند تا برای هاگرید جا باز کنند. هاگرید گفت:

- داشتم از توی کلبهم بازی روئیگا می‌کردم ولی دیدم این طوری نمی‌شه.

وسط جمعیت نشستن یه چیز دیگه‌س. هنوز گوی زرینو ندیده‌ن؟

رون گفت:

- نچ. هری هنوز هیچ کار خاصی نکرد.

هاگرید دوربینش را بالا آورد و از دور به هری نگاهی انداخت و گفت:

- هنوز صحیح و سالمه اینم خودش خیله.

هری بالاتر از بقیه آهسته پرواز می‌کرد و با دقت به دنبال گوی می‌گشت. وود

به هری گفته بود تا وقتی که گوی زرین را ندیده از معركه دور بماند. گفته بود

لازم نیست زودتر از موعد وارد میدان شود.

پس از گل آنجلینا هری با خوشحالی در هوا به پرواز درآمد و به سرعت به

شکل ماربیچ‌های تودرتون پرواز کرد که ابراز احساسات کند. اما بعد دوباره

حوالش را متمرکز کرد تا شاید بتواند گوی زرین را بیابد. یک بار یک نور

طلایی توجهش را جلب کرد ولی متوجه شد که فقط انعکاس نور در ساعت

مجی یکی از ویزلی‌ها بوده است. یک بار هم یک بازدارنده مثل گلوله‌ی توب

به سویش رفت اما هری جا خالی داد و بلا فاصله فرد ویزلی به دنبال آن رفت.

با عصبانیت بازدارنده را به سمت مارکوس فلینت پرتاپ کرد و در این فرصت

به هری گفت:

- حالت خوبه، هری؟

لی جردن همچنان در حال گزارش کردن بود:

- حالا اسلامیترین صاحب توبه. پوسی مهاجم اسلامیترین سرشو می‌دزد که با

دو بازدارنده که به طرفش می‌اومند برخورد نکنه. او ویزلی‌ها و بل مهاجم

تیم گریفندور رو جا می‌گذاره و با سرعت به سمت ... صبر کنیں بیسم ... این

گوی زرین بود؟

همه‌های فضای ورزشگاه را پر کرد. آدریان پوسی سرخگون را رها کرده بود تا بتواند به برق طلایی رنگی نگاه کند که به سرعت از کنار گوش چپش گذشته بود.

هری نیز گوی زرین را دید و با قلبی لبریز از شور و هیجان شیرجه رفت و به دنبال گوی زرین شتافت. ترنس هیگز<sup>۱</sup>، جستجوگر تیم اسلامیترین نیز گوی زرین را دیده بود. هری و هیگز شانه به شانه‌ی هم پرواز می‌کردند و به گوی زرین نزدیک می‌شدند. همه‌ی مهاجمین از بازی دست کشیده بودند و آن دو را نگاه می‌کردند گویی وظیفه‌شان را فراموش کرده بودند.

هری از هیگز فرزتر بود. لحظه‌ای از گوی زرین که مثل برق پرواز می‌کرد چشم برنمی‌داشت. هری بر سرعتش افزود و ...

بوم!

هیاهوی اعتراض آمیز جمعیت در فضا طنین افکند. مارکوس فلینت عمدتاً راه هری را سد کرده بود و هری سوار بر جارویش دور خود می‌چرخید و دودستی به دسته‌ی جارو چسبیده بود که سقوط نکند. گریفندوری‌ها فریاد زدند: «خطا! خطا!» خانم هوج باعصبانیت به فلینت تذکر داد و اعلام کرد که تیم گریفندور باید یک ضربه‌ی پالتی بزنند. در میان آن هیاهو و آشوب گوی زرین بار دیگر از نظرها ناپدید شد.

دین توماس که از روی صندلیش برخاسته بود دوباره نشست و فریاد زد:  
- داور، اخراجش کن! کارت قرمز!  
رون به او یادآوری کرد:

- این که فوتbal نیست، دین. توی کویدیچ هیچ کس رو از زمین اخراج نمی‌کنن. کارت قرمز دیگه چیه؟

ها گرید در تأیید حرف دین گفت:

- باید مقررات بازی رو عوض کنن. فلینت هری رو داغون کرد.
- در آن لحظه گزارش بی طرفانه برای لی جردن بسیار دشوار بود. او گفت:
- حالا بعد از اون تقلب آشکار و حق کشی ناجوانمردانه ...

پروفسور مک گونگال با عصبانیت گفت:

- جردن!

- منظورم اینه که بعد از اون خطای مسلم و آشکار ...

- جردن دارم بہت اخطار می کنم ...

- باشه، باشه. چیزی نمونه بود فلینت دل و روده‌ی جستجوگر گریفندور رو بیرون بریزه البته من مطمئنم که این ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، حالا اسپیتت ضربه‌ی پنالتی گریفندور رو می زنه ... که وارد حلقه نمی شه ... مهم نیست. بازی ادامه داره و باز هم گریفندور صاحب سرخگونه.

درست لحظه‌ای که هری سرش را پایین آورد که مانع برخورد یک بازدارنده با سرش بشود اتفاق عجیبی افتاد. جارویش چرخشی ناگهانی و سریع کرد. نزدیک بود از جارویش یافتند. دودستی به دسته‌ی جارو چسبید و با زانوها نیز جارو را محکم نگه داشت. هیچ وقت چنین اتفاقی پیش نیامده بود.

دوباره آن حرکت تکرار شد. انگار جارو می خواست هری را به زمین بیندازد. اما نیمبوس دوهزار جارویی نبود که سوارش را به زمین بزند. هری تصمیم گرفت به دروازه‌ی گریفندور برود و از وود بخواهد که درخواست زمان استراحت کند. اما متوجه شد که قادر به کترل جارو نیست. نتوانست جارو را برگرداند. به هیچ وجه نمی توانست آن را هدایت کند. جارو به شکل ماربیچ در هوا بالا و پایین می رفت و هر چند وقت یک بار با یک حرکت ناگهانی نزدیک بود هری را سرنگون کند.

لی همچنان سرگرم گزارش مسابقه بود و می گفت:

- اسلامیترین صاحب سرخگونه. فلینت با سرخگون پیش می‌رہ... اسپینت رو پشت سر می‌گذاره ... حالا بل رو هم جا می‌گذاره ... یک بازدارنده به صورتش برخورد کرد. امیدوارم دماغش شکسته باشه. شوختی کردم، پروفسور! و حالا اسلامیترین ... نه ... صاحب یه گل می‌شه.

اسلامیترین‌ها خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند. به نظر می‌رسید هیچ کس متوجه حرکات عجیب و غیرعادی هری نشده است. جاروی هری با همان حرکات وحشیانه بالا و بالاتر می‌رفت و هری را از میدان مسابقه دور می‌کرد. هاگرید زیرلب غرولند کرد و گفت:

- معلوم نیس این هری داره چی کار می‌کنه.  
با دوربینش به هری نگاه کرد و گفت:

- اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم کنترل جاروشو از دست داده ولی این امکان نداره ...

ناگهان همه‌ی تماشاچی‌ها متوجه هری شدند و با دست او را به یکدیگر نشان دادند. در آن لحظه جاروی هری دور خود می‌چرخید و تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که دو دستی به جارویش بچسبد و خود را روی آن نگه دارد. ناگهان نفس همه در سینه حبس شد. جاروی هری تکان وحشتناکی خورد و هری از روی آن افتاد. در آن لحظه هری با یک دست به جارو آویزان بود. سیموس گفت:

- نکنه وقتی فلینت راهشو بست بلای سر جاروش او مده؟  
هاگرید که صدایش می‌لرزید گفت:

- امکان نداره. هیچ چیز غیر از جادوهای پلید و شیطانی نمی‌تونه کار نیمبوس دوهزار رو مختل کنه. اینم که کار بچه مدرسه‌ای‌ها نیست.

هرمیون با شنیدن حرف‌های هاگرید دوربین او را گرفت و به جای نگاه کردن به هری سراسیمه به جمعیت تماشاچیان نگاه کرد. رون که رنگش پریده بود با ناراحتی گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

هرمیون بریده بریده گفت:

- می دونستم ... می دونستم کار استیپه ... نگاه کن!

رون فوراً دورین را از او گرفت. استیپ رو به روی آنها درمیان جمعیت نشسته بود و با نگاهی خیره به هری زل زده بود. لبیش بی وقهه تکان می خورد و زیرلوب چیزی زمزمه می کرد. هرمیون گفت:

- اون داره یه کارهایی می کنه ... داره جادو و طلسه می کنه.

- حالا باید چی کار کنیم؟

- بگذارش به عهده‌ی من!

پیش از آن که رون بتواند چیزی بگوید هرمیون از جایش بلند شد و رفت. رون دوباره دورین را به سمت هری گرفت. جاروی هری به شدت تکان می خورد و هری بیش از آن نمی توانست خود را نگه دارد. همه‌ی جمعیت ایستاده بودند و با دلو اپسی به هری نگاه می کردند. در این لحظه دولوهای ویزلی بالا رفته و سعی کردند هری را سوار یکی از جاروهایشان کنند. ولی بی فایده بود. همین که به هری نزدیک می شدند جارو بالا می پرید. آنها زیر پای هری شروع به چرخیدن کردند تا اگر افتاد بتوانند او را بگیرند. مارکوس فلیت از این فرصت استفاده کرد و بدون آن که توجه کسی را جلب کند پنج گل به تیم گریفندور زد. رون وحشت زده گفت:

- عجله کن، هرمیون!

هرمیون به سختی درمیان جمعیت راهش را باز می کرد و به استیپ نزدیک می شد. بالاخره به ردیف پشت استیپ رسید و به سرعت جلو رفت. حتی وقتی در مسیرش با کویرل برخورد کرد برای عذرخواهی نایستاد تا سرانجام به پشت سر استیپ رسید. چوبدستیش را بیرون آورد و خم شد و زیرلوب چیزی را با دقت ادا کرد. ناگهان شعله‌های آبی رنگی از انتهای چوبدستی خارج شد و به درون ردای استیپ رفت. حدود سی ثانیه بعد استیپ فهمید که آتش گرفته است. داد و فریادهای ناگهانی استیپ نشان می داد که هرمیون کارش را به خوبی انجام داده است. هرمیون آتش را

برگرداند و آن را داخل کوزه‌ی کوچکی در جیبش گذاشت و با سرعت لابه‌ای جمعیت ناپدید شد. امکان نداشت اسنیپ بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

اما همین مقدار کافی بود. هری دوباره توانست سوار جارویش شود. رون به نویل که پنج دقیقه‌ی تمام پالتوی هاگرید را چسبیده بود و حق هق می‌کرد گفت:

- حالا نگاه کن، نویل!

همه‌ی چشم‌ها به هری دوخته شده بود که به سرعت به سوی زمین می‌آمد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به نظر می‌رسید حالت تهوع دارد. او چهار دست و پاروی زمین نشست و سرفه کرد. بلا فاصله شیء طلایی رنگی از دهانش بیرون آمد و در دستش افتاد. هری دستش را بالا برد و در هوا تکان داد و گفت:

- من گوی زرینتو گرفتم!

مسابقه به پایان رسید و تماشاچیان را در بهت و حیرت باقی گذاشت. فلینت تا بیست دقیقه غرولندکنان می‌گفت:

- اون گوی رو نگرفت ... قورتش داد!

اما هری هیچ قانونی را نقض نکرده بود و این کار هیچ تأثیری در نتیجه‌ی مسابقه نداشت. لی جردن همچنان با خوشحالی نتیجه‌ی مسابقه را اعلام می‌کرد و فریادزنان می‌گفت:

- گریفتندور با نتیجه‌ی صدو هفتاد به شصت برنده‌ی مسابقه شد!

اما هری هیچ یک از این حرف‌ها را نشنید. او با رون و هرمیون به کلبه‌ی هاگرید رفت و مشغول نوشیدن چای پررنگ داغ شد. رون به هری گفت:

- کار اسنیپ بود. من و هرمیون دیدیمش که داشت زیرلب ورد می‌خوند و جاروی تو رو طلسنم می‌کرد. یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت. هاگرید که در جایگاه تماشاچیان متوجه آنچه در اطرافش می‌گذشت نشده بود گفت:

-مزخرف نگو. برای چی استیپ باید همچه کاری کنه؟

هری، رون و هرمیون نگاهی به هم کردند. نمی‌دانستند چه جوابی به هاگرید بدھند. سرانجام هری تصمیم گرفت واقعیت را به او بگوید و گفت:  
-آخه من یه چیزهایی درباره‌ی استیپ می‌دونم. شب جشن هالووین اون رفته بود سراغ اون سگ سه سره. سگه اونتو گاز گرفته. حتماً می‌خواسته اون چیزی رو بذدده که سگه ازش مراقبت می‌کنه.

فوری از دست هاگرید افتاد و گفت:

-شما از کجا پشمalo رو می‌شناسین؟

-پشمalo!

-آره، اون سگ منه. پارسال توی کافه از یه یونانیه خریدمش. اونو به دامبلدور قرض دادم که مراقب ...

هری کنج کاوane گفت:

-مراقب چی باشه؟

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

-دیگه بیشتر از این نپرسین. این یه موضوع فوق سریه.

-ولی استیپ می‌خواست اونو بذدده.

هاگرید دوباره گفت:

-مزخرف نگو. استیپ یکی از استادهای هاگوارتزه. هیچ وقت از این کارها نکرده.

هرمیون فریاد زد:

-پس چرا می‌خواست هری رو بکشه؟

به نظر می‌رسید که وقایع آن روز نظر هرمیون را درباره‌ی استیپ عوض کرده است. هرمیون ادامه داد:

-من با یه نگاه طلسهای شیطانی رو تشخیص می‌دم. همه‌ی مشخصاتشونو خوندهم. فقط کافیه از اون چیزی که طلسه شده چشم برنداریم. هاگرید، استیپ یه لحظه از هری چشم برنمی‌داشت حتی پلک هم نمی‌زد. من خودم دیدمش!

هاگرید عصبانی شد و گفت:

- گفتم دارین اشتباه می‌کنین. من نمی‌دونم چرا جاروی هری اون طوری می‌شد ولی می‌دونم که اسنتیپ هیچ وقت سعی نمی‌کنه یکی از بچه‌ها رو بکشه. حالا هر سه تا تون گوشاتونو واکنین. شما دارین توی کارهایی دخالت می‌کنین که اصلاً بهتون ربطی نداره. این کار خطرناکیه. دیگه اون سگ و چیزی که ازش مراقبت می‌کنه رو فراموش کنین. چون این موضوع فقط بین من و پروفسور دامبلدور و نیکلاس فلامله ...

هری گفت:

-!... پس پای به نفر به اسم نیکلاس فلامل هم وسطه. به نظر می‌رسید هاگرید از رفتار و گفتار خودش خشمگین شده است.

# ۱۲

## آینه‌ی نفاق انگیز

چیزی به کریسمس نمانده بود. در یکی از شب‌های نیمه‌ی دسامبر برف سنگینی بارید چنان که صبح روز بعد حدود یک متر برف روی زمین نشسته بود. سطح دریاچه یخ زده بود. دو قلوهای ویژلی بعد از جادو کردن چند گلوله‌ی برفی مجازات شده بودند. آن دو گلوله‌ها را جادو کرده بودند که همه جا دنبال کویرل بروند و لحظه‌ای از او جدا نشوند. چندین جغد که در طوفان برف با مشقت توانسته بودند نامه‌هایشان را به هاگوارتز برسانند باید قبل از بازگشت به دست هاگرید مداوا و درمان می‌شدند و سلامت خود را باز می‌یافتدند.

همه بی‌صبرانه منتظر شروع تعطیلات بودند. در سالن عمومی گریندور و سرسرای بزرگ آتش مطبوعی در بخاری‌های دیواری زبانه می‌کشید و همه جا را گرم می‌کرد. اما در راهروها که بادگیر بودند سوزگزنهای می‌آمد. در کلاس‌ها نیز بادی که باشدت به پنجره‌ها می‌خورد سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. از همه بدتر کلاس پروفسور اسنتیپ بود که در دخمه‌های قلعه تشکیل می‌شد. در آن جا نفس دانش‌آموزان همچون ابر سفیدی جلوی سورتشان

پراکنده می‌شد و همه ناچار بودند هر چه بیشتر به پاتیل‌ها نزدیک شوند تا بدنشان گرم شود.

در یکی از جلسات درس معجون‌ها دراکو مالفوی گفت:

- بیچاره اونایی که هیچ کس منتظرشون نیست و مجبورند تعطیلاتشون توی هاگوارتز بگذرون. دلم براشون می‌سوزه.

مالفوی هنگام گفتن این جمله به هری نگاه می‌کرد و کраб و گوبل با دهان بسته پوزخند می‌زدند. هری که سرگرم وزن کردن تیغهای شیرماهی بود به آن‌ها اعتمایی نکرد. مالفوی بعد از مسابقه‌ی کویدیچ غیرقابل تحمل تر شده بود. او از شکست تیم اسلامیترین در مسابقه‌ی کویدیچ ناراحت بود و دائم به تمسخر و ریشخند هری می‌پرداخت. مثلاً می‌گفت قرار است در مسابقه‌ی بعدی یک قورباغه‌ی دهن گشاد جای هری را بگیرد. اما پس از مدتی فهمید که حرف‌هایش برای هیچ کس جالب و خنده‌دار نیست زیرا باقی ماندن هری بر روی جاروی سرکشش مایه‌ی شگفتی و تحسین همه شده بود. مالفوی که هم حسادت می‌کرد هم خشمگین بود دوباره آزار و اذیت هری را از سر گرفته بود و به او می‌گفت که خانواده‌ی درست و حسابی ندارد.

هری به هیچ وجه قصد نداشت که در تعطیلات به خانه‌ی دورسلی‌ها باز گردد. هفته‌ی قبل هنگامی که پروفسور مک گونگال اسامی کسانی را یادداشت می‌کرد که می‌خواستند در طول تعطیلات در هاگوارتز بمانند هری فوراً اسمش را به او گفته بود. او اصلاً ناراحت نبود زیرا احتمال داشت این کریسمس بهترین کریسمس عمرش باشد. رون و برادرهاش هم در هاگوارتز می‌ماندند زیرا آقا و خانم ویزلی می‌خواستند برای دیدن چارلی به رومانی بروند.

در پایان درس معجون‌ها که از دخمه‌ها بیرون آمدند در راهرو با یک درخت کاج بزرگ مواجه شدند که راهشان را سد کرده بود. در زیر آن دو پای غول پیکر به چشم می‌خورد. از صدای نفس‌نفسی که از پشت آن می‌آمد فهمیدند که هاگرید پشت درخت است. رون شاخه‌های درخت را کنار زد و گفت:

- هاگرید، کمک نمی‌خواهی؟

- ممنونم رون، نه، خوبه.

ناگهان صدای سرد و کشدار مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

- بی‌زحمت از سر راه برید کنار. ویزلی، نکنه کار و کاسبی راه انداختی که پول در بیاری! حتماً دلت می‌خوابد بعد از بیرون رفتن از هاگوارتز شکاریان بشی. به گمونم کلبه‌ی هاگرید نسبت به خونه‌تون باید مثل یه قصر باشه.

رون به سمت مالفوی هجوم برد ولی در همان لحظه سروکله‌ی اسنیپ پیدا شد و گفت:

- ویزلی!

رون یقه‌ی ردای مالفوی را رها کرد. هاگرید سرپرمویش را از لابه‌لای شاخه‌های درخت بیرون آورد و گفت:

- پروفسور اسنیپ، اون تقصیری نداره، عصبانیش کردن. مالفوی به خونواده‌ش توھین کرد.

اسنیپ به آرامی گفت:

- هاگرید، سر هر چی می‌خوابد باشه. دعوا کردن خلاف مقرراته. ویزلی پنج امتیاز از گری芬دور کم می‌کنم برو خدا رو شکر کن که بیشتر کم نکردم. حالا راه بیفتین. همه تونو می‌گم.

مالفوی، کراب و گوبلین با فشار برگ‌های سوزنی درخت را کنار زدند و در حالی که پوزخند می‌زدند از کنار درخت رد شدند.

رون که دندان‌هایش را روی هم می‌فشد گفت:

- حسابشو می‌رسم. یکی از همین روزها حسابشو می‌رسم.

هری گفت:

- از هر دوتاشون بیزارم. هم از اسنیپ هم از مالفوی.

هاگرید گفت:

- بسه دیگه بابا! اخماتونو واکنین. ناسلامتی کریسمسه. راستی یه چیزی! با من

بیاین و سرسرای بزرگ رو بینین. نمی‌دونین چقدر قشنگ شده!  
هری، رون و هرمیون پشت سر هاگرید و درختش به سوی سرسرای  
بزرگ رفتند. پروفسور مگ گونگال و پروفسور فلیت‌ویک در آن جا سرگرم  
تدارک تزئینات کریسمس بودند.  
- ا... هاگرید، دستت درد نکنه. آخرین درختو آوردی؟ بگذارش اون گوشه...  
اون طرف.

سرسرای بزرگ زیبا و با شکوه شده بود. همه‌ی سرسران را با رسه‌های  
آراسته به برگ و میوه‌ی درخت خاس و داروش آذین بسته بودند. دوازده  
درخت کریسمس بزرگ و سر به فلك کشیده دور تا دور سرسران به چشم  
می‌خورد. به بعضی از آن‌ها قندیل‌های درخشان آویخته بودند و لابه‌لای  
شاخه‌های برخی دیگر هزاران شمع درخشان به چشم می‌خورد. هاگرید  
پرسید:

- چند روز دیگه تعطیلات شروع می‌شه؟  
هرمیون گفت:

- فقط یک روز. ا... راستی یاد یه چیزی افتادم. من و هری و رون تا قبل از ناهار  
نیم ساعت وقت داریم و باید به کتابخونه بربیم.

رون از پروفسور فلیت‌ویک که با چوب‌دستیش حباب‌های طلایی درست  
می‌کرد و به درخت جدید می‌آویخت نگاهش را برداشت و گفت:

- آره، باید بربیم.

هاگرید همراه آن‌ها از سرسرای بزرگ بیرون آمد و گفت:

- کتابخونه؟ اونم درست قبل از تعطیلات؟ خیلی درسخونین، نه؟  
هری با گشاده‌رویی به هاگرید گفت:

- برای درس خوندن به اون جا نمی‌ربیم. راستش از وقتی اسم نیکلاس فلامل  
رواز دهن تو شنیدیم می‌خوایم بفهمیم اون کیه.  
هاگرید که تعجب کرده بود گفت:

- چی؟ مگه بهتون نگفتم فراموشش کنین؟ چیزی که اون سگ ازش مراقبت

می‌کنه به شما هیچ ربطی نداره.

هرمیون گفت:

- ما فقط می‌خوایم بدونیم نیکلاس فلامل کیه. همین.  
هری گفت:

- اگه خودت بهمون بگی کلی کارمونو آسون می‌کنی. تا حالاتوی صدتا کتابو گشته‌یم ولی هنوز چیزی دستگیرمون نشده... افلاً یه راهنمایی بکن... من مطمئن‌م که این اسمو یه جایی شنیده‌م.  
هاگرید با بی‌اعتنایی گفت:

- من هیچی نمی‌گم.  
رون گفت:

- پس باید خودمون دنبالش بگردیم.

هر سه از هاگرید که دلخور و ناراحت شده بود جدا شدند و به سرعت به سوی کتابخانه رفتند. در حقیقت آن‌ها بعد از شنیدن اسم نیکلاس فلامل از زبان هاگرید همه جا به دنبال این اسم می‌گشتدند. تنها از این راه می‌توانستند بفهمند که اسنیپ در پی دزدیدن چیست. اما مشکلشان این بود که نمی‌دانستند از کجا شروع کنند زیرا از چگونگی فعلیت او کوچکترین اطلاعی نداشتند. در کتاب جادوگران نامدار قرن بیستم و جادوگران برجسته‌یی عصر ما هیچ اشاره‌ای به نام او نشده بود. در کتاب‌های مهم‌ترین اکتشافات جادویی مدرن و بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو نیز اسم او نبود. با این حال ده‌ها هزار کتاب، هزاران قفسه و صدها ردیف باریک در پیش رویشان بود.

هرمیون فهرستی در آورد. در آن موضوع‌ها و عنایینی را یادداشت کرده بود که قصد داشت درباره‌ی آن‌ها جست و جو کند. رون نیز به سرعت از مقابل قفسه‌ها می‌گذشت و از هر کدام یک کتاب بیرون می‌کشید. هری به هنگام جست و جویش به قسمت ممنوع کتابخانه رسید. فکری به ذهنش خطور کرد. شاید نام او را در این قسمت می‌یافتدند. متأسفانه برای مطالعه و

استفاده از کتاب‌های قسمت ممنوع کتابخانه داشتن مجوز رسمی با امضای یکی از اساتید ضروری بود و هری می‌دانست که تهیه‌ی چنین مجوزی برایشان غیرممکن است. این کتاب‌ها درباره‌ی جادوی سیاه و طلس‌های شیطانی بودند که به هیچ وجه در هاگوارتز تدریس نمی‌شد. فقط دانش‌آموزان سال‌های بالاتر که درس‌های پیشرفته‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه را می‌خواندند اجازه‌ی استفاده از این کتاب‌ها را داشتند.

- دنبال چی می‌گردی، پسرم؟

- هیچی.

- پس بهتره زودتر بری بیرون.

این خانم پینس<sup>۱</sup> کتابدار کتابخانه بود که فرجه‌ی گردگیری را در دستش تکان می‌داد و با هری صحبت می‌کرد. هری از کتابخانه بیرون رفت و در این فکر بود که ای کاش با کمی سرعت انتقال و حضور ذهن داستانی برایش سر هم کرده بود. هری، رون و هرمیون با هم توافق کرده بودند که درباره‌ی فلامل از خانم پینس چیزی نپرسند. تردیدی نداشتند که او می‌تواند به آن‌ها کمک کند اما به خطرش نمی‌ارزید زیرا ممکن بود اسنیپ از کار آن‌ها سر در آورد.

هری در راهروی بیرون کتابخانه منتظر ماند تا بینند دوستانش توانسته‌اند چیزی پیدا کنند یا خیر. اما چندان امیدوار نبود. دو هفته بود که آن‌ها جست و جو می‌کردند اما تنها فرصت‌شان برای این کار فاصله‌ی کوتاه بین دو کلاس بود و تعجبی نداشت که هنوز چیزی پیدا نکرده بودند. آن‌ها به فرصتی طولانی نیاز داشتند که بتوانند بدون حضور خانم پینس در کتابخانه به جست و جو بپردازند.

پنج دقیقه بعد رون و هرمیون که با نامیدی سرشان را تکان می‌دادند به او پیوستند و با هم رفتند که ناهار بخورند. هرمیون گفت:

- بعد از رفتن من شما به جست و جو ادامه بدین، باشه؟ اگه یه وقت چیزی پیدا کردین برام یه جغد بفرستین.  
رون گفت:

- تو هم می‌تونی از پدر و مادرت درباره‌ی فلامل سوال کنی. سؤال کردن از اونا خطری نداره.  
- اصلاً. هر دوشون دندونپیشکن.

\* \* \*

با شروع تعطیلات هری و رون فرصت بیشتری برای فکر کردن به فلامل داشتند. در خوابگاهشان تنها بودند و سالن عمومی گری芬دور خلوت تر از همیشه بود. دیگر می‌توانستند روی مبل‌های راحتی کنار آتش لم بدهند و آسوده باشند. آن‌ها ساعت‌ها کنار آتش می‌نشستند و چیزهایی مثل نان، کیک و شیرینی را روی آتش گرم می‌کردند و می‌خوردند. در این میان برای اخراج شدن مalfوفی نقشه‌هایی می‌کشیدند که گرچه عملی نبود ولی آن دورا سرگرم و خشنود می‌کرد.

رون بازی شطرنج جادویی را به هری یاد داد. این بازی درست مثل شطرنج مشنگ‌ها بود با این تفاوت که مهره‌ها زنده بودند و باعث می‌شدند بازی مانند هدایت نیروها در میدان جنگ به نظر برسد. مهره‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی رون مانند سایر وسایلش که قبلاً به یکی از اعضای خانواده تعلق داشتند از پدر بزرگش به او رسیده بود. اما کهنه‌گی این مهره‌ها کارآیی آن‌ها را کم نمی‌کرد. رون همه‌ی آن‌ها را به خوبی از هم تشخیص می‌داد و هیچ وقت هنگام بازی با آن‌ها دچار مشکل نمی‌شد.

هری با مهره‌هایی که از سیموس فینیگان قرض گرفته بود بازی می‌کرد و لی این مهره‌ها به او اعتماد نداشتند. او بازیکن ماهری نبود و مهره‌ها در طول بازی با داد و فریاد او را راهنمایی می‌کردند که جز گیج شدن هری نتیجه‌ی دیگری نداشت. دائم می‌گفتند: «منو اون جا نفرست. مگه اسبشو نمی‌بینی؟ اون مهره رو حرکت بده. اگه اونو از دست بدیم اشکالی نداره.»

شب کریسمس هری با فکر غذاهای متنوع و سرگرمی‌های روز بعد به خواب رفت اما اصلاً انتظار دریافت کادو نداشت. با این حال صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شد چشمش به چندین بسته کادو افتاد که جلوی تختش روی هم چیده شده بودند.

رون با چشم‌های خواب آلود از تختش پایین آمد، رویدوشامبرش را پوشید و گفت:

- کریمس مبارک!

- هری گفت:

- کریسمس تو هم مبارک باشه. اینجا رو را نگاه کن. چند نفر برام کادو فرستاده‌ن.

رون به کادوهای خودش که تعدادشان بیشتر از کادوهای هری بود نگاهی انداخت و گفت:

- پس انتظار داشتی چی بفرستن؟ برگ چغدر؟

هری بسته‌ی رویی را برداشت. کاغذ کادوی آن قهوه‌ای رنگ و ضخیم بود. روی آن با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود: تقدیم به هری از طرف هاگرید. درون بسته یک فلوت چوبی بود که در تراشیدن آن هیچ ظرافتی به کار نرفته بود. به احتمال زیاد خود هاگرید آن را تراشیده بود. هری در آن دمید. صدایی شبیه به صدای جغد از آن در آمد. در بسته‌ی دوم یک یادداشت بود که روی آن نوشته بود: «پیغامت را دریافت کردیم. کادوی کریسمس را با این یادداشت برایت می‌فرستیم. عمورون و خاله پتونیا». یک سکه‌ی پنجه‌ای پنسی با نوار چسب به یادداشت چسبیده بود. هری گفت:

- چه سخاوتمند!

رون به سکه‌ی پنجه‌ای پنسی خیره شد و گفت:

- چه عجیب‌هی! چه قدر عجیب غریب‌هی! پوله؟

هری به قیافه‌ی متعجب رون خندید و گفت:

- یا این مال تو. خب... هاگرید، خاله پتونیا و شوهرش. بقیه‌ی بسته‌ها رو کی

## فرستاده؟

رون که گونه‌ها یش گل انداخته بود به یکی از بسته‌ها که قلبی‌تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت:

- من می‌دونم این بسته رو کی فرستاده. به مامانم گفتم که تو ازش توقع کادو نداری... وای، نه! برات یک بلوز بافتی فرستاده.

هری بسته را باز کرد. در آن یک بلوز بافتی سبز ضخیم و دستباف بود و یک بسته‌ی بزرگ شیرینی خانگی. رون بسته‌ی خودش را باز کرد و گفت:

- هرسال برامون بلوز بافتی می‌باfe. هرسال هم بلوز من آلبالویه.

هری که مشغول خوردن شیرینی خانگی خوشمزه‌ی خانم ویزلی بود گفت:

- دستش درد نکنه.

کادوی بعدی هری نیز خوراکی بود. هرمیون برایش یک بسته بزرگ قورباغه‌ی شکلاتی فرستاده بود. تنها یک بسته‌ی دیگر باقی مانده بود. هری آن را برداشت و لمس کرد. خیلی سبک بود. همین که بسته را باز کرد شئ لیز و نقره‌ای رنگی سُر خورد و روی زمین افتاد. چین‌های آن برق می‌زد. رون از تعجب نفسش بند آمده بود. بسته‌ی دانه‌هایی با طعم همه چیز که هرمیون برایش فرستاده بود از دستش افتاد و آهسته گفت:

- اگه این همون چیزی باشه که من فکر می‌کنم خیلی نادر و کمیابه. واقعاً با ارزشه! من یه چیزایی درباره‌ش شنیده بودم ولی به چشم خودم ندیده بودم.

- حالا این چی هست؟

هری پارچه‌ی نقره‌ای برآق را از روی زمین برداشت. وقتی به آن دست زد احساس عجیبی داشت. به نظر می‌رسید در الیاف آن آب به کار رفته است.

رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

- این شنل نامرئیه. مطمئنم که خودشه. بپوشش.

همین که هری شنل را روی شانه‌اش انداخت رون فریاد زد:

- آره، درسته. خودشه! خودت نگاه کن.

هری به پاها یش نگاه کرد ولی پاها یش ناپدید شده بود. با سرعت به سمت

آینه رفت. مطمئن بود که در آینه می‌تواند خودش را ببیند ولی بدنش کاملاً نامرئی شده بود. فقط سرش را به صورت معلق در هوا می‌دید. شنل را روی سرشن کشید و بلا فاصله ناپدید شد.

رون گفت:

- یادداشت هم هست.

یادداشت بر روی زمین افتاد. هری شنل را کنار زد و یادداشت را برداشت. با دستخط ریز و بدخطی روی آن نوشته بود:

پدرت قبل از مرگش این شنل را به من داد. حالا وقت آن رسیده که شنل را به تو برگردانم. از آن به خوبی استفاده کن. امیدوارم در تعطیلات کریسمس بهت خوش بگذرد.

نامه بدون امضا بود. هری به نامه خیره شده بود و رون بی وقهه از شنل تعریف و تمجید می‌کرد.

رون گفت:

- حاضرمن هرکاری بکنم که یه شنل مثل این داشته باشم. هرکاری! چی شده؟  
- هیچی.

هری احساس عجیبی داشت. چه کسی شنل را برایش فرستاده بود؟ آیا واقعاً شنل پدرش بود؟ پیش از آن که هری فکر دیگری بکند یا چیزی بگوید در خوابگاه باز شد و فرد و جرج ویزلی به داخل اتاق پریدند. هری به سرعت شنل را از جلوی چشم برداشت. هنوز دلش نمی‌خواست کسی با او شریک شود.  
- کریسمس مبارک!

- هی نگاه کن! هری هم از این بلوز بافتی های مامان داره!  
فرد و جرج بلوزهای بافتی آبی رنگی به تن داشتند که روی یکی حرف «ف» و روی دیگری حرف «ج» زرد رنگی بافته شده بود. فرد بلوز بافتی هری را برداشت و گفت:

- بلوز هری از مال ما بهتره. مامان همیشه واسه های غریبه ها بیشتر مایه می گذاره.

جرج با حالتی آمرانه از رون پرسید:

- پس چرا بلوز بافتني رو نمی‌پوشی؟ زودباش بپوشش. خيلي خوب و گرمه.
- رون که با بی میلی بافتني را می‌پوشید گفت:
- من از رنگ آلبالویی متنفرم.

جرج گفت:

- پس چرا روی بلوز تو اول اسمتو نبافته؟ نکنه مامان فکر می‌کنه تو اسمتو فراموش نمی‌کنی! ولی ما که احمق نیستیم ما می‌دونیم که اسممون فرد و جرجه.

پرسی ویزلی با ناخشنودی سرش را از در اتاق به داخل آورد و گفت:

- این همه سروصدابرای چیه؟

- او نیز کادویش را باز کرده بود و یک بلوز بافتني روی دستش بود که فرد آن را قایید و گفت:

- «الف» به معنی «ارشد». زود باش بپوشش پرسی. ما هم بلوزها مونو پوشیدیم. هری هم یکی از اینا داره.

- دو قلوها به زور بلوز بافتني را تلن پرسی کردند و با این کار عینکش کج شد. پرسی با صدای گرفته گفت:

- من... من... نمی خوام...

جرج گفت:

- امروز دیگه نمی‌تونی پیش ارشدها بری چون روز کریسمس همه پیش خونواده هاشونن.

- دو قلوها دست و پای پرسی را گرفتند و در حالی که دست‌هایش در بلوز بافتني گیرکرده بود او را با خود برداشتند.

\* \* \*

هری در کریسمس هیچ سالی شامی به آن لذیذی نخورده بود. صد بوقلمون درشت سرخ شده، کوهی از سیب زمینی سرخ شده و آب‌پز، دیس‌های انباسته از سوسیس کوکتل و دیس‌های نخودفرنگی آغشته به کره

روی میز بود. از همه جالب‌تر ترقه‌های سحرآمیز کریسمس<sup>۱</sup> بود که دسته دسته در فواصل معینی روی میز به چشم می‌خورد. این ترقه‌های جالب با ترقه‌های کریسمس بی‌مزهی مشنگ‌ها یا آن‌ها که دورسلی‌ها همیشه می‌خریدند فرق داشت. در آن‌هایی که دورسلی‌ها می‌خریدند همیشه اسباب بازی‌های پلاستیکی کوچک یا کلاه‌های کاغذی مسخره بود. هری به کمک فردیکی از ترقه‌ها را درکرد. ترقه مثل گلوله‌ی توب منفجر شد و از آن دود آبی رنگ غلیظی به هوا رفت. بلافضله کلاه نیروی دریایی که درون ترقه بود ترکید و چند موش زنده از داخلش بیرون پریدند. دامبلدور که کلاه جادوگریش را برداشته بود و به جای آن کلاه بچگانه‌ی بنده‌دار برسرش گذاشته بود به لطیفه‌ای که پروفسور فلیتویک برایش تعریف می‌کرد می‌خندید.

پس از خوردن بوقلمون نوبت به خوردن دسر مخصوص کریسمس رسید. داخل دسر پرسی یک سیکل نقره بود که نزدیک بود دندانش را بکشند. هری هاگرید را زیر نظر داشت. او جام‌های نوشابه‌اش را پی دریی سر می‌کشید و صورتش سرخ‌تر و برافروخته‌تر می‌شد تا این که بالاخره گونه‌ی پروفسور مک گونگال را بوسید. در همان لحظه چشم هری به پروفسور مک گونگال افتاد که کلاهش کج شده و گونه‌هایش گل انداخته بود و می‌خندید. هری از دیدن این صحنه خیلی متعجب شد.

وقتی هری از سرمیز بلند شد جیب‌هایش پر از هدیه‌هایی بود که از داخل ترقه‌ها در آورده بود. یک بسته بادکنک نورانی که هرگز نمی‌ترکیدند، خودآموز و وسایل پرورش قارچ و یک دست مهره‌ی شطرنج جادویی. ولی

۱. بازیچه‌ای ویژه‌ی کریسمس و سایر جشن‌ها که از یک لوله‌ی مقواپی بسته‌بندی شده در کاغذ تشکیل شده است و هنگامی که دو طرف آن را بیرون می‌کشند مثل ترقه صدا می‌دهد و درون آن یک هدیه‌ی کوچک یا یک کلاه کاغذی یا ... است. و.

موش‌های سفید رفته بودند و دل هری برایشان می‌سوخت چون احتمالاً شام کریسمس خاتمه نوریس می‌شدند.

بعد از ظهر روز کریسمس هری با برادران ویزلی به محوطه‌ی مدرسه رفتند و بعد از یک برف بازی حسابی با لباس‌های خیس و برف‌آلود نفس‌نفس زنان به سالن عمومی گری芬دور بازگشتند تا خود را کنار آتش گرم کنند. هری بعد از یک شکست جانانه از رون توانست قلق مهره‌های شترنجش را پیدا کند. اما در این فکر بود که اگر به راهنمایی‌های پرسی توجه نکرده بود شاید چنان مفترضانه نمی‌باخت.

همه‌ی آن‌ها پس از خوردن ساندویچ بوقلمون، کیک کریسمس و شیرینی سیر شده بودن و پلکشان سنگین شده بود. تا قبل از رفتن به رختخواب هیچ کار خاصی نکردند جز تماشای دعوا و تعقیب و گریز پرسی و دوقلوها که مدار ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد پرسی را کش رفته بودند.

آن روز بهترین کریسمس در تمام عمر هری بود با این حال در تمام روز فکر مبهمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. وقتی به رختخواب رفت تازه فرصت فکر کردن به آن را یافت. شنل نامرئی را چه کسی برایش فرستاده بود؟

رون که حسابی بوقلمون و کیک خورده بود بدون هیچ دغدغه و مشغله‌ی فکری همین که پرده‌های تختش را کشید به خواب رفت. هری خم شد و شنل را از زیر تختش برداشت. شنل پدرش... شنل پدرش بود. دستش را روی آن کشید. نمر ترا از ابریشم و مثل پر سبک بود. در یادداشت نوشته بود: از آن به خوبی استفاده کن.

همان لحظه تصمیم گرفت آن را امتحان کند. از تختش پایین آمد و شنل را دورش پیچید. نگاهی به پاهایش انداخت اما جز تاریکی و نور مهتاب چیزی ندید. احساس مضحکی داشت.  
از آن به خوبی استفاده کن.

ناگهان خواب از سرنش پرید و هوشیار شد. با این شنل هاگوارتز را در زیر

پا داشت. ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بود. تمام وجودش لبریز از هیجان بود. با این شنل می‌توانست به هر جا که می‌خواست برود... همه جا... و فیلچ به هیچ وجه نمی‌توانست او را ببیند.

رون در خواب نالهای کرد و جویده‌جویده چیزی گفت. آیا باید او را نیز بیدار می‌کرد؟ فکری مانع او شد. آن شنل پدرش بود. هری برای اولین بار دلش می‌خواست به تنها بی از آن استفاده کند. آهسته از خوابگاه خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. از سالن عمومی رد شد و از حفره‌ی تابلو بالا رفت. بانوی چاق با حالتی اعتراض آمیز پرسید:

- کی اون جاست؟

هری چیزی نگفت و آهسته در راهرو پیش رفت. حالا باید کجا می‌رفت؟ قلبش در سینه می‌تپید. لحظه‌ای درنگ کرد و چیزی به فکرش رسید. بله، قسمت ممنوع کتابخانه. او می‌توانست بدون هیچ نگرانی هر قدر لازم بود در آن جا جست و جو کند تا سر نخی درباره‌ی فلامل به دست آورد. شنل نامرئی را محکم به دور خود پیچید و به سوی کتابخانه رفت.

داخل کتابخانه تاریک و ترسناک بود. هری چراغی روشن کرد تا بتواند مسیرش را در ردیف قفسه‌ها ببیند. به نظر می‌رسید چراغی که در دستش بود در هوا معلق است. گرچه هری به خوبی وجود آن را در دستش حس می‌کرد از تصور چنین منظره‌ای بر خود لرزید.

وقتی صدای پچ پچ ضعیفی را از سمت کتاب‌ها شنید نمی‌دانست خواب است یا بیدار. به نظر می‌رسید کتاب‌ها فهمیده‌اند کسی در آن جا حضور دارد که نباید آن جا باشد.

باید جست و جویش را از جایی شروع می‌کرد. چراغ را با دقت روی زمین گذاشت در ردیف پایینی قفسه‌ای به دنبال کتابی گشت که ظاهر جالبی داشته باشد. یک کتاب بزرگ خاکستری و مشکی توجهش را جلب کرد. کتاب قطور و سنگینی بود. با زحمت آن را بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و باز کرد. صدای جیغ گوشخراشی در کتابخانه پیچید. کتابی که دست هری بود

جیغ می‌زد. بلاfacسله آن را محکم بست اما صدای جیغ گوشخراش بی وقهه ادامه داشت.

هری عقب عقب رفت و چراغ از دستش روی زمین افتاد و بلاfacسله خاموش شد. وحشت کرده بود. صدای قدم‌های کسی به گوش رسید. هری فوراً کتاب را در قفسه جا داد و فرار کرد. تقریباً جلوی در با فیلچ مواجه شد. چشم‌های بی‌روح و شرور فیلچ درست به سمت او خیره بود اما هری از زیر دست فیلچ رد شد و از راهرو بالا رفت. هنوز صدای جیغ کتاب در گوشش بود.

سرانجام جلوی یک آدمک زرهپوش ایستاد. هنگام فرار از کتابخانه چنان حواسش پرت بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود. شاید به علت تاریکی بود که تشخیص نمی‌داد کجاست. می‌دانست که نزدیک آشپزخانه یک آدمک زرهپوش هست ولی هری احتمالاً پنج طبقه بالاتر از آن جا بود. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت:

- پروفسور، شما گفته بودین اگه کسی شب‌ها توی مدرسه پرسه می‌زد یکراست بیام پیش شما. چند لحظه قبل یه نفر توی قسمت منوع کتابخونه بود.

هری احساس می‌کرد خون به صورتش نمی‌رسد و رنگش پریده است. احتمالاً فیلچ از یکی از راه‌های مخفی به آن جا آمده بود زیرا صدایش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هری وقتی متوجه شد فیلچ برای چه کسی چاپلوسی کرده است وحشت زده شد. صدای اسنیپ را شنید که می‌گفت:

- چی؟ قسمت منوع؟ نمی‌تونن زیاد دور بشن، می‌گیریمشون.

فیلچ و اسنیپ از پیچ راهروی رو به روی هری پدیدار شدند. هری سرجایش می‌خکوب شده بود. با این که نمی‌توانست او را ببیند اما چون راهرو باریک و کم عرض بود اگر جلوتر می‌آمدند با او برخورد می‌کردند. شنل نمی‌توانست جسم هری را ناپدید کند.

هری آهسته و بی‌صدا به عقب برگشت. در سمت چیش یک در نیمه باز بود. تنها امیدش همان در بود. نفسش را در سینه حبس کرد و بدون آن که در

را بازتر کند یا توجه آن‌ها را به خود جلب کند به داخل اتاق خزید. آن‌ها درست از کنار هری رد شدند. هری به دیوار اتاق چسبیده بود و به سختی نفس می‌کشید تا این که صدای پایشان کاملاً دور شد. خیلی به او نزدیک شده بودند. چیزی نمانده بود او را پیدا کنند. چند لحظه بعد تازه چشمش به اثایه‌ی آن اتاق افتاد.

شبیه به یک کلاس درس متروکه بود. در کنار دیوار چندین صندلی و میز را روی هم چیده بودند و یک سطل وارونه در گوشی دیگری به چشم می‌خورد. اما رو به روی هری چیزی بود که به نظر نمی‌رسید جایش در آن اتاق باشد گویی کسی آن را از جلوی راهش برداشته و در آن اتاق گذاشته بود. یک آینه‌ی با شکوه و بی‌نظیر بود با قاب طلایی منبت‌کاری شده که ارتفاعش به سقف می‌رسید و بر روی دو پایه‌ی قلابی شکل وصل شده بود. روی قاب قوسی شکل بالای آینه کلمات عجیب و ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد.

پس از رفتن اسنیپ و فیلچ اضطراب و نگرانی هری فروکش کرد. به آینه نزدیک‌تر شد تا خودش را در آن ببیند. ولی هیچ انعکاسی از تصویر خودش در آینه ندید. یک قدم جلوتر رفت باز هم در آینه چیزی ندید. جلوی آینه ایستاد.

او ناچار شد با هر دو دست جلوی دهانش را با گیرده مانع جیغ زدن خودش بشود. چرخی زد و به اطرافش نگاه کرد. قلبش خیلی شدیدتر از زمانی می‌تپید که کتاب شروع به جیغ زدن کرده بود. او در آینه علاوه بر خودش عده‌ی دیگری را می‌دید که پشت سرش ایستاده بودند.

اما هیچ کس در اتاق نبود. هری که تندرنده نفس می‌کشید دوباره به سمت آینه برگشت. تصویر مضطرب و رنگ پریده‌ی خودش را در آینه دید. دست کم ده نفر دیگر نیز پشت سرش ایستاده بودند. آهسته سرش را برگرداند و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت ولی این بار هم کسی را ندید. آیا آن‌ها نیز نامرئی بودند؟ آیا آن اتاق پر از افراد نامرئی بود و خاصیت آن آینه

این بود که همه‌ی افراد را چه مرئی و چه نامرئی نشان می‌داد؟  
دوباره به آینه نگاه کرد. درست پشت سر ش خانمی ایستاده بود و  
لبخندزنان برایش دست تکان می‌داد. هری دستش را عقب برد و هوای پشت  
سرش را لمس کرد. اگرآن خانم واقعاً وجود فیزیکی داشت هری باید او را  
لمس می‌کرد زیرا تصویرش در آینه خیلی به او نزدیک بود. اما دست هری  
جز هوا به چیز دیگری نخورد. آن خانم و دیگران فقط در آینه بودند و وجود  
خارجی نداشتند.

آن خانم زن زیبایی بود با موهای قرمز تیره و چشم‌هایی که ... درست مثل  
چشم‌های هری بود. هری جلوتر رفت. چشم‌های زن سبز روشن و درست  
مثل چشم‌های خودش بود. آنگاه متوجه شد که زن گریه می‌کند. در واقع هم  
گریه می‌کرد هم لبخند می‌زد. مرد بلند قد مو مشکی و لاغر اندامی که کنار زن  
ایستاده بود دستش را دور او حلقه کرد. عینکی به چشم داشت و مویش بسیار  
نامرتب بود. پشت موهایش درست مثل موی هری شاخ شده بود.  
هری چنان به آینه نزدیک شده بود که بینی اش به آن می‌خورد. آهسته گفت:  
- مادر... پدر...

اما آن‌ها فقط به هری نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. هری به چهره‌ی  
بقیه نگاه کرد و متوجه شد که چشم همه‌ی آن‌ها نیز مثل چشم‌های خودش  
سبز است. بینی آن‌ها نیز مثل بینی خودش بود. حتی یک پیرمرد ریز نقش بین  
آن‌ها بود که مثل هری زانوهای کچ و کوله داشت. هری برای اولین بار در  
عمرش اعضای خانواده‌اش را می‌دید.

خانواده‌ی پاتر همگی به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند.  
هری نیز مشتاقانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستش را به آینه چسبانده بود گویی  
آرزو می‌کرد به درون آن بیفتند و به آن‌ها برسد. درد عظیمی قلبش را می‌فشد  
که نیمی از آن از شادی بود و نیمی دیگر از غم و اندوه.

هری نمی‌دانست چه مدت جلوی آینه ایستاده است. تصاویر آن سوی  
آینه همچنان ایستاده بودند و هری به آن‌ها خیره شده بود که از دور صدای

پایی شنید و به خود آمد. دیگر نمی‌توانست آن جا بماند. باید راه بازگشت به خوابگاه را پیدا می‌کرد. به مادرش گفت که بر می‌گردد و از او جسم برداشت. آنگاه با عجله از اتاق خارج شد.

\*\*\*

رون با ناراحتی گفت:

- پس چرا منو بیدار نکردی؟

- امشب دوباره می‌خواهم اونجا. تو هم می‌تونی با من بیای. می‌خواهم اون آینه رو نشونت بدم.

رون با شور و شوق گفت:

- خیلی دوست دارم پدر و مادر تو ببینم.

- من هم دوست دارم همه اعضا خانواده‌ی تو رو ببینم. تو می‌تونی برادرهای دیگه و بقیه خانواده تو به من نشون بدی.

- هر وقت بخوای می‌تونی اونارو ببینی. فقط کافیه تابستون امسال بیای خونه‌مون. راستی شاید این آینه فقط کسانی رو نشون بده که مرده‌ن... بگذریم، واقعاً خجالت داره که هنوز تنوستیم بفهمیم فلامل کیه. یه خرده از این گوشه بخور، هری، چرا چیزی نمی‌خوری؟

هری نمی‌توانست لب به غذا بزند. او پدر و مادرش را دیده بود و آن شب نیز ممکن بود آنها را ببیند. او دیگر فلامل را از یاد برده بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. چه اهمیتی داشت که آن سگ سه سر از چه چیزی مراقبت می‌کرد؟ چه فرقی می‌کرد که اسنیپ آن را می‌دزدید یا نه؟ رون گفت:

- هری، حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

\*\*\*

هری از این وحشت داشت که نتواند اتاقی را پیدا کند که آینه را در آن دیده بود. این بار دو نفری در زیر شنل بودند و باید آهسته حرکت می‌کردند. آنها می‌خواستند از راهی که هری برگشته بود بروند و برای همین یک ساعت در راهروهای تاریک سرگردان شدند. رون گفت:

- دارم از سرما یخ می‌زنم. ولش کن بابا. بیا برگردیم.

- هیس! مطمئنم یه جایی همین جاهاست.

آن‌ها غیر از روح یک جادوگر قدبلند که از کنارشان گذشت هیچ کس دیگری را ندیدند. همین که رون شروع کرد به غرولند کردن درباره‌ی این که پاهاش از سرما بی‌حس شده است هری آدمک زره پوش را پیدا کرد و گفت:  
- این جاست! همین جاست! آره، درسته!

در را با فشار باز کردند و داخل شدند. هری از زیر شنل بیرون آمد و به سوی آینه دوید. همه‌ی خانواده‌اش همان جا بودند. پدر و مادرش با دیدن او لبخند زدند. هری آهسته گفت:  
- دیدی؟

- من که هیچی نمی‌بینم.

- درست نگاه کن! بیبن! همه‌شون اینجان!

- من فقط می‌تونم تورو بیبنم.

- درست نگاه کن. بیا این جا که من وايسادم.

هری از جلو آینه کنار رفت و همین که رون جلوی آینه ایستاد دیگر نتوانست خانواده‌اش را بییند. تنها چیزی که می‌دید رون و شلوار خواب گل منگلی اش بود. رون که با چهره‌ی بہت زده به تصویر خودش در آینه خیره شده بود گفت:

- منو بیبن!

- خانواده‌ی تو هم کنارت ایستاده‌ن؟

- نه، من تنها. ولی قیافه‌م عوض شده انگار بزرگ شده‌م. من سرپرست دانش آموزان شده‌م!

- چی؟

- من ... من از همون مдалاهاشی دارم که بیل داشت. روی سینه‌مه. جام قهرمانی گروه‌های قلعه و جام کوییدیچ توی دستمه. من کاپیتان تیم کوییدیچ شده‌م.  
رون با حالتی هیجان زده به هری نگاه کرد و گفت:

- نکنه این آینه آینده رو نشون می ده!
- چطور ممکنه؟ تمام خانواده‌ی من مرده‌ن، بگذار یه نگاه دیگه بندازم بیسم.
- دیشب همه‌ش آینه در اختیار تو بوده. حالا بگذار من خودمو بیسم دیگه.
- تو فقط جام کوییدیچ تو دستته، این که دیدن نداره. بگذار من پدر و مادرمو بیسم.

در همان لحظه صدایی که از راهرو می آمد به بحث آن دو خاتمه داد. آن دو اصلاً متوجه نبودند که چه قدر بلند صحبت می کردند، هری گفت:  
- زودباش!

همین که شنل را روی سر شان انداختند چشم‌های درخشان خانم نوریس جلوی در ظاهر شد. هر دو بی حرکت ایستاده بودند و به یک چیز فکر می کردند. نمی دانستند شنل آنها را در مقابل چشم‌های یک گربه هم نامرئی می کند یا نه.

پس از چند لحظه که به کنده سپری شد خانم نوریس از آن جا رفت. رون گفت:  
- این جا دیگه امن نیست. ممکنه بره دنبال فیلچ. شرط می بندم صدامونو شنیده. بیا بریم.

رون دست هری را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

\*\*\*

صبح روز بعد هنوز برف روی زمین آب نشده بود. رون گفت:  
- هری میای شترنج بازی کنیم؟  
- نه.

- چه طوره بریم یه سر به هاگرید بزنیم؟  
- نه، من نمیام. تو برو.

- هری من می دونم توی چه فکری هستی. تو فکر آینه‌ای، درسته؟ ولی امشب دیگه نباید بری اون جا.  
- چرا نباید برم؟

- نمی دونم. همه‌ش دلم شور می زنه. آخه چند دفعه خطر از بیخ گوشمون

گذشته. فیلچ و خانم نوریس و اسنیپ دائم اون طرف‌ها پرسه می‌زنن. گیرم که تو رو نبین اگه بی‌هوا بهت بخورن چی؟ اگه خودت به یه چیزی بخوری و اونو بندازی چی؟

- تو هم شدی هرمیون؟

- جدی می‌گم، هری، نرو.

اما هری جز رفتن به سراغ آن آینه فکر دیگری در سر نداشت و حتی رون نیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

\* \* \*

آن شب سومین شبی بود که هری آن مسیر را طی می‌کرد و این بار بسیار سریع‌تر از قبل می‌توانست راهش را پیدا کند. او به سرعت پیش می‌رفت و خودش می‌دانست سرو صدا کردن کار عاقلانه‌ای نیست با این حال با هیچ کس مواجه نشد.

این بار نیز پدر و مادرش همانجا ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند. یکی از پدر بزرگ‌هایش با خوشحالی برایش سر تکان می‌داد. هری جلوی آینه روی زمین نشست. هیچ مانع وجود نداشت و او می‌توانست تمام شب را در کنار خانواده‌اش سپری کند اما...  
- دویاره برگشتی، هری؟

هری احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرشن ریخته‌اند. فوراً برگشت و پشت سرشن را نگاه کرد. کسی که پشت یکی از میزهای کنار دیوار نشسته بود کسی نبود جز آلبوس دامبلدور.

شاید هنگامی که هری می‌خواست با عجله خود را به آینه برساند از جلوی او رد شده بود اما چنان عجله داشت که او را ندیده بود. هری گفت:  
- من ... من شما رو ندیدم، آقا.

- خیلی عجیبه که این قدر به اطرافت بی‌توجهی.

هری با دیدن لبخندی که بر لب دامبلدور نشسته بود آسوده شد. دامبلدور از پشت میز برخاست و روی زمین کنار هری نشست و گفت:

- خب، پس تو هم مثل صدها نفر دیگه جذایت پنهان آینه‌ی نفاق انگیز رو کشف کردی.

- من نمی‌دونستم اسم این آینه چیه، آقا.

- ولی تا حالا باید متوجه خاصیتش شده باشی.

- خب... راستش... اون خانواده‌ی منو نشون می‌ده.

- دوستت، رون هم توی این آینه سرپرست دانش آموزان شده بود. درسته؟

- شما از کجا فهمیدین؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- من برای نامرئی شدن نیازی به شتل ندارم. حالا متوجه شدی این آینه چی رو به ما نشون می‌ده؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. دامبلدور گفت:

- پس بگذار برات توضیح بدم. فقط خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌تونه از این آینه مثل یه آینه‌ی معمولی استفاده کنه. منظورم اینه که وقتی توی این آینه نگاه می‌کنه خودشو می‌بینه. متوجه شدی؟

هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس آهسته گفت:

- این آینه هر چی که بخوایم بهمون نشون می‌ده... هرچی...

- هم آره هم نه. این آینه کما بیش آرزوهای قلبی هر کسی رو بهش نشون می‌ده. تو که هیچ وقت خانواده‌تو ندیدی توی این آینه اونارو در کنارخودت می‌بینی. رونالد ویزلی که همیشه با برادرها یاش مقایسه می‌شه خودش رو تک و تنها می‌بینه که ایستاده و از همه‌ی اونا بهتره با این حال این آینه نه چیزی به کسی یاد می‌ده نه حقیقتی رو نشون می‌ده. خیلی‌ها مدت زیادی از وقتی‌شنون جلوی این آینه تلف کرده‌ن و مسحور و مجذوب چیزی شده‌ن که در آینه می‌دیده‌ن. بعضی‌ها هم دیوونه شده‌ن در حالی که حتی نمی‌دونستن چیزی که دیده‌ن واقعیتی امکان‌پذیر هست یا نه. فردا آینه به جای دیگه‌ای منتقل می‌شه. اما هری ازت می‌خوام که دنبالش نگردی. اگر هم زمانی دویاره بهش برخوردی اینو بدون که این آینه نمی‌تونه تو رو به سرزمین آرزوهات ببره.

فقط باعث می‌شده زندگی خودتم فراموش کنی. اینو همیشه یادت باشه. خب  
حالا دوباره اون شنل زیبارو بپوش و برگرد به خوابگاهتون.  
اما هری از جایش تکان نخورد و گفت:

- آقای ... پروفسور دامبلدور، می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

- البته، ولی همین خودش یه سؤال بود.

دامبلدور لبخندی زد و ادامه داد:

- با این حال می‌تونی یه سؤال دیگه هم بکنی.

- شما وقتی توی آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟

- من، خودمو می‌بینم که یه جفت جورات پشمی ضخیم توی دستمه.

هری مات و مبهوت به او خیره ماند و دامبلدور ادامه داد:

- آخه من هیچ وقت به اندازه‌ی کافی جوراب نداشتمن. یه کریسمس دیگه  
او مد و رفت و من حتی یه لنگه جورابم کادو نگرفتم. همه به من کتاب هدیه  
می‌کنن.

تازه وقتی که هری در رختخوابش دراز کشید فهمید که ممکن است  
دامبلدور به او حقیقت را نگفته باشد و هنگامی که خال خالی را از روی  
بالشش کنار می‌زد متوجه شد که جواب سؤالش کاملاً شخصی و خصوصی  
بوده است.



# ۱۳

## نیکلاس فلامل

دامبلدور هری را قانع کرده بود که دیگر به دنبال آینه‌ی نفاق انگیز نگردد به همین دلیل تا آخر تعطیلات کریسمس شنل نامرئی هری تا شده در ته چمدانش باقی ماند. هری آرزو می‌کرد می‌توانست آنچه را در آینه دیده بود به همان سادگی فراموش کند اما این محال بود. حالا دیگر هر شب کابوس می‌دید. بارها پدر و مادرش را در خواب می‌دید که با نور سبز رنگی ناپدید می‌شدند و در همان ضممن صدای قوه‌های هولناکی در گوشش می‌پیچید.

وقتی هری خوابش را برای رون تعریف کرد رون به او گفت:

ـ دیدی حق با دامبلدور بود؟ اون آینه می‌تونست دیوونهت کنه.

هرمیون که یک روز قبل از شروع ترم برگشته بود نظر متفاوتی داشت.

وقتی فهمید هری سه شب پشت سر هم در مدرسه پرسه زده تنش به لرزه در آمد (اگر فیلچ او را پیدا می‌کرد چه؟). از سوی دیگر ناراحت بود که توانسته‌اند مطلبی درباره‌ی نیکلاس فلامل پیدا کنند.

آن‌ها دیگر از پیدا کردن نام فلامل در کتاب‌های کتابخانه نامید شده بودند. اما هری هنوز فکر می‌کرد نام او را در جایی خوانده است. با شروع

ترم، باز هم در زنگ‌های تفریح به کتابخانه می‌رفتند و به جست و جو می‌پرداختند. اما از آن جا که جلسات تمرین کویدیچ آغاز شده بود هری نسبت به رون و هرمیون فرصت کم‌تری برای این کار داشت.

وود بیش‌تر از همیشه اعضای ییمش را به تمرین وا می‌داشت. حالا دیگر به جای برف، بسی وقه باران می‌بارید اما آن هم روحیه‌ی او را تضعیف نمی‌کرد. ویزلی‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که وود زیاده‌روی می‌کند اما هری حق را به وود می‌داد. اگر آن‌ها تیم هافلیاف را نیز شکست می‌دادند بعد از هفت سال گروه اسلامیترین را از میدان به در می‌کردند و جام قهرمانی شایسته‌ترین گروه قلعه را به خود اختصاص می‌دادند. گذشته از این‌ها هری متوجه شده بود خستگی حاصل از تمرین مدام باعث می‌شود کم‌تر کابوس ببیند.

یک روز که هوا بارانی و زمین گل آلود بود وود در هنگام تمرین خبر بدی به ییمش داد. هنگامی که دوقلوهای ویزلی به سمت یکدیگر شیرجه می‌رفتند و انmod می‌کردند در حال سقوطند وود از کوره در رفت و فریاد زد: -این قدر مسخره بازی در نیارین! همین چیزهاست که باعث می‌شے ما بیازیم. این بار استنیپ داور بازیه و منتظر بھانه‌ست که از گریفندور امتیاز کم کنه. جرج ویزلی با شنیدن این خبر واقعاً از روی جارویش افتاد و با دهان گلی جویده جویده گفت:

- استنیپ داوره؟ آخه اون کی داور بازی بوده که حالا داور شده؟ اگه بینه ما داریم برنده می‌شیم نمی‌تونه عادلانه قضاوت کنه. بقیه‌ی اعضای ییم نیز کنار جرج نشستند و شروع به شکوه و شکایت کردند. وود گفت:

- تقصیر من که نیست. فقط باید حسابی حواسمنو جمع کنیم و بازی خوبی ارائه بدیم تا استنیپ نتونه اذیتمون کنه.

فکر خوبی بود اما هری دلیل دیگری داشت که نمی‌خواست هنگام مسابقه استنیپ نزدیکش باشد.

بعد از تمرین اعضای تیم دوباره دور هم جمع شدند و به صحبت پرداختند اما هری یکراست به سالن عمومی گری芬دور رفت. رون و هرمیون سرگرم بازی شطرنج بودند. شطرنج تنها بازی بود که هرمیون در آن می‌باخت و از نظر هری و رون برایش لازم بود. همین که هری کنار رون نشست رون به او گفت:

- هری یه دقیقه با من حرف نزن. من احتیاج به تمرکز...  
در همین لحظه چشمش به هری افتاد و گفت:

- چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

هری آهسته و آرام، طوری که کسی حرف‌هایش را نشنود تصمیم ناگهانی و شیطانی استیپ را برای داوری مسابقه گفت. بلاfaciale هرمیون گفت:  
- تو بازی نکن.

رون گفت:

- بگو مریضم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

- وانمود کن پات شکسته.

رون گفت:

- اصلاً واقعاً پاتو بشکن.

- نمی‌تونم بازی نکنم. تیم بازیکن جستجوگر ذخیره نداره. اگر من جا بزنم گری芬دور اصلاً نمی‌تونه مسابقه بده.

در همان لحظه نویل از حفره‌ی پشت بانوی چاق به سالن عمومی افتاد. همه از دیدن او تعجب کردند زیرا بلاfaciale متوجه شدند پاهایش را با طلسما پا قفل کن بسته‌اند. احتمالاً برای برگشتن به برج گری芬دور تمام راه را مثل خرگوش لی لی آمده بود اما معلوم نبود چه طور توانسته است از حفره بالا بیاید.

همه از دیدن این صحنه به خنده افتادند غیر از هرمیون که به سرعت جلو رفت و طلسما را باطل کرد. بلاfaciale پاهای نویل باز شد. هرمیون به او کمک

کرد که کنار هری بنشیند زیرا پاهایش می‌لرزید و بعد از او پرسید:  
- چی شده؟

نویل با ترس و لرز گفت:

- کار مalfویه. بیرون کتابخونه دیدم. بهم گفت دنبال کسی می‌گرده که این  
طلسمو امتحان کنه.

هرمیون گفت:

- برو پیش پروفسور مک گونگال و همه چی رو بهش بگو.

نویل با حرکت سر مخالفت کرد و گفت:

- نمی‌خواهم بیشتر از این توی دردرس بیفتم.

رون گفت:

- نویل باید جلوش وایسی. اون عادت کرده همه رو اذیت کنه و دست بندازه.  
برای چی تسلیم می‌شی و کارشو آسون‌تر می‌کنی؟

نویل با بغض گفت:

- لازم نیست بگی من برای موندن تو گریفندور به اندازه‌ی کافی شجاع نیستم  
چون مalfوی بهم گفت.

هری از جیبش یک قورباغه‌ی شکلاتی در آورد و به نویل داد زیرا هر  
لحظه ممکن بود بغضش بتركد و گریه کند. آن قورباغه‌ی شکلاتی آخرین  
شکلات بسته‌ای بود که هرمیون در کریسمس برایش فرستاده بود. هری گفت:

- تو به ده تا مثل مalfوی می‌ارزی. مگه کلاه گروه‌بندی تو رو برای برج  
گریفندور انتخاب نکرده؟ ولی مalfوی کجاست؟ توی اسلامیترین متعمن.

نویل کاغذ شکلات را باز کرد و به زور لبخند زد و گفت:

- ازت ممنونم هری، خب دیگه، بهتره من برم بخوابم. کارت‌شو می‌خوای؟ از  
این کارت‌ها جمع می‌کنی، نه؟

وقتی نویل از آن‌ها دور شد هری نگاهی به کارت انداخت و گفت:

- باز هم دامبلدور. اولین کارتی که من...

نفس هری بند آمد. به پشت کارت نگاه کرد و بعد به رون و هرمیون گفت:

- پیدایش کردم. فلامل رو پیدا کردم. بهتون که گفته بودم اسمشو یه جا خوندهم. توی قطار ها گوارتز خونده بودمش. بگذار براتون بخونم: پروفسور دامبلدرور بعد از شکست دادن جادوگر تبه کاری به نام گریندل والد در سال ۱۹۴۵ به اوچ شهرت رسید. این جادو مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون ازدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل در زمینه‌ی علم کیمی‌گری فعالیت‌های چشمگیری داشته است.

هرمیون مثل برق از جایش بلند شد. از زمانی که نمره‌هایشان را برای انجام تکالیفشان گرفتند هرمیون را چنان خوشحال ندیده بودند. او گفت:

- همین جا باشین.

و به سرعت از پله‌های خوابگاه دخترها بالا رفت.

هنوز هری و رون مات و مبهوت بودند که هرمیون با یک کتاب بسیار قدیمی برگشت و هیجان‌زده گفت:

- اصلاً به فکرم نرسیده بود که توی این کتابو نگاه کنم. چند هفته پیش این کتابو برای مطالعه‌ی جزئی از کتابخونه گرفتم.  
رون گفت:

- مطالعه‌ی جزئی؟

اما هرمیون به رون گفت که ساکت باشد و در مدتی که مشغول جست و جوست چیزی نگویید با عجله کتاب را ورق می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت. سرانجام مطلبی را که می‌خواست پیدا کرد و گفت:

- می‌دونستم! می‌دونستم!

رون با عصبانیت گفت:

- حالا می‌تونم حرف بزنم؟

ولی هرمیون به او اعتنا نکرد و با رضایت خاصی گفت:

- نیکلاس فلامل تنها سازنده‌ی سرشناس سنگ کیمیاست.

اما هری و رون چنان که باید و شاید تحت تأثیر حرف او قرار نگرفتند و گفتند:  
- سازنده‌ی چی؟

- راستشو بگین تا حالا کتاب دستتون گرفتین؟! بفرمایین، بهتره خودتون بخونیں، ایناهاش!

هرمیون کتاب را به سمت آنها هل داد و آنها شروع به خواندن کردند: مطالعات و بررسی‌های باستانی در زمینه‌ی کیمیاگری به ساختن سنگ کیمیا برمی‌گردد که ماده‌ای افسانه‌ای و دارای نیروهای حیرت‌انگیز است. این سنگ هر فلزی را به طلای ناب تبدیل می‌کند. اکسیر حیات نیز از همین سنگ به دست می‌آید که هر که آن را بنوشد جاودانه خواهد زیست.

در قرن‌های گذشته سنگ‌های کیمیای متعددی به ثبت رسیده است اما در حال حاضر تنها سنگ کیمیای موجود متعلق به آقای نیکلاس فلامل، کیمیاگر برجسته و نامدار است. او به اپرا عشق می‌ورزد و سال گذشته سالروز ششصد و شصت و پنج سالگیش را جشن گرفت. او هم اکنون با همسرش پرنسل اکه زنی ششصد و پنجاه و هشت ساله است در دیوون<sup>۲</sup> زندگی آرامی دارد.

پس از آن که هری و رون مطلب را خواندند هرمیون گفت: - حالا متوجه شدین؟ اون سگه حتماً از سنگ کیمیای فلامل محافظت می‌کنه. شرط می‌بندم که خودش از دامبیلدور خواسته اونو در جای امنی برash نگه داره. حتی می‌دونسته یکی خیال دزدیدنش رو داره. در ضمن با دامبیلدور هم دوسته و بهش اعتماد داره، برای همین اونو از گرینگوتن آوردن اینجا.

هری گفت:

- سنگی که طلا درست می‌کنه و جلوی مرگ رو می‌گیره. تعجبی نداره که اسنیپ دنبالش باشه. هر کسی دلش می‌خواه این سنگ مال خودش باشه.

رون گفت:

- بیخود نبود که تونستیم اسم فلامل رو توی کتاب بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو پیدا کنیم. اگه ششصد و شصت و پنج سالش باشه دیگه جزو جادوگرای معاصر حساب نمی‌شه، درسته؟

صبح روز بعد که در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه راههای مختلف مداوای گاز گرگینه<sup>۱</sup> را می‌نوشتند درباره‌ی سنگ کیمیا و خواص آن نیز حرف می‌زدند. گفتگویشان ادامه یافت تا این که رون صحبت از خریدن یک تیم کوییدیج را به میان آورد و با این حرف هری به یاد اسنیپ و مسابقه‌ای که در پیش رو داشت افتد. هری به رون و هرمیون گفت:

- من باید بازی کنم. اگه بازی نکنم اسلامیترین‌ها فکر می‌کنن از اسنیپ ترسیده و جا زدهم. به همه‌شون نشون می‌دم... وقتی بردم خنده‌رو لشون خشک می‌شه.

هرمیون گفت:

- البته اگه خودت توی زمین خشک نشی.

\* \* \*

هری علی‌رغم رجزخوانی‌هایش در حضور رون و هرمیون هر چه به روز مسابقه نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و دلوایسی اش نیز بیشتر می‌شد. بقیه‌ی اعضای تیم نیز آرام و قرار نداشتند. فکر پیشی گرفتن از گروه اسلامیترین و کسب مقام قهرمانی گروه‌های قلعه بسیار شیرین و دلچسب بود زیرا هفت سال بود که هیچ گروهی توانسته بود آنها را از میدان به در کند. اما آیا با وجود چنین داور متعصب و مغرضی می‌توانستند موفق شوند؟

هری به هر جا می‌رفت با اسنیپ مواجه می‌شد و نمی‌دانست واقعاً زیاد با او رو در رو می‌شود یا چنین به نظرش می‌رسد. گاهی اوقات نیز گمان می‌کرد

۱- موجودی افسانه‌ای که ظاهری شبیه به انسان دارد اما در موقع خاصی به ویژه در هنگام بدر کامل ماه به گرگ بزرگ و عظیم‌الجثه‌ای تبدیل می‌شود. و.

اسنیپ او را تعقیب می‌کند و می‌خواهد او را تنها گیر بیاورد. رفتار اسنیپ با هری چنان بد و نفرت‌انگیز بود که کلاس درس معجون‌ها را برای او تبدیل به یک شکنجه گاه کرده بود. آیا اسنیپ فهمیده بود که آن‌ها از وجود سنگ کیمیا با خبرند؟ امکان نداشت اسنیپ فهمیده باشد... اما گاهی اوقات هری احساس می‌کرد اسنیپ می‌تواند فکر دیگران را بخواند.

\* \* \*

بعد از ظهر روز بعد هنگامی که هری و هرمیون جلوی در رختکن برای هری آرزوی موفقیت کردند هری می‌دانست که رون و هرمیون در این فکرند که شاید دیگر او را زنده نیستند. و این به هیچ وجه مایه‌ی دلگرمی و آرامش او نمی‌شد. هری ردای سرخ کوییدیچ را پوشید و جاروی نیمبوس دو هزارش را برداشت. او به حرف‌های وود که سرگرم قوت قلب دادن به اعضای تیم بود گوش نمی‌داد.

در این میان رون و هرمیون به جایگاه تماشچیان رفته و کنار نویل جایی برای خود یافته‌اند، نویل اصلاً نمی‌فهمید که چرا قیافه‌ی آن دو عبوس و گرفته است یا چرا برای تماشای مسابقه با خود چوبدستی آورده‌اند. رون و هرمیون دور از چشم هری طلسما پا قفل کن را تمرین کرده بودند تا اگر اسنیپ کوچک‌ترین اقدامی برای آسیب رساندن به هری انجام داد او را طلسما کنند. این فکر بعد از آن که مالفوی پای نویل را با طلسما بست به ذهنشان خطور کرده بود.

رون چوبدستیش را در آستینش گذاشت و هرمیون زیر لب به او گفت:  
- یادت باش، وردش اینه: لوکوموتور مورتیس!  
رون با لحن تندی گفت:  
- می‌دونم بابا! چند دفعه می‌گی؟

در رختکن وود هری را به گوشه‌ای برد و به او گفت:  
- بین پاتر نمی‌خوام تو رو تحت فشار بگذارم اما در این وضعیت هر چی زودتر بتونی گوی زرینو بگیری به نفعمونه. سعی کن قبل از این که اسنیپ

بازی رو به نفع هافلپاپ داوری کنه قال قضیه رو بکنی.  
فرد ویزلی از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:  
- همه‌ی مدرسه او مدهن... وای ... حتی دامبلدور هم او مده!  
هری گفت:

- چی؟ دامبلدور؟

و به سرعت به طرف در رفت که به چشم خودش بینند. فرد راست می‌گفت.  
پیدا کردن دامبلدور با ریش نقره‌ای و بلندش چندان دشوار نبود.  
هری چنان آسوده خاطر شده بود که می‌خواست با صدای بلند قهقهه  
برند. دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. با حضور دامبلدور در جمع  
تماشاچیان دیگر استنیپ جرأت نداشت دست از پا خطا کند.  
شاید برای همین هم بود که هنگام ورود اعضای دو تیم به زمین چهره‌ی  
استنیپ خشمگین به نظر می‌رسید. رون نیز متوجه حالت چهره‌ی او شد و به  
هرمیون گفت:

- هیچ وقت استنیپ رو با همچین قیافه‌ی اخمو و غضبناکی ندیده بودم... نگاه  
کن... دارن میان! آخ!

یک نفر از پشت به سرش تلنگر زده بود. مالفوی بود. او به کراب و گویل  
نیشخندی زد و گفت:  
- بیخشید، ویزلی، اصلاً ندیدمت. تو این فکرم که پاتر این دفعه چه قدر  
می‌تونه روی جاروش دوام بیاره. کسی با من شرط نمی‌بنده؟ ویزلی تو هم  
شرط نمی‌بندی؟

رون به او جواب نداد زیرا در همان لحظه استنیپ یک پنالتی به نفع تیم  
هافلپاپ گرفته بود زیرا چرج ویزلی یکی از توبه‌ای بازدارنده را به سوی او  
پرتاب کرده بود. هرمیون در تمام مدت مشغول دعاکردن بود و برای هری آزوی  
موقفيت می‌کرد و حتی لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت. هری همچون شاهین  
بلندپروازی بر فراز سر بازیکنان دو تیم پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت.  
چند دقیقه بعد که استنیپ بی دلیل پنالتی دیگری به نفع تیم هافلپاپ گرفت

مالفوی با صدای بلند گفت:

- می دونی رو چه حسابی اعضای تیم گریفت دور رو انتخاب کرده‌ن؟ از روی دلسوزی. مثلاً همین پاتر چون پدر و مادر نداره انتخاب شده. دوقلوهای ویزلى هم پول ندارن... لانگ باتم تو هم باید عضو تیم بشی چون تو هم مخ نداری! نویل که از عصبانیت سرخ شده بود برگشت و به مalfوی نگاه کرد و گفت:

- من به دوازده تا مثل تو می‌ارزم.

مالفوی، کراب و گویل قاهقه می‌خندیدند اما رون که جرأت نمی‌کرد از مسابقه چشم بردارد به نویل گفت:

- نویل نشونشون بدہ.

- لانگ باتم، اگه مغز آدم‌ا از طلا بود تو از ویزلى هم فقیرتر بودی.  
رون که نگران هری بود فقط گفت:

- مalfوی دارم بهت اخطار می‌کنم. اگه یک دفعه دیگه...  
ناگهان هرمیون گفت:

- رون! هری رو نگاه کن!  
- کو؟

هری ناگهان یک شیرجه عالی رفت که باعث تعجب و تشویق جمعیت شد. سپس مانند تیری که از کمان رها شده باشد با سرعت به سوی زمین حرکت کرد. هرمیون از جایش برخاست و بالانگشت‌های ضربدری دهانش را گرفت. مalfوی گفت:

- ویزلى شانس بهتون رو کرده. مثل این که پاتر روی زمین پول دیده.  
رون از کوره در رفت و پیش از آنکه مalfوی به خود بباید او را به زمین انداخت و با او گلاویز شد. نویل چند لحظه مرد ماند اما بالاخره از صندلیش بالا رفت که به او کمک کند.

هرمیون دوباره روی صندلیش نشست تا هری را که با سرعت به سمت اسنیپ می‌رفت نگاه کند و فریاد زد:  
- زود باش هری، بجنب دیگه!

هر میون رون و مالفوی را ندید که با هم گلاویز بودند و زیر صندلی او می‌غلتیدند. صدای مشت و داد و فریاد نویل، کراب و گویل را نیز شنید. اسنیپ به موقع توانست جارویش را کنار بکشد و لحظه‌ای بعد فقط چیز سرخ رنگی را دید که با سرعتی بر ق آسا از چند سانتی‌متری او گذشت. دقایقی بعد هری دوباره اوج گرفت و دستش را به علامت پیروزی بالا برد. گوی زرین در دستش بود.

در جایگاه تماشچیان ولوله‌ای بر پا شد. این یک رکورد بی‌نظیر بود. هیچ کس به خاطر نداشت که بازیکن جستجوگر به آن سرعت گوی زرین را گرفته باشد. هر میون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید از خوشحالی پرتوی پتیل را که درست کنارش نشسته بود در آغوش گرفت و فریاد کشید:

- رون! رون! کجایی؟ بازی تموم شد! ما بردم! هری موفق شد! حالا دیگه گریفت دور در صدر جدوله!

هری در نیم متری زمین از روی جارویش پایین پرید. باورش نمی‌شد. او موفق شده بود. هنوز پنج دقیقه هم از شروع بازی نگذشته بود که بازی تمام شد. دانش آموزان گروه گریفت دور به داخل زمین سرازیر شدند و چشم هری به اسنیپ افتاد که با چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های بر هم فشرده کمی آن طرف تر به زمین فرود آمد. در همان لحظه یک نفر به شانه‌ی هری زد. همین که سرش را بلند کرد چشمش به دامبلدور افتاد. دامبلدور آهسته به هری گفت:

- آفرین! خوشحالم که از فکر اون آینه در او مدمی. خوب خود تو مشغول نگه داشتی ... آفرین!

اسنیپ با عصبانیت تفی بر روی زمین انداخت.

\* \* \*

مدتی بعد هری تک و تنها از رختکن بیرون آمد که نیمبوس دو هزارش را در ابیار جاروها بگذارد. هیچ وقت به آن اندازه خوشحال نبود. حالا دیگر کاری کرده بود که می‌توانست به آن افتخار کند... دیگر هیچ کس نمی‌توانست بگوید او فقط اسمًا مشهور است. عصر هیچ روزی برای او چنان مطبوع و

دلشیں نبود. بر روی چمن‌های نمناک پیش می‌رفت و در ذهنش یک ساعت گذشته را مرور می‌کرد و وجودش از شور و شادی آن ساعت لبریز می‌شد؛ همان دقایقی که دانش‌آموزان گروه گریفندور به سویش دویدند و او را روی دست بلند کردند؛ رون و هرمیون هم کمی دورتر بالا و پایین می‌پریدند؛ و رون با وجود خونریزی بینی اش با شور و شوق او را تشویق می‌کرد. هری به انبار جاروها رسید. به در چوبی آن تکیه داد و به هاگوارتز نگاه کرد که پنجره‌هایش در انوار رنگارنگ غروب خورشید می‌درخشیدند. گریفندور در صدر جدول بود. هری موفق شده بود. به اسنیپ نشان داده بود که ...

اسنیپ...

در همان لحظه شخص شنل پوشی که کلاهش را روی سرش انداخته بود به سرعت از پله‌های جلوی قلعه پایین آمد. کاملاً معلوم بود که نمی‌خواهد کسی او را بیند زیرا با حداکثر سرعت به سوی جنگل ممنوع می‌رفت. آن منظره فکر پیروزی را از سر هری بیرون کرد. با مشاهده گام‌های شتاب زده‌ی شخص ناشناس، او را شناخت. اسنیپ در زمانی که همه سرگرم خوردن شام بودند دزدکی به جنگل ممنوع می‌رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ هری دویاره سوار نیمبوس دو هزارش شد و به پرواز درآمد. از بالا اسنیپ را دید که دوان وارد جنگل ممنوع شد. هری به دنبالش رفت. درخت‌های جنگل ممنوع تو در تو بودند و هری نمی‌توانست اسنیپ را بیند. هری پرواز کنان پایین و پایین‌تر آمد و سرشاخه‌های درختان را کنار زد تا این که صدای گفتگویی را شنید و به سمت صدارفت و بی سروصداروی درخت راش سر به فلک کشیده‌ای فرود آمد. خودش را محکم روی جارویش نگه داشت و آهسته از یکی از شاخه‌ها بالا رفت تا از لابه لای برگ‌ها پایین را بیند.

در محوطه‌ای خالی از درخت اسنیپ را دید. اما او تنها نبود. کوییرل هم آن جا بود. هری نمی‌توانست صورت کوییرل را بیند اما هنگام حرف زدن بیش‌تر از همیشه لکت داشت. هری گوشش را تیز کرد تا گفتگویشان را بشنود.

- ن.. ن.. نمی دونم برای چی این جا با... باید هم دیگه رو می دیدیم... م... م...  
مگه جا قحط بود، سیوروس؟
- اسنیپ با صدای بی روحش گفت:
- برای این که نمی خواستم کسی دور و برمون باشه. آخه شاگردها نباید درباره‌ی سنگ کیمیا چیزی بفهمن.
- کوییرل تنه پته کنان چیزی گفت که اسنیپ حرفش را قطع کرد. هری خم شد.
- هنوز نفهمیدی چه طوری باید از شر اون حیوان ها گرد خلاص بشی؟
- آآ... آخه... س... س... سیوروس... من...
- اسنیپ یک قدم به سوی او رفت و گفت:
- کوییرل، تو که دوست نداری با من درگیر بشی.
- مـ من اصلاً ن نمی دونم منتظرت چیه.
- خیلی هم خوب می دونی.
- در همان لحظه جغدی با صدای بلند هو هو کرد. چیزی نمانده بود هری از درخت بیفتد اما محکم جارویش را گرفت و توانست بقیه‌ی حرف‌های اسنیپ را بشنود.
- آآن وردها و جادوهات. من منتظر می مونم.
- و... و... ولی م... م... من... نمی  
اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:
- خب دیگه، حسابی فکرهاتو بکن و تصمیمتو بگیر. بین می خوای به کسی وفادار باشی. همین روزها دوباره هم دیگه رو می بینیم و با هم گپ می زنیم.
- اسنیپ کلاه شنلش را روی سرش انداخت و از جنگل بیرون رفت. دیگر هوا تاریک شده بود اما هری می توانست کوییرل را ببیند که آرام و بی حرکت مثل یک مجسمه‌ی سنگی ایستاده بود.

\*\*\*

هرمیون فریاد زد:  
- هیچ معلومه تو کجا بی، هری؟

رون که به پشت هری می‌زد فریاد کشید:

- ما بردیم! ما بردیم! تو برندۀ شدی منم یه بادمجون پای چشم مالفوی کاشتم. نویل هم دست خالی باکراب و گویل درگیر شد! هنوز به هوش نیومده اما خانم پامفری می‌گه حالش خوب می‌شه. ولی خوب روی اسلامیترینی‌ها روکم کردی‌ها! بیا بین چه جشنی گرفتیم. همه توی سالن عمومی منتظرن. فرد و جرج هم یه مقدار کیک و خرت و پرت از توی آشپزخونه‌ها دزدیده‌ن.  
هری که نفس نفس می‌زد گفت:  
- فعلًاً جشنو ول کن. بیاین یه جای خلوت پیدا کنیم. باید یه چیزی رو برآتون تعریف کنم.

هری قبل از بستن در همه جای اتاق را نگاه کرد تا مطمئن شود بدعنق آن جا نیست. بعد در را بست و همه‌ی دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای رون و هرمیون تعریف کرد و گفت:

- درست حدس زده بودیم. خودشه... سنگ کیمیاست. اسنیپ می‌خواهد کوییرل رو مجبور کنه که در به دست آوردن سنگ کیمیا کمکش کنه. از کوییرل پرسید چه جوری می‌شه از شر پشمالو خلاص شد. یه چیزهای دیگه‌ای هم هست که از سنگ کیمیا محافظت می‌کنه. احتمالاً یه سری طلس و افسونه. کوییرل وردهای مقابله با جادوی سیاه رو بلده و اسنیپ برای ورود به اون جا به این وردها نیاز داره.

هرمیون با دلهره گفت:

- یعنی جای سنگ کیمیا تا زمانی امته که کوییرل در برابر اسنیپ مقاومت کنه؟  
رون گفت:

- پس تا سه‌شنبه سنگه رو برده‌ن.

# ۱۴

## نوربرت اژدهای دندانه‌دار نروژی

کوییرل شجاع‌تر از آن بود که تصور می‌کردند. در چند هفته‌ی بعد روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد اما ناراحت به نظر نمی‌رسید.

هری، رون و هرمیون هر بار از جلوی راه روی ممنوع طبقه سوم می‌گذشتند گوششان را به در می‌چسباندند که مطمئن شوند پشمالو هنوز آن‌جاست و هر بار صدای غرولندش را می‌شنیدند. اسنیپ نیز همچنان با اوقات تلحی و چهره‌ی غضبناک از این سو به آن سو می‌رفت و این نشان می‌داد که هنوز جای سنگ کیمیا امن است. کوییرل هر بار هری را می‌دید لبخند دلگرم‌کننده‌ای به هری می‌زد. رون هم تمام مدت ادای حرف زدن کوییرل را در می‌آورد و دیگران را به خنده می‌انداخت.

هرمیون چنان مشغله‌ی فکری داشت که دیگر به سنگ کیمیا فکر نمی‌کرد. او یک جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایش تنظیم کرده بود و دائم زیر نکات مهم یادداشت‌هایش خط‌های رنگی و درخشنان می‌کشید. به هری و رون نیز پیشنهاد می‌کرد همین کار را بکند ولی آن دوزیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند:

- هرمیون، تا شروع امتحانات خیلی فرصت داریم.  
 - فکر می کنی ده هفته خیلی زیاده؟ برای نیکلاس فلامل درست مثل یه  
 ثانیه س. رون گفت:

- ما که ششصد سالمن نیست. تازه، تو اصلاً برای چی درس هارو مرور  
 می کنی؟ تو که همه چی رو بلدی.  
 - برای چی مرور می کنم؟ دیوونه شدی؟ نکنه یادت رفته که فقط اگه توی  
 امتحانات موفق بشیم می تونیم بیریم سال دوم. این امتحانات خیلی مهمند. من  
 باید یه ماه پیش شروع می کردم نمی دونم چی شد که تتوNSTم.  
 متأسفانه اساتید نیز با هرمیون هم عقیده بودند و آن قدر به آنها تکلیف  
 داده بودند که در تعطیلات عید پاک به اندازه‌ی تعطیلات کریسمس به آنها  
 خوش نگذشت. در کنار هرمیون که دائم در حال حفظ کردن دوازده کاربرد  
 خون اژدها بود یا حرکات چوبدستی را تمرین می کرد استراحت کردن کار  
 مشکلی بود. آنها بیشتر اوقات فراغتشان را در کتابخانه صرف انجام  
 تکالیفشان می کردند و تمام مدت یا خمیازه می کشیدند یا به هرمیون غرولند  
 می کردند.

یک روز بعد از ظهر رون با ناراحتی قلم پرش را انداخت و با حسرت از  
 پنجره‌ی کتابخانه بیرون رانگاه کرد و گفت:  
 - هیچ کدام از اینا یادم نمی مونه.

پس از ماهها آن روز هوا صاف و آفتابی بود. آسمان لاجوردی و نسیم  
 خنک و مطبوع نوید بخش تابستان بود. هری که سرگرم پیدا کردن نام آویشن  
 کوهی در کتاب صد گیاه و قارچ جادویی بود با شنیدن صدای رون دست از  
 کار کشید و چشمش به هاگرید افتاد.

- هاگرید، توی کتابخونه چی کار می کنی؟  
 هاگرید چیزی را که در دستش بود پشتش پنهان کرد و جلو آمد. سر و وضع  
 هاگرید با پالتوی پوست موش کورش با کتابخانه هیچ هماهنگی نداشت. با

حالت مرموزی که توجه همه را جلب می‌کرد گفت:

- هیچی، داشتم نیگا می‌کردم. شما اینجا چی کار می‌کنیں؟ نکه بازم دنبال اسم نیکلاس فلامل می‌گردین؟

رون بادی به غبیر انداخت و گفت:

- نه بابا؛ خیلی وقت پیش فهمیدیم اون‌کیه. تازه، اینم می‌دونیم که اون سگه از چی محافظت می‌کنه. از سنگ...

- هیس! هیس!

هاگرید به دور و برش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نشنیده است و آهسته گفت:

- چه خبرته؟ چرا داری جار می‌زنی؟

هری گفت:

- راستش چند تا سؤال داریم. مثلاً می‌خوایم بدونیم غیر از پشمalo چه چیز دیگه‌ای از اون سنگ محافظت می‌کنه.

هاگرید دوباره گفت:

- هیس! گوش کنین بیینین چی می‌گم... بعداً بیاین پیش من ولی قول نمی‌دم همه چی رو بهتون بگم. حalam دیگه ازش چیزی نگین. بچه‌ها نباید این قضیه رو بفهمن. اگه بفهمن شما می‌دونیں فکر می‌کنن من بهتون گفتم.

هری گفت:

- باشه. پس می‌ایم پیشت.

هاگرید به سرعت از آن جا رفت. هر میون که در فکر بود گفت:

- اوئی که پشتش قایم کرد چی بود؟

- به نظر تو با اون سنگه مربوطه؟

رون که از انجام تکالیفش خسته شده بود گفت:

- من می‌رم بیینم توی کدوم قسمت بود.

لحظه‌ای بعد با چند کتاب برگشت و آن‌ها را روی میز انداخت و گفت:

- قسمت اژدها بود. هاگرید می‌خواست یه چیزی درباره اژدها بدونه. این

کتابار و بینین! گونه‌های اژدها در بریتانیای کبیر و ایرلند. اژدها از تولد تا مرگ.  
راهنمای پرورش اژدها.

هری گفت:

- آرزوی هاگرید اینه که یه اژدها داشته باشه. اولین روزی که دیدمش اینو بهم گفت.  
رون گفت:

- ولی این یه کار غیرقانونیه. در سال ۱۷۰۹ کنگره‌ی جادوگرها تربیت و  
پرورش اژدهارو غیرقانونی اعلام کرد. همه اینو می‌دون. مگه می‌شه اژدها  
رو توی حیاط پشت خونه نگه داریم و مشنگ‌ها نفهمند؟ آخه می‌دونی اژدها  
رو نمی‌شه رام کرد. خیلی خطرناکه. ای کاش جای سوختگی‌های چارلی رو  
دیده بودی!

هری گفت:

- ولی توی بریتانیا اژدهای وحشی وجود نداره، نه؟  
- چرا وجود نداره؟ اژدهای سبز ولزی، اژدهای سیاه اسکاتلندي. اتفاقاً یکی  
از وظایف وزارت سحر و جادو آروم نگه داشتن اوناس. باید مشنگ‌هایی رو  
که اژدها رو دیده‌ن جادوکنن تا از حافظه‌شون پاک بشه.

هرمیون گفت:

- وای، پس این هاگرید داره چی کار می‌کنه؟

\* \* \*

یک ساعت بعد که در کلبه‌ی شکاریان را می‌زدند از دیدن پرده‌های  
بسته‌اش تعجب کردند. هاگرید گفت: «کیه؟» سپس در رابه روی آن‌ها گشود و  
بلا فاصله در را پشت سر شان بست.

هوای داخل کلبه گرم و دم کرده بود. با وجود گرمای شدید، بخاری  
دیواری کلبه روشن بود. هاگرید برایشان چای دم کرد. سپس به آن‌ها  
ساندویچ قائم تعارف کرد ولی آن‌ها چیزی نخوردند. هاگرید گفت:

- خب، می‌خواستین از من چیزی پرسین؟

دلیلی برای طفره رفتن وجود نداشت. هری گفت:

- آره. می خواستیم بیینیم می تونی بگی غیر از پشمالو چی از اون سنگه محافظت می کنه؟

هاگرید اخم کرد و گفت:

- معلومه که نمی تونم بگم. اولاً خودم هم نمی دونم. دوم این که شما همین الانشم خیلی چیزها می دونین. پس اگه می دونستم هم بهتون چیزی نمی گفتم. نگه داشتن اون سنگ در اینجا دلیل مهمی داره. نزدیک بود از گرینگوتز بدزدنش. این چیزا رو دیگه خودتون می دونین. اما خیلی دلم می خود بدونم قضیه‌ی پشمالو رو از کجا فهمیدین.

هرمیون با حالت چاپلوسانه و زبان چرب و نرم گفت:

- هاگرید، دست بردار. ممکنه نخوای به ما بگی ولی حتماً می دونی. تو از هر چی این دور و اطراف می گذره با خبری.

ریش هاگرید تکان خورد و آنها فهمیدند که هاگرید لبخند می زند. هرمیون ادامه داد:

- ما فقط می خواستیم بدونیم محافظت از اون به عهده‌ی کیه. می خوایم بدونیم دامبلدور غیر از تو به کی اعتماد داره.

هاگرید با شنیدن حرف هرمیون بادی به غیب انداخت. هری و رون

لبخند رضایت آمیزی به هرمیون زند و هاگرید گفت:

- خب، فکر نکنم گفتن این موضوع به شما ضرری داشته باشد... بذار بیینم... دامبلدور پشمالو رو از من قرض گرفت... بعدش چند تا از استادها سنگه رو طلسمن کردن... پروفسور اسپراوت بود، پروفسور فلیت ویک بود، پروفسور مک گونگالم بود...

هاگرید که با انگشت‌هایش آنها را می شمرد ادامه داد:

- دیگه... پروفسور کویرل هم بود... خود دامبلدورم یه کارهایی کرد... بذار بیینم یه نفو ریام رفت... آهان، پروفسور اسنیپ بود.

- اسنیپ؟

- شما هنوز از فکر اون بیرون نیومدین؟ باباجون اسنیپ خودش توی

محافظت از سنگ کیمیا کمک کرده. هیچم نمی خواهد اونو بذد. هری اطمینان داشت که رون و هرمیون نیز مانند خودش به یک چیز فکر می کنند. اگر استنیپ در محافظت از سنگ دست داشت پس بردن به طلسماستید دیگر برایش چندان دشوار نبود. ظاهراً او به جز طلسما کویرل و طرز رام کردن پشمalo همه چیز را می دانست. هری با نگرانی گفت:

- هاگرید، فقط تو می دونی چه طوری می شه پشمalo رو رام کرد درسته؟ تو که به هیچ کس راهشو نمی گئی نه؟ حتی به اساتید، درسته؟

هاگرید با غرور خاصی گفت:

- غیر از من و دامبلدور هیچ احدی راهشو نمی دونه.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

- این شد یه چیزی.

بعد هری به هاگرید گفت:

- هاگرید می شه یکی از پنجره ها رو باز کنی؟ دارم می پزم.

- متأسفم هری نمی تونم.

هاگرید نگاهی به آتش بخاری انداخت و هری نگاهش را تعقیب کرد و پرسید.

- اون چیه، هاگرید؟

اما هری می دانست آن چیست. در زیر کتری درست وسط آتش یک تخم بزرگ و سیاه رنگ به چشم می خورد. هاگرید که با حالتی عصبی با ریشن بازی می کرد من و من کرد. رون جلو رفت و از نزدیک به آن نگاهی انداخت و گفت:

- اینو از کجا آوردم؟ حتماً بالاش خیلی پول دادی.

هاگرید گفت:

- اینو توی قمار بردم. دیشب رفته بودم ده. چند تا لیوان که بالا انداختم دیدم دارم با یه غریبه بازی می کنم. یارو خیلی خوشحال بود که از شر این خلاص شده. به خدا راست می گم.

هرمیون گفت:

- حالا وقتی از تخم در او مدمی خوای چی کارش کنی؟

هاگرید کتاب قطوری را از زیر بالشش بیرون کشید و گفت:

- خب یه ذره مطالعه کردهم. این کتابو از کتابخونه گرفتهم. پرورش اژدها برای تفریح و تجارت. درسته کتابه قدیمه و لی همه چی تو ش داره. بیبن! باید تخم رو روی آتیش بذاریم چون مادرش بهش فوت می‌کنه... وقتی هم از تخم بیرون او مدم باید خون جوجه رو باکیاک قاطی کنیم و هر نیم ساعت یه بار یه سطل بهش بدیم. این جارو نگاه کنین! طریقه‌ی شناخت تخم‌های گوناگون ...

این تخمی که من دارم تخم اژدهای دندونه‌دار نروژیه، خیلی کمیابه!

هاگرید از کار خود خشنود بود اما هرمیون با نگرانی گفت:

- ولی هاگرید خونه‌ی تو چویه!

اما گوش هاگرید به این حرف‌ها بدھکار نبود و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد سعی داشت آتش را روشن نگه دارد.

\* \* \*

اکنون چیز دیگری به نگرانی هایشان اضافه شده بود. اگر کسی می‌فهمید هاگرید در کلبه‌اش یک اژدهای غیرقانونی دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها هر شب به انجام تکالیفی که روز به روز روی هم انباشته می‌شد می‌پرداختند. یک شب رون گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد بدونم زندگی آروم و بی دردسر چه جوریه!

اکنون هرمیون برای هری و رون نیز جدول زمانبندی برای مرور درس‌هایشان درست کرده بود و چیزی نمانده بود آن‌ها را دیوانه کند.

یک روز صبح هنگام صرف صبحانه، هدویگ یادداشت دیگری از هاگرید برای هری آورد. در یادداشت فقط دو کلمه نوشته بود: داره در میاد. رون می‌خواست به جای رفتن به کلاس گیاه‌شناسی یکراست به کلبه‌ی هاگرید برود اما هرمیون زیر بار نمی‌رفت. رون گفت:

- هرمیون، مگه چند دفعه توی عمرمون می‌تونیم شاهد از تخم در او مدن یه اژدها باشیم؟

- آخه درس داریم. بعداً توی دردرس می‌افتیم. تازه اگه کسی از کارها گردید سر در پیاره گرفتاری ما پیش گرفتاری اوون هیچه.

هری آهسته زیر لب گفت:  
- ساكت!

مالفوی با آن‌ها چند قدم بیشتر فاصله نداشت و گوشش را تیز کرده بود که حرف‌هایشان را بشنود. چه قدر از گفتگویشان را شنیده بود؟ حالت چهره‌ی مalfوی چندان مایه‌ی امیدواری هری نبود.

رون و هرمیون تا جلوی در کلاس گیاه‌شناسی با هم جرو بحث می‌کردند و سرانجام هرمیون راضی شد که در زنگ تقریح صبح با آن‌ها به کلبه‌ی هاگرید برود. همین که زنگ خورد هر سه بیلچه‌هایشان را انداختند و به سرعت از محوطه‌ی قلعه گذشتند و به حاشیه‌ی جنگل رسیدند. هاگرید که خوشحال و سرحال به نظر می‌رسید با آن‌ها احوالپرسی کرد. وقتی وارد کلبه می‌شدند. هاگرید گفت:  
- دیگه داره پیرون میاد.

تخم اژدها روی میز بود و ترک‌های بزرگی بر روی آن به چشم می‌خورد. در داخل آن چیزی می‌جنید. صدای تدقیق جالبی نیز از آن به گوش می‌رسید. آن‌ها صندلی‌هایشان را به طرف میز کشیدند و به آن خیره شدند. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود. ناگهان صدای خشن خشی به گوش رسید و تخم شکست. بچه اژدها روی میز افتاد. چندان زیبا نبود. به نظر هری مثل یک چتر سیاه و چروکیده بود. بالهای خاردارش در مقایسه با بدن سیاه و لا غرش بزرگ به نظر می‌رسید. پوزه‌ای بلند داشت و سوراخ‌های بینی اش گشاد بود. شاخ‌هایش تازه جوانه زده بودند و چشم‌های برجسته‌اش نارنجی رنگ بود. در همان لحظه عطسه‌ای کرد و چندین جرقه از پوزه‌اش خارج شد.

هاگرید زیر لب گفت:  
- چه قدر خوشگله!

هاگرید دستش را جلو برده سر اژدها را نوازش کند ولی اژدها انگشتتش را

گاز گرفت و دندان های نیشش را به آنها نشان داد. هاگرید گفت:

- قربوتش برم الهی! مامانشو می شناسه!

هرمیون گفت:

- هاگرید، میزان رشد یک اژدهای دندانه دار نروژی دقیقاً چه قدره؟

هاگرید می خواست جوابش را بدهد اما ناگهان رنگش پرید و با عجله به طرف پنجره دوید.

- چی شد؟

- یکی داشت از لای پرده اینجا رو نیگا می کرد. یه بچه س. داره به طرف مدرسه می دوه.

هری به سمت در دوید و نگاهی به بیرون انداخت. حتی از فاصله‌ی دور هم می توانست او را بشناسد. مالفوی اژدها را دیده بود.

\* \* \*

در طول آن هفته مالفوی با لبخند های موذیانه اش هری، رون و هرمیون را عصبی می کرد. آنها تمام اوقات فراغت خود را در کلبه‌ی تاریک هاگرید می گذراندند بلکه بتوانند او را قانع کنند. هری مصراوه می گفت:

- بگذار بره. آزادش کن.

- آخه نمی شه. خیلی کوچیکه. می میره.

آنها نگاهی به اژدها انداختند که در عرض یک هفته سه برابر شده بود و از سوراخ های بینی اش دود خارج می شد. هاگرید دیگر از انجام وظایف شکاریانی غافل شده بود زیرا تمام وقتی را صرف نگهداری و مراقبت از اژدها می کرد. کف کلبه پر از پر جوجه و بطری های خالی کنیا ک بود. هاگرید

به چشم های اشک آلود اژدها نگاه کرد و گفت:

- اسمشو گذاشتهم نوربرت<sup>۱</sup>. حالا دیگه منو می شناسه، ببینین! نوربرت!

نوربرت! مامان کو؟

رون آهسته در گوش هری گفت:

- عقلشو از دست داده.

هری به هاگرید گفت:

- دو هفته دیگه همهی خونه تو اشغال می کنه. تازه، هر لحظه ممکنه مالفوی  
بره سراغ دامبلدور و همه چی رو بهش بگه.

هاگرید لبشن را گاز گرفت و گفت:

- من می دونم که تا ابد نمی تونم نگهش دارم. ولی نمی تونم همین طوری  
ولش کنم.

ناگهان هری به رون نگاه کرد و گفت:

- چارلی!

رون گفت:

- مثل این که تو هم داری عقلتو از دست می دی. اسم من رونه، نه چارلی!

- نه، چارلی... برادر تو می گم. همون که توی رومانیه و درباره‌ی اژدها مطالعه  
می کنه. می تونیم نوربرت رو بفرستیم پیش اون. چارلی می تونه ازش مراقبت  
کنه. بعدش هم او نویه جایی آزاد می کنه.

رون گفت:

- عالیه! تو چی می گی هاگرید؟

سرانجام هاگرید موافقت کرد و قرار شد جغدی برای چارلی بفرستند و  
ماجرا را برایش بنویسند.

\* \* \*

هفته‌ی بعد نیز به کندي می گذشت. چهارشنبه شب هری و هرمیون  
مدت‌ها پس از رفتن سایر دانش‌آموزان به خوابگاه‌هایشان در سالن عمومی  
تک و تنها نشستند. زنگ ساعت دیواری تازه نیمه شب را اعلام کرده بود که  
حفره‌ی تابلو باز شد و رون ناگهان از زیر شنل نامرئی هری بیرون آمد. او به  
کلبه‌ی هاگرید رفته بود تا در غذا دادن به نوربرت که دیگر جعبه جعبه موش

مرده می‌خورد به هاگرید کمک کند. رون گفت:

- نوربرت منوگاز گرفت.

دست خون آلودش را که دستمالی به دورش بسته بود به آن‌ها نشان داد و ادامه داد:

- یه هفته نمی‌تونم چیزی بنویسم. نمی‌دونین اون اژدها چه حیوان وحشتناکیه. حیوانی ازاین بدتر ندیده‌م. اما هاگرید طوری رفتار می‌کنه انگار یه خرگوش بی‌آزاره. وقتی نوربرت دستموگاز گرفت دعوام کرد و گفت تقصیر خودمه که اونو ترسونده‌م. وقتی از کلبه او مدم بیرون داشت برash لالایی می‌خوند.

در همان وقت ضربه‌ی ملايمی به شیشه خورد. هری به سوی پنجه رفت و گفت:

- هدویگه. نامه‌ی چارلی رو آورده.

هر سه کنار هم نشستند و شروع به خواندن نامه کردند. در نامه نوشته بود: رون عزیزم،

حالت چه طوره؟ از نامه‌ات متشکرم. اگه اژدهای دندانه‌دار نروژی را برایم بفرستید خیلی خوشحال می‌شوم. ولی فرستادن آن کار آسانی نیست. بهترین راه این است که اژدها را با چند تا از دوستانم که قرار است هفته‌ی دیگر به دیدنم بیايند بفرستید. ولی تنها مشکلی که وجود دارد این است که هیچ‌کس نباید آن‌ها را در حال حمل غیرقانونی اژدها ببیند. خواهش می‌کنم اژدهای دندانه‌دار را نیمه شب شنبه به بالای بلندترین برج مدرسه ببرید. دوستان من به آن جا می‌آیند و شبانه اژدها را به این جا می‌آورند. هر چه زودتر جواب را برایم بفرست.

قربان تو

چارلی

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و هری گفت:

- ما شنل نامرئی داریم. با وجود اون کار زیاد سختی نیست. فکر می‌کنم شنل

به اندازه‌ی کافی بزرگه. دونفر مون با نوربرت زیرش جا می‌شیم. موافقت آن دو نشان می‌داد که در هفته‌ی اخیر چه قدر به آن‌ها سخت گذشته است. برای خلاص شدن از شر نوربرت و مالفوی... حاضر بودند هر کاری بکنند.

\* \* \*

مشکل دیگری پیش آمد. صبح روز بعد دست رون دو برابر اندازه‌ی طبیعی اش شده بود. نمی‌دانست رفتن به درمانگاه کار درستی است یا نه. آیا خانم پامفری جای گاز اژدها را تشخیص می‌داد؟ تا بعد از ظهر هیچ چاره‌ای به فکر شن نرسیده بود. جراحت دستش به رنگ سبز بد رنگی درآمده بود و به نظر می‌رسید که دندان‌های نوربرت آغشته به سم بوده‌اند.

خورشید غروب کرده بود که هری و هرمیون با عجله خود را به درمانگاه رساندند. رون بستری شده بود و وضعیتش چندان رضایت‌بخش نبود. رون آهسته گفت:

- کاش فقط درد دستم بود. هر چند که از درد انگار داره کنده می‌شه. اما قضیه اینه که مالفوی به خانم پامفری گفته بود که می‌خواهد از من یه کتاب قرض بگیره تا تو نسته بود بیاد این جا. حسابی به من خنديد و هرچی دلش می‌خواست گفت. همه‌ش منو تهدید می‌کرد که به خانم پامفری می‌گه چی دست منو گاز گرفته. آخه من بهش گفتم دستمو سگ گاز گرفته. ولی گمون نمی‌کنم حرفمو باور کرده باشه. ای کاش توی مسابقه‌ی کوپیدیج مالفوی رو نزدیک بودم همه‌ی این کارها مال همون کتکیه که خورد.

هری و هرمیون او را دلداری دادند و هرمیون گفت:

- نیمه شب شنبه هسه چی تموم می‌شه.  
اما این حرف به هیچ وجه مایه‌ی آرامش رون نشد. ناگهان رون با حالتی شق و رق روی تختش نشست و تمام بدنش عرق کرد و گفت:

- نیمه شب شنبه! وای نه! وای نه! تازه یادم افتاد. نامه‌ی چارلی لای همون کتابیه که به مالفوی قرض دادم. حالا اون می‌فهمه که ما می‌خوایم از شر

نوربرت خلاص بشیم.

هری و هرمیون فرصت جواب دادن پیدا نکردند زیرا بلافاصله خانم پامفری آمد و به آن‌ها گفت که رون احتیاج به استراحت دارد و آن دو باید از آن جا بروند.

\* \* \*

هری به هرمیون گفت:

- دیگه برای تغییر دادن نقشه فرصتی نداریم. دیگه وقت نداریم که یه جغد دیگه برای چارلی بفرستیم. این تنها راه خلاص شدن از شر نوربرته. باید دلمونو به دریا بزیم. تازه، مالفوی که نمی‌دونه ما شنل نامرئی داریم.

وقتی به دیدن هاگرید رفتند چشمشان به فنگ، سگ شکاری هاگرید افتاد که با دم باند پیچی شده جلوی کلبه نشسته بود. هاگرید پنجه را باز کرد تا از همان جا با آن‌ها صحبت کند و گفت:

- نمی‌تونم بیارمتون توی کلبه. نوربرت وضعیت خوبی نداره اما خودم از پسش برمیام.

وقتی آن‌ها قضیه‌ی نامه‌ی چارلی را به او گفتند اشک در چشم‌هایش حلقه زد. البته شاید هم برای این بود که نوربرت در همان لحظه پایش را گاز گرفته بود.

- آی! چیزی نیست. پوتینمو گاز گرفت. داره بازی می‌کنه. بچه‌س دیگه! بچه اژدها دمش را به دیوار کلبه کویید و تمام کلبه را به لرزه در آورد. هری و هرمیون به قلعه برگشتند. دلشان می‌خواست هر چه زودتر شنبه شود اما زمان به کندي می‌گذشت.

\* \* \*

اگر برای کاری که در پیش رو داشتند نگران نبودند بی‌تر دید هنگام وداع هاگرید و نوربرت متأثر می‌شدند. آن شب هوا تاریک و ابری بود. بد عنق با دیوار سرسرای بزرگ تیس بازی می‌کرد و هری و هرمیون ناچار شدند منتظر بمانند تا از سر راهشان کنار بروند. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند کمی دیر شده بود.

هاگرید که نوربرت را در یک صندوق بزرگ گذاشته بود با صدای گرفته گفت:  
- برای تو راه یه عالمه موش مرده توی صندوق گذاشتم. خرس عروسکیشم  
گذاشتمن که حوصله شن سر نره.

از داخل صندوق صدایی به گوش رسید و به نظر هری رسید که اژدها سر  
خرس عروسکی را کنده است. هاگرید حق هق کنان گفت:  
- بای بای نوربرت!

هری و هرمیون جعبه را زیر شنل نامرئی پنهان کردند و خود نیز در زیر آن  
پنهان شدند.  
هاگرید گفت:

- مامان هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنه!  
فقط خدا می داند که چه طور صندوق را به قلعه بردن. هنگامی که  
نوربرت را از پله های مرمری سرسرای ورودی بالا می بردن و از راهروهای  
تاریک می گذشتند دیگر چیزی به نیمه شب نمانده بود. از پلکان های قلعه  
یکی پس از دیگری بالا می رفتند. راه میان بر هری نیز چندان مسیرشان را  
کوتاه نکرد. وقتی به راهروی زیر بلندترین برج رسیدند هری گفت:  
- دیگه رسیدیم.

ناگهان چیزی با سرعت در مقابلشان حرکت کرد و نزدیک بود صندوق از  
دستشان به زمین بیفتند. آن دو که نامرئی بودن خود را فراموش کرده بودند در  
گوشی تاریکی پنهان شدند و به سایه‌ی دو نفر که سه متر جلوتر از آن‌ها  
گلاویز شده بودند خیره نگاه کردند. چرا غی روشن شد.

پروفسور مک گونگال که رویدوشamber چهارخانه‌ای به تن داشت و مویش  
را با تور بسته بود گوش مالفوی را گرفته بود و فریاد می‌زد:  
- برای این کار مجازات می‌شی. بیست امتیاز هم از گروه اسلامیترین کم  
می‌کنم. چه طور جرأت کردی نصفه شب این ور و او نور پرسه بزنی؟  
- شما که خبر ندارین، پروفسور، امشب هری پاتر میاد این جا یه اژدها هم با  
خودش میاره!

- چه حرف‌ها! چه طور جرأت می‌کنی از این دروغ‌ها بگی؟ زودباش، مالفوی.  
من باید همه چی رو به پروفسور استیپ بگم!

بعد از آن بالا رفتن از پلکان‌های مارپیچی و شیب‌دار برج ساده‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. تنها هنگامی که به بالای برج رسیدند و هوای خنک شبانه را احساس کردند از زیر شنل بیرون آمدند تا نفسی تازه کنند. هرمیون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید گفت:

- آخ جون! مالفوی مجازات می‌شه! دلم می‌خواهد از خوشحالی آواز بخونم!  
- خواهش می‌کنم این کارو نکن!

همان جا منتظر ماندند و با ذوق و شوق درباره‌ی مجازات مالفوی صحبت کردند. در این میان نوربرت دست و پایش را به دیواره‌ی صندوق می‌کشید. دقیقه بعد چهار نفر سوار بر جارو به سویشان آمدند.

دوستان چارلی شوخ طبع و سرزنه بودند. آن‌ها افسار ویراقی را که برای بردن نوربرت درست کرده بودند به هری و هرمیون نشان دادند. با آن وسایل می‌توانستند نوربرت را بین خود در هوا حمل کنند. به کمک هم افسار نوربرت را بستند، با هری و هرمیون دست دادند و پس از تشکر فراوان از آن جا رفتدند. سرانجام نوربرت دور و دورتر رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. هری و هرمیون که گویی بار سنگینی را از دوششان برداشته بودند خوشحال و سبکبار از پله‌های مارپیچی پایین رفتدند. دیگر اژدهایی در کار نبود. مالفوی نیز محکوم به مجازات بود. چه چیز دیگری می‌توانست شادی آن‌ها را برابر بزند؟

پاسخ این پرسش در پایین پله‌ها در انتظار آن‌ها بود. همین که به راهرو قدم گذاشتند چهره فیلچ ناگهان در میان سایه‌های تاریک نمایان شد و با صدایی آهسته گفت:

- به به! به به! دیگه توی در دسر افتادین.  
آن دو شنل نامرئی را در بام برج جا گذاشته بودند.



# ۱۵

## جنگل ممنوع

بدتر از این نمی شد.

فیلچ آنها را به اتاق مطالعه‌ی پروفسور مگ گونگال در طبقه‌ی اول برد و آنها بی آن که حرفی بزنند همانجا منتظر ماندند. هر میون مضطرب و نگران بود. انواع بی‌شماری از عذرها، بهانه‌ها و داستان‌های ساختگی در ذهن هری شکل می‌گرفتند اما یکی از دیگری بی‌اساس‌تر بودند. آیا این بار نیز به خیر می‌گذشت؟ آنها را سر بزنگاه گرفته بودند. جاگذاشتن شنل حمامت محض بود. پروفسور مگ گونگال هیچ عذر و بهانه‌ای را برای پرسه زدن در مدرسه آن هم در نیمه‌های شب نمی‌پذیرفت چه رسد به رفتن به بلندترین برج ستاره‌شناسی که رفتن به آن جا جز در ساعات درسی ممنوع بود. اگر نوربرت و شنل نامرئی هم به این موارد اضافه می‌شد بی‌تردید چاره‌ای نداشتند جز این که باروینه‌شان را جمع کنند و از آن جا بروند.

هری گمان نمی‌کرد وضعیت بدتر از وضعیت آنها وجود داشته باشد. اما او سخت در اشتباه بود. پروفسور مگ گونگال همراه با نویل وارد اتاق شد. همین که چشم نویل به آنها افتاد گفت:

- هری، کجا بودی؟ هرچی گشتم پیداتون نکردم. می خواستم بهت بگم که  
مالفوی می خود ام جتو نبگیره. می گفت تو یه اژ...

هری به شدت سرش را تکان داد که نویل را از ادامه‌ی حرف زدن منع کند  
اما پروفسور مک گونگال او را دید و وقتی جلوی آن‌ها ایستاد چنان خشمگین  
و برافروخته بود که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است مانند نوربرت از  
دهانش آتش بیرون بیاید. او گفت:

- از هیچ کدومتون انتظار نداشتم که ازاین کارها بکنین. آقای فیلچ گفت شما  
بالای برج ستاره‌شناسی بودین! آلان ساعت یک نصف شب. زود توضیح بدین  
بینم اون جا چی کار می‌کردین.

این اولین باری بود که هرمیون قادر نبود به پرسش یک استاد پاسخ بدهد.  
سرش را پایین انداخت و به دمپایی‌هایش خیره شد. مثل مجسمه آرام و  
بی‌حرکت بود. پروفسور مک گونگال گفت:

- من خودم حدس می‌زنم سرگرم چه کاری بودین. لازم نیست آدم نابغه باشه  
که از کار شما سر دریاره. یه سری داستان احمقانه درباره‌ی یه اژدها سرهم  
کردین و تحويل مالفوی دادین که اونو از خوابگاه بیرون بکشین و توی دردرس  
بندازین. اتفاقاً اول اونو پیدا کردم. هیچ می‌دونستین لانگ باتم هم این داستان  
رو شنیده و باور کرده؟

هری به نویل نگاه کرد و سعی کرد با نگاهش او را مت怯اعد کنند که چنین  
چیزی واقعیت نداشته است زیرا نویل جا خورده بود و بسیار ناراحت به نظر  
می‌رسید. طفلک نویل بیچاره! هری می‌دانست که نویل برای پیدا کردن آن‌ها  
در راهروهای تاریک و هشدار دادن به آن‌ها چه رنج و مشقتی را به جان  
خریده است. پروفسور مک گونگال گفت:

- نمی‌دونین با این کارتون چه قدر منو ناراحت کردین. چهار تا دانش‌آموز  
نصفه شب توی قلعه پرسه بزنن؟ چنین چیزی اصلاً سابقه نداشته! و اما تو،  
دوشیزه گرنجر! فکر می‌کردم خیلی عاقل‌تر از این حرف‌ها هستی! تو هم  
همین طور آقای پاتر! فکر می‌کردم افتخار و سربلندی گریفندور خیلی بیش تر

از این‌ها برات ارزش داره. هر سه تون مجازات می‌شین. بله، آقای لانگ باتم، تو هم مجازات می‌شی. به هیچ بهانه‌ای نباید شب‌ها توی مدرسه پرسه بزنین. اونم این روزها که خیلی خطرناکه. پنجاه امتیاز هم از گروه گری芬دور کم می‌کنم.

هری ل بش را گزید. با این حساب دیگر گری芬دور پیشتاز کسب مقام قهرمانی نبود در حالی که هری با پیروزی در مسابقه کوییدیچ گروهش را بالا کشیده بود. هری گفت:

- پنجاه امتیاز؟

پروفسور مک گونگال که با یعنی کشیده و نوک تیزش نفس‌های عمیق می‌کشید گفت:  
- از هر نفر پنجاه امتیاز کم می‌کنم.  
- پروفسور، خواهش می‌کنم...  
- ولی شما نباید...

- پاتر، به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ زودتر برگردین به خواب‌گاه‌تون. زود باشین. با همه‌تونم. تا حالا این قدر از کار بچه‌های گروه گری芬دور شرمنده نشده بودم.

گروه گری芬دور با از دست دادن صدو پنجاه امتیاز به قعر جدول سقوط می‌کرد. آن‌ها یک شبه امید و آرزوی گری芬دور را برای کسب مقام قهرمانی بریاد داده بودند. هری دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو برود. دیگر چه طور می‌توانستند در گروه گری芬دور سربلند کنند؟

هری تا صبح ییدار بود. ساعتها صدای هق‌هق نویل را می‌شنید که صورتش را به بالش چسبانده بود و می‌گریست. برای دلداری دادن او هیچ حرفي به فکرش نمی‌رسید. هری می‌دانست که نویل نیز مانند خودش از صبح وحشت دارد. وقتی دانش‌آموزان گری芬دور می‌فهمیدند آن‌ها چه کرده‌اند چه واکنشی نشان می‌دادند؟

صبح روز بعد که دانش‌آموزان گری芬دور از جلوی نمودار شنی ثبت امتیاز‌ها می‌گذشتند ابتدا گمان کردند اشتباهی رخ داده است. چه طور ممکن

بود مجموع امتیازهایشان صد و پنجاه امتیاز کمتر از دیروز باشد؟ آنگاه ماجراهی شب گذشته بر سر زبانها افتاد. هری پاتر، همان هری پاتر مشهور، قهرمان دو مسابقه‌ی کوییدیچ اخیر و یک دوست سال اولی احمقش همه‌ی آن امتیازها را برباد داده بودند.

هری که در مدرسه چهره‌ای محبوب و دوست داشتنی بود ناگهان تبدیل به نفرت‌انگیزترین چهره‌ی مدرسه شد. حتی دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف نیز چشم دیدن او را نداشتند زیرا آنها نیز مایل نبودند گروه اسلامیترین قهرمان شود. هری انگشت نمای خاص و عام شده بود و به هرجا قدم می‌گذاشت با توهین و بی‌احترامی دانش‌آموزان مواجه می‌شد. از سوی دیگر دانش‌آموزان اسلامیترین در همه جا به تحسین و تمجید از او می‌پرداختند و می‌گفتند:

- ازت متشکرم پاتر، ما خیلی بهت مدیونیم.

رون تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد و همه جا در کنارش بود. رون به او دلداری می‌داد و می‌گفت:

- تا چند هفته دیگه همه چی رو فراموش می‌کنن. فرد و جرج هم همیشه باعث از دست رفتن امتیازهای زیادی شده‌اند اما باز همه دوستشون دارند.

هری با ناراحتی گفت:

- ولی اونا هیچ وقت یکهو صدو پنجاه امتیاز از دست نداده‌اند درسته؟

رون حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- آره، درسته.

شاید برای جبران آن فاجعه کمی دیر شده بود ولی هری با خود عهد کرده بود که دیگر در مسائلی که به او ارتباطی نداشت دخالت نکند. او چنان از کار خود شرمنده بود که به سراغ وود رفت و از او خواست اسمش را از اعضای تیم خط بزند و استعفای او را پذیرد. اما وود سر او فریاد زد:

- چی؟ می‌خوای استعفا بدی؟ چه فایده‌ای داره؟ برای جبران امتیازهای از دست رفته غیر از پیروزی توی مسابقه‌ی کوییدیچ چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟

اما کوییدیچ نیز دیگر لطف سابق را نداشت. هیچ یک از اعضای تیم در جلسات تمرین با هری صحبت نمی‌کردند و اگر مجبور می‌شدند درباره‌ی او چیزی بگویند او را بازیکن جستجوگر خطاب می‌کردند.

هرمیون و نوبل نیز در رنج و عذاب بودند. وضعشان به بدی و ضعیت هری نبود زیرا به اندازه‌ی او مشهور نبودند اما در هر حال کسی با آنها حرف نمی‌زد. هرمیون دیگر سرکلاس‌ها تلاشی برای جلب توجه دیگران نمی‌کرد و سر به زیر و ساکت شده بود.

هری خوشحال بود که دیگر چیزی به شروع امتحانات نمانده است. درس خواندن، افکار او را از این مصیبت درداک دور نگه می‌داشت. هری، رون و هرمیون گوشه‌گیر شده بودند و تا پاسی از شب خود را با یادگیری مواد اولیه‌ی معجون‌های پیچیده، حفظ کردن وردها و جادوها و به خاطر سپردن تاریخ اکتشافات جادویی و شورش‌های اجنه مشغول می‌کردند.

یک هفته قبل از شروع امتحانات تصمیم هری برای دخالت نکردن در اموری که به او ارتباطی نداشت به طور غیر متظره‌ای در بوته‌ی آزمایش نهاده شد. یک روز بعد از ظهر که هری تک و تنها از کتابخانه بر می‌گشت از کلاسی که رویه رویش بود صدای ناله‌ای شنید و قتنی به کلاس نزدیک‌تر شد صدای کوییرل را شنید که می‌گفت:

ـ نه، نه، دیگه نه، خواهش می‌کنم....

به نظر می‌رسید کسی او را تهدید می‌کند. هری جلوتر رفت. صدای حق‌حق کوییرل را شنید که می‌گفت:  
ـ باشه... باشه...

لحظه‌ای بعد کوییرل در حالی که دستارش را صاف می‌کرد شتابان از کلاس بیرون آمد. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بغضش بتركد. چنان به سرعت و با عجله از آن جا دور می‌شد که هری را ندید. هری صبر کرد تا صدای قدم‌های کوییرل دیگر به گوشش نرسید آنگاه به داخل کلاس نگاهی انداخت. هیچ کس آن جا نبود. اما در طرف دیگر اتاق

در نیمه بازی به چشم می خورد. هری می خواست وارد اتاق شود که به یاد عهدی که با خود بسته بود افتاد.

با این حال حاضر بود سر دوازده سنگ کیمیا شرط بیند که کسی جز اسنیپ از آن در بیرون نرفته است. از آنچه شنیده بود چنین نتیجه گرفت که اسنیپ دیگر وقتی را تلف نمی کند. به نظر می رسید که کویرل تسليم شده است.

هری به کتابخانه برگشت. هرمیون از رون سؤال های ستاره شناسی را می پرسید. هری هر چه شنیده بود برایشان بازگو کرد. رون گفت:  
- پس بالاخره اسنیپ موفق شد. اگه کویرل ضد طلسما جادوی سیاهشو به اون گفته باشه....  
هرمیون گفت:

- ولی هنوز پشمالو سر راهش.  
رون به هزاران کتابی که در اطرافش بود نگاهی کرد و گفت:  
- شاید اسنیپ بدون پرسیدن از هاگریدم بتونه بفهمه چه جوری می شه پشمالو رو رام کرد. شرط می بندم توی یکی از همین کتاب ها نوشته که چه طوری می شه یک سگ عظیم سه سر رام کرد. حالا باید چی کار کنیم، هری؟  
دوباره حس ماجراجویی، رون را وسوسه کرده بود اما پیش از آن که هری جوابی بدهد هرمیون گفت:

- می ریم پیش دامبلدور. باید مدت ها قبل به سراغش می رفتم. اگه ما سرخود اقدام کنیم بی برو برگرد اخراج می شیم.  
هری گفت:

- ولی ما هیچ مدرکی نداریم. کویرل از ترسش ازمن حمایت نمی کنه. کافیه اسنیپ بگه نمی دونه غول غارنشین چه طوری شب هالووین وارد قلعه شده. ممکنه بگه اصلاً اون شب به طبقه سوم نیومده. اون وقت فکر می کنیں دامبلدور حرف کدو ممونو باور می کنه؟ حرف اونو یا حرف مارو؟ قشنگ معلومه ما از اسنیپ بیزاریم. اگه این چیزا رو به دامبلدور بگیم فکر می کنه

اینارو سر هم کردیم که استینپ از مدرسه اخراج شده. فیلچ هم اگه تا پای مرگم بره با ما همکاری نمی کنه. رابطه شن با استینپ خوبه. هر چی بیش تر بچه ها از مدرسه اخراج بشن اون خوشحال تر می شه. مگه یادتون رفته؟ ما اصلاً قرار نیست چیزی از پشممالو یا سنگ کیمیا بدونیم. اگه بخواهیم همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کنیم خیلی طول می کشه.

به نظر می رسید که هرمیون متقادع شده است اما رون که هنوز قانع نشده بود گفت:

- ولی اگه فقط یه ذره این ور اون ور سرک بکشیم...

هری با بی اعتنایی گفت:

- نه! به اندازه‌ی کافی سرک کشیدیم.

آنگاه نقشه‌ی سیاره‌ی مشتری را جلو کشید و شروع به خواندن نام اقمار آن کرد.

\* \* \*

صبح روز بعد سرمیز صبحانه سه یادداشت به دست هری، هرمیون و نویل رسید که همه مثل هم بودند و در آن‌ها نوشته بود: امشب ساعت یازده مجازات می شوید. آقای فیلچ در سرسرای ورودی منتظر شما خواهد بود.

پروفسور م. مک گونگال

بعد از جنجال و هیاهویی که بر سر کسر امتیاز گرفندور بریا شد هری مجازاتشان را کاملاً از یاد برده بود. هری حدس می زد هرمیون برای از دست دادن یک شب تمام که می توانست صرف مرور درس‌ها کند لب به اعتراض بگشاید اما هرمیون حتی یک کلمه هم حرف نزد. به نظر می رسید که او نیز مانند هری خود را مستحق مجازات می داند.

آن شب ساعت یازده هری و هرمیون در سالن عمومی با رون خدا حافظی کردند و همراه نویل به سرسرای ورودی شتابفتند. فیلچ در سرسرای ورودی بود. مalfوی نیز آن جا بود. هری مجازات مalfوی را نیز از یاد برده بود. فیلچ

که چراغی را روشن می‌کرد جلوتر از همه از در ورودی قلعه بیرون رفت و گفت:  
- دن بالم بیاین. بعد از این دیگه قبل از هر کار خلافی حواستونو جمع می‌کنید.  
سپس نگاه موذیانه‌ای به آن‌ها کرد و ادامه داد:

- آره دیگه... به نظر من که کار سخت و درد و رنج از هر استادی بهتر به آدم  
چیز یاد می‌ده... حیف که دیگه نمی‌گذارند مثل قدیم بچه‌ها رو تنبیه کنیم...  
اون وقت‌ها چند روز بچه‌ها رواز مج پا آویزان می‌کردیم. هنوز زنجیرهایی که  
به پای بچه‌ها می‌بستیم نگه داشته‌م. دائم بهشون روغن می‌زنم که اگه یه وقت  
لازم شد... خب دیگه راه بیفتین. یه وقت فکر فرار به سرتون نزنه که وضعتون  
از این که هست بدتر می‌شه.

آن‌ها از محوطه گذشتند. نویل مرتب بینی اش را بالا می‌کشید. هری  
نمی‌توانست حدس بزند که مجازاتشان چیست. تردیدی نداشت که مجازات  
و حشتناکی در انتظارشان است و گرنه فیلچ آن قدر خوشحال و خرسند به نظر  
نمی‌رسید.

ماه در آسمان می‌درخشید اما ابرهایی که از جلوی آنها عبور می‌کردند  
سایه روشن به وجود می‌آوردند. پنجره‌ی روشن کلبه‌ها گرید درست در  
مقابل آن‌ها بود. ناگهان صدای فریادی از فاصله‌ی دور به گوش رسید که  
می‌گفت:

- تویی فیلچ؟ عجله کن، می‌خوام کارمو شروع کنم.

هری نفس راحتی کشید. اگر قرار بود با هاگرید باشند مجازات چندان  
سختی در پیش نداشتند. گویی آسودگی خاطر هری در چهره‌اش نمایان بود  
زیرا فیلچ گفت:

- فکر نکنین قراره با این گنده بک بهتون خوش بگذره. بسی خود به دلتون  
صابون نزین چون باید وارد این جنگل بشین و اگه خیلی شانس بیارین تیکه  
بزرگه‌تون گوشتنو.

با شنیدن این حرف نویل ناله کرد. مالفوی که خشکش زده بود گفت:  
- جنگل؟

مالفوی که مثل همیشه خونسرد و بی اعتماد نبود ادامه داد:

- ولی ما که نمی توانیم شب ها وارد جنگل بشیم. اونجا حیوانات خطرناک هست. شنیده گرگینه داره.

نویل که آستین ردای هری را محکم گرفته بود صدای بعض آلودی از گلویش خارج شد. فیلچ که وجود و سورور در چهره اش نمایان بود گفت:  
- تازه یادت افتاده؟ قبل از این که کار به اینجا بکشے باید یاد گرگینه ها می افتدی.

هاگرید در تاریکی با سرعت به سوی آنها آمد. سگ شکاریش، فنگ نیز کنار پایش می دوید. یک کمان تفنگی بزرگ در دست داشت و یک تیردان بزرگ از شانه اش آویخته بود.  
هاگرید گفت:

- دیگه وقت رفته نیم ساعته که منتظرم. هری، هرمیون، حالتون خوبه؟  
فیلچ با حالتی بی اعتماد گفت:  
- من که با هاشون خوش رفتاری نمی کنم. هر چی باشه او مدهن اینجا که مجازات بشن.

هاگرید ابروهایش را در هم کشید و به فیلچ گفت:  
- پس بگو چرا این قدر دیر کردین. داشتی برashون موقعه می کردی، نه؟ از اینجا به بعد دیگه به من مربوط می شه. تو وظیفه تو انجام دادی از اینجا به بعدش با منه.  
فیلچ گفت:

- آفتاب که زدمیام دنبالشون. البته اگه ازشون چیزی مونده باشه.  
فیلچ به سمت قلعه برگشت و نور چراغش در تاریکی ناپدید شد.  
مالفوی رو به هاگرید کرد و گفت:  
- من که نمیام توی جنگل.

هری از مشاهده ی چهره مضطرب و سراسیمه ای او خشنود بود. هاگرید با قاطعیت گفت:

- خیلی هم خوب میای. البته اگه بخوای توی هاگوارتز بمونی. می خواستی خلاف نکنی که مجبور نشی توانشو پس بدی.

- ولی این جور کارها وظیفه‌ی مستخدم‌هاست نه شاگردها. من فکر می‌کردم جریمه‌مون رونویسیه. اگه پدرم می‌دونست... هاگرید غرولندکنان گفت:

-.... بهت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. رونویسی؟ آخه فایده‌ش چیه؟ باید یک کار به درد بخور انجام بدی که اخراجت نکنن. حالام اگه فکر می‌کنی بابات ترجیح می‌ده اخراج بشی و این کارها رو نکنی می‌تونی برگردی قلعه و اسباب و اثایه‌تو جمع کنی و بری. برو دیگه!

مالفوی از جایش تکان نخورد. با عصبانیت به هاگرید نگاهی کرد و از او رو برگرداند. هاگرید گفت:

- خب دیگه، گوش کنین بینین چی می‌گم. کاری که امشب می‌خوایم بکنیم خیلی خطرناکه و نمی‌خواه هیچ کدو متون جوتونو به خطر بندازین. یه دقیقه بیان این جا...

آن‌گاه آن‌ها را به حاشیه‌ی جنگل برد. چراگی را که در دست داشت بالا گرفت و به یک راه باریک خاکی پر پیچ و خم اشاره کرد که به درخت‌های تنومند و تودرتوبی می‌رسید. وقتی به آن نقطه نگاه می‌کردند نسیم ملايمی مويشان را تکان می‌داد. هاگرید گفت:

- اون جا رو نگاه کنین. اون چیزی که روی زمین برق می‌زنه می‌بینین؟ همون نقره‌ایه... اون خون یک تک شاخه. توی جنگل یه اسب تک شاخ هست که بدجوری زخمیش کرده‌ن. توی این هفته دومین باره که از این اتفاقاً می‌فته. چهارشنبه‌ی هفته‌ی قبل جنازه‌ی یه اسب تک شاخ رو پیدا کردم. امشب باید این یکی رو پیدا کنیم بلکه بتونیم از این بدبهختی نجاتش بدیم.

مالفوی که نمی‌توانست ترسش را مخفی کند گفت:

- اگه یه وقت اون موجودی که اسب تک شاخو زخمی کرده مارو پیدا کنه چی؟

- توی این جنگل هیچ موجودی نمی‌تونه به شما صدمه بزنه الیته به شرطی که پیش من یا فنگ باشین و از جاده بیرون نرین. خب، حالا باید دو دسته بشیم و هر کدام از یه طرف ردشو دنبال کنیم. حیوان بیچاره از دیشب تا حالا خودشو این و راون ورکشونده و خونش همه جا ریخته.

مالفوی نگاهی به دندان‌های نیش فنگ کرد و بلا فاصله گفت:

- من اینو می‌خوام.

- باشه ولی بهت گفته باشم، اون خیلی بزدله. پس من و هری و هرمیون از یه راه می‌ریم، دراکو و نویل و فنگ هم از یه راه دیگه برن. قرارمون این باشه که هر کمی اسب تک شاخ رو پیدا کرد جرقه‌ی سبز به هوا بفرسته. چوبدستی‌هاتون در بیارین بیینم می‌تونین یا نه... آهان خوبه. اگر هم کسی توی دردر افتاد جرقه‌ی قرمز بفرسته هوا که بقیه بتونن پیداش کنن. خیلی مواظب باشین. بهتره دیگه راه بیفتیم.

جنگل تاریک و ساکت بود. کمی که در جنگل پیش رفتد به یک دو راهی رسیدند. هری، هرمیون و هاگرید از راه سمت چپ رفتد و مalfouی، نویل و فنگ از راه سمت راست.

بدون آن که با یکدیگر حرف بزنند در جنگل جلو می‌رفتند و تمام حواسشان به زمین بود. گاهی نورمهتاب از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌تايد و قطره خون نقره‌ای رنگی را بر روی زمین پدیدار می‌کرد. هری متوجه نگرانی بی‌اندازه‌ی هاگرید شد و پرسید:

- ممکنه موجودی که تک شاخها را می‌کشه گرگینه باشه؟  
هاگرید جواب داد:

- او نا زیاد فرز نیستن. گرفتن اسب تک شاخ کار آسونی نیست. او نا یکی از قوی‌ترین موجودات جادویی‌اند. من که تا حالا نشنیده بودم اسب‌های تک شاخ مجرح بشن یا آسیب ببین.

آنها از کنار کنده‌ی خزه بسته‌ای گذشتند. هری صدای جریان آب را می‌شنید. احتمالاً نهری در آن نزدیکی بود. قطره‌ی نقره‌ای رنگ دیگری بر

روی جاده‌ی خاکی به چشمنشان خورد و همچنان به راه خود در جاده‌ی پریچ  
و خم ادامه دادند. هاگرید از هرمیون پرسید:

- چه طوری هرمیون؟ نگران نباش با زخم بدی که داره نمی‌تونه زیاد از مون  
دور شده باشه. می‌تونیم... زود بریید پشت اون درخت!

هاگرید هری و هرمیون را محکم گرفت و آن‌ها را به پشت یک درخت  
بلوط سر به فلک کشیده هل داد. سپس تیری برداشت و در کمان تفنگی اش  
گذاشت. کمان را بالا آورد و آماده‌ی شلیک کردن شد. هر سه گوش‌هایشان را  
تیز کرده بودند. از فاصله‌ی نزدیکی صدای کشیده شدن چیزی روی برگ‌های  
خشک به گوش می‌رسید. مثل این بود که شنلی روی زمین کشیده بشود.  
هاگرید چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. صدای  
خش خش پس از چند لحظه در سکوت جنگل گم شد. هاگرید زیر لب با خود گفت:  
- می‌دونستم یه چیزی این جاست که نباید باشه.

هری گفت:

- مثلاً یه چیزی مثل گرگینه؟  
هاگرید با ناراحتی گفت:  
- اون نه گرگینه بود نه اسب تک شاخ. خب دیگه، دنبالم بیاین. اما حواستونو  
حسابی جمع کنین.

آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کردند و آهسته‌تر از قبل در جنگل پیش رفتند.  
ناگهان در محوطه‌ی حالی از درخت مقابلشان چیزی تکان خورد. هاگرید  
فریاد زد:

- کی اون جاس؟ خودتو نشون بده... من مسلح!  
ناگهان موجودی که نه اسب بود نه انسان وارد محوطه شد. سر و نیم  
تنه‌اش مردی بود با مو و ریش قرمز رنگ و از کمر به پایین یک اسب کهر برآق  
با دم بلند قرمز رنگ بود. دهان هری و هرمیون از تعجب باز مانده بود. هاگرید  
نفس راحتی کشید و گفت:

- تویی، رونان<sup>۱</sup> چه طوری؟  
هاگرید جلورفت و با ساتور<sup>۲</sup> دست داد. رونان که در صدایش غم عمیقی نهفته بود گفت:
- شب به خیر هاگرید. واقعاً می خواستی منو با تیر بزنی؟  
هاگرید گفت:
- مجبورم احتیاط کنم چون یه موجود زشت و وحشتناک آزادانه توی جنگل پرسه می زنه. راستی، این هری پاتره اینم هرمیون گرنجره. از شاگردان مدرسه‌ن. بچه‌ها اینم رونانه. اون یه ساتوره.
- هرمیون آهسته گفت:
- خودمون متوجه شدیم.  
رونان گفت:
- شب به خیر بچه‌ها. شما دانش آموزین؟ توی مدرسه چیزهای زیادی یاد می گیرین؟  
هری من من کرد و هرمیون با کم رویی گفت:
- یه چیزهایی یاد می گیریم.  
رونان آهی کشید و گفت:
- یه چیزهایی؟ خب، خوبه.  
بعد سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و گفت:
- امشب مریخ خیلی نورانیه.  
هاگرید نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
- آره. بیین، رونان، چه خوب شد دیدمت. یه اسب تک شاخ زخمی شده. تو ندیدیش؟

---

### 1. Ronan

۲- موجودی افسانه‌ای که نیم تنہی انسان و بدن و چهارپای اسب را دارد. و.

رونان بلا فاصله جواب نداد. بدون آن که پلک بزند خیره به آسمان نگاه می‌کرد. بعد دوباره آهسته آهی کشید و گفت:  
- همیشه بی‌گناهان اولین قربانیان هستن. قرن‌ها چنین بوده... الان همین طوره.  
هاگرید گفت:

- آره. ولی بگو بینیم تو هیچ چیز عجیبی این دور و اطراف ندیدی؟  
هاگرید بی‌صبرانه منتظر جواب بود. رونان گفت:  
- مریخ امشب خیلی نورانیه. یه جور عجیبی نورانیه.  
- آره می‌دونم. ولی منظورم این دور و اطراف بود. پس بالاخره هیچ چیز غیرعادی ندیدی، نه؟

این بار هم رونان اندکی درنگ کرد و بعد پاسخ داد:  
- جنگل پر از رمز و رازهای پنهانیه.

چیزی لابهای درخت‌های پشت سر رونان دوباره تکان خورد. هاگرید دوباره کمانش را بالا برد. ولی یک ساتور دیگر با مو و بدن مشکی جلو آمد که وحشی‌تر از رونان به نظر می‌رسید. هاگرید گفت:

- سلام، چه طوری، بین؟  
- شب به خیر هاگرید، تو چطوری؟

- بد نیستم، الان داشتم از رونان می‌پرسیدم این چند وقته چیز عجیبی دیده یا نه. تو چی؟ تو هم چیزی ندیدی؟ آخه یک اسب تک شاخ زخمی شده. تو چیزی نمی‌دونی؟

بین راه افتاد و کنار رونان ایستاد. او نیز نگاهی به آسمان کرد و گفت:  
- مریخ امشب خیلی نورانیه.  
هاگرید با عصبانیت گفت:

- آره بابا اینو شنیدم. پس اگه هر کدو متون چیزی دیدین بهم خبر بدین. دیگه

ما باید بریم!

هری و هرمیون به دنبال هاگرید از محوطه‌ی بی درخت بیرون رفتند و در طول راه سرشان را برگرداندند و آن قدر به بین و رونان نگاه کردند تا درخت‌های جنگل جلوی دیدشان راگرفتند.

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

- یه بار نشد از این ساتورها یه جواب درست و حسابی بگیریم. طالع بینای لاکردار! به چیزهایی که از ماه به ما نزدیک‌تر باشن هیچ کاری ندارن.

هرمیون پرسید:

- تعدادشون خیلی زیاده؟

- چند تایی هستن... همیشه سرشون تو لاک خودشونه. اما هر وقت کارشون داشته باشم زود آفتابی می‌شن. ولی خب اینو بدونین که ساتورها خیلی تودارن.... همه چی سرشون می‌شه اما هیچ وقت بروز نمی‌دن.

هری گفت:

- به نظرت اون صدایی که قبلاً شنیدیم صدای یه ساتور بود؟

- مگه صدای سم اسب شنیدیم؟ نه بابا. اگه از من می‌پرسی می‌گم همون جونوری بود که اسب‌های تک شاخو می‌کشه... تا حالا همچی صدایی شنیده بودم.

آن‌ها از میان درخت‌های انبوه جنگل تاریک به راه خود ادامه می‌دادند. هری هر چند وقت یک بار با نگرانی به پشت سرش نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد کسی از پشت سر به آن‌ها نگاه می‌کند. خوشحال بود که هاگرید با کمان تفنگی اش در کنارشان است. تازه از پیچی گذشته بودند که هرمیون محکم دست هاگرید راگرفت و گفت:

- هاگرید! اون جارو نگاه کن! جرقه‌های قرمز! بجهه‌ها توی دردسر افتاده‌ن. هاگرید فریاد زد شما دو تا همین جا توی جاده بموینیں. خودم میام دنبالتون! صدای پای هاگرید را می‌شنیدند که از میان بوته‌های در هم پیچیده‌ی جنگل می‌گذشت آنها با ترس و وحشت به هم نگاه کردند تا این که صدای پای

هاگرید دور و دورتر شد و دیگر صدایی جز خشخش برگ‌های خشک اطرافشان نمی‌آمد. هرمیون آهسته گفت:

- به نظر تو اونا زخمی شده‌ن؟

- اگه مالفوی بلای ب سرش او مده باشه که اصلاً برام مهم نیست اما اگه نویل طوریش شده باشه... هر چی باشه تقصیر ماست که اون این جاست. زمان به کندی می‌گذشت. گوششان از همیشه تیزتر شده بود. هری صدای ملایم‌ترین وزش نسیم و جابه‌جایی نازک‌ترین شاخه‌های درخت را نیز می‌شنید. چه اتفاقی افتاده بود؟ بقیه کجا بودند؟

سرانجام صدای شکستن شاخه‌ی بوته‌ها بازگشت هاگرید را اعلام کرد. مالفوی، نویل و فنگ نیز همراه او بودند. هاگرید با خشم و غضب گفت که مالفوی آهسته به پشت سر نویل رفته و بی‌هوا او را گرفته که با او شوخي کند. نویل هم وحشت کرده و جرقه‌ها را به هوا فرستاده است. هاگرید گفت:

- شانس آوردم که با این کارهاتون هیچ مشکلی پیش نیومد. حالا گروه‌ها رو عوض می‌کنیم. نویل با من و هرمیون بیاد. هری، تو هم با فنگ و این احمق برو.

هاگرید آهسته در گوش هری گفت:

- متأسفم ولی امشب باید این کار انجام بشه. اگه با تو بیاد به این راحتی نمی‌تونه تو رو بترسونه.

هری با مالفوی و فنگ در دل جنگل پیش رفتند. نیم ساعت بعد راه خاکی به درخت‌های ابوهی متنه می‌شد که عبور از میان آنها امکان نداشت. هری متوجه شد که لکه‌های نقره‌ای رنگ چنان روی زمین کشیده شده که انگار حیوان زبان بسته همان نزدیکی‌ها از درد به خود می‌پیچد. هری از لابه‌لای شاخه‌های درهم فرو رفته‌ی یک درخت بلوط کهن‌سال یک محوطه‌ی بی‌درخت را در مقابلشان دید. دستش را جلوی مالفوی گرفت که او را متوقف کند و گفت:

- اون جا رو نگاه کن!

یک چیز سفید و درخشان روی زمین بود. آهسته جلو رفتند.

بدن بی جان اسب تک شاخ بر روی زمین افتاده بود. هری در تمام عمرش صحنه‌ای به آن زیبایی و غم انگیزی ندیده بود. پاهای لاغرش به صورتی غیرعادی بی حرکت مانده بود و یال‌های سفید صدفیش روی برگ‌های تیره خودنمایی می‌کرد.

پیش از آن که هری به تک شاخ نزدیک شود صدای خشخشی او را سرجایش می‌خکوب کرد. بوته‌ای در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت تکان خورد... آن‌گاه شخصی که کلاه شنلش را روی صورتش انداخته بود مانند حیوان درنده‌ای چهار دست و پا جلو خزید. هری، مالفوی و فنگ مات و مبهوت بی‌حرکت ایستاده بودند. شخص شنلپوش به سمت تک شاخ رفت و صورتش را به پهلوی مجروح تک شاخ نزدیک کرد و شروع به خوردن خون آن کرد.  
— آ...!

مالفوی جیغ وحشتناکی کشید و پا به فرار گذاشت، فنگ نیز فرار کرد و رفت. شخص شنلپوش سرش را بلند کرد و چشمش به هری افتاد. قطره‌های خون تک شاخ از چانه‌اش می‌چکید. از جایش برخاست و به سوی هری آمد... هری از ترس نمی‌توانست تکان بخورد.

ناگهان درد شدیدی در سرشن پیچید که تا آن وقت اصلاً سابقه نداشت. جای زخمش چنان می‌سوخت که انگار آتش گرفته بود. شدت درد چنان زیاد بود که هری دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند. به زحمت خود را عقب کشید. در همان لحظه صدای سُم‌هایی را از پشت سرشن شنید که چهار نعل نزدیک می‌شد. سپس موجودی از بالای سرشن پرید و به شخص شنلپوش حمله‌ور شد.

هری از شدت درد بر روی زانوهایش افتاده بود. یکی دو دقیقه بعد درد سرشن آرام شد و وقتی سرشن را بلند کرد اثری از شخص شنلپوش ندید. یک ساتور بالای سرشن ایستاده بود. ولی نه رونان بود نه بین. از آن دو جوان‌تر به نظر می‌رسید. بدنش طلایی بود و یال و مویش سفید. ساتور که به

هری کمک می‌کرد از جایش بلند شود گفت:

- حالت خوبه؟

- بله، خوبم. اون چی بود؟

سانتور جواب نداد. چشم‌های شگفت‌انگیزش به رنگ یاقوت کبود بود. با دقت هری را ورانداز کرد و نگاهش روی زخم پیشانی هری که کبود شده بود متوقف ماند و گفت:

- تو پسر پاترهایی؟ بهتره زودتر برگردی پیش هاگرید. الان جنگل جای امنی نیست مخصوصاً برای تو. سواری بلدی؟ این طوری زودتر می‌رسیم.

سپس پاهای جلویش را خم کرد و زانو زد تا هری بتواند سوار شود و گفت:

- اسم من فایرنزه<sup>۱</sup>.

ناگهان صدای سمهای بیش‌تری از یک سوی محوطه‌ی بی درخت به گوش رسید و رونان و بین وارد محوطه شدند. پهلوهای هر دو از عرق خیس بود. بین فریاد زد:

- فایرنز! داری چی کار می‌کنی؟ تو یه آدمو پشت خودت سوار کردی؟  
خجالت نمی‌کشی؟ پس فرق تو با قاطر چیه؟

فایرنز گفت:

- تو اصلاً می‌دونی این کیه؟ پسر پاترهاست. بهتره هر چه زودتر از جنگل بیرون بره.

بین با پرخاشگری گفت:

- نکنه چیزی بهش گفته باشی؟ مگه یادت رفته؟ ما قسم خوردیم که جلوی تقدیر آسمان‌هارو نگیریم. مگه از حرکت سیاره‌ها متوجه اتفاقی که قرار بیفتنه نشدی؟

رونان با نگرانی سُمش را روی زمین کشید و با حالتی اندوه‌گین گفت:

- مطمئنم که فایرنز هیچ منظور بدی نداشت.

بین با خشم و غضب جفتکی پراند و گفت:

- منظور بدی نداشت! مارو چه به این حرف‌ها؟ فقط چیزهایی که پیشگویی شده به ما مربوطه. وظیفه‌ی ما ساتورها این نیست که مثل الاغها دنبال آدم‌هایی که توی جنگل‌مون سرگردون شده‌اند بدویم.

ناگهان فایرنز با عصبانیت روی دویای عقبش بلند شد و هری مجبور شد به شانه‌های او بچسبید تا به زمین نیفتند. فایرنز با عصبانیت سر بین فریاد کشید:

- مگه این تک شاخو نمی‌بینی؟ نمی‌دونی برای چی کشتنیش؟ نکنه سیاره‌ها این راز رو ازت پنهون کرده‌ن؟ بله، بین، اگه لازم باشه من جلوی همه‌ی خطرهایی که تو این جنگل در کمین می‌ایstem و پا به پای آدم‌ها هم می‌دوم. آن‌گاه فایرنز با سرعت زیادی از آن جا دور شد. هری نیز پشت او نشسته بود و تمام حواسش به این بودکه خود را محکم نگه دارد. آن‌ها بین و رونان را ترک کردن و وارد جنگل شدند. هری که از اتفاق‌های پیرامونش به هیچ وجه سر در نمی‌آورد پرسید:

- چرا بین این قدر عصبانی بود؟ راستی، اون چیزی که منو از چنگش نجات دادی چی بود؟

فایرنز سرعتش را کم کرد و آهسته به راهش ادامه داد. او به هری تذکر داد هرگاه شاخه‌های کوتاه درخت‌ها جلویش بود سرش را پایین بسیاره ولی جواب هری را نداد. سپس مدت مديدة بی‌آن که چیزی بگوید به راهش ادامه داد. هری نیز دیگر چیزی نگفت زیرا گمان می‌کرد فایرنز تمایلی به صحبت کردن ندارد. هنگام عبور از میان درخت‌های انبوه فایرنز ناگهان ایستاد و گفت:

- هری پاتر تو می‌دونی خون تک شاخ چه خاصیتی داره؟

هری که از سؤال عجیب او یکه خورده بود گفت:

- نه. مابرای درست کردن معجون‌ها فقط از شاخ و موهای دم تک شاخ

استفاده کردیم.

فایرنز گفت:

- کشتن تک شاخ کار رشت و پلیدیه. فقط کسی مرتکب چنین جنابتی می‌شه که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه. خاصیت خون تک شاخ اینه که آدم زنده نگه می‌داره حتی اگر با مرگ فاصله‌ای نداشته باشه اما بهای وحشت‌ناکی داره. کسی که برای نجات جان خودش یه موجود پاک و بی‌دفاع رو می‌کشه از همون لحظه‌ای که به خون تک شاخ لب می‌زنه نفرین می‌شه و بقیه‌ی عمر بی‌ارزشی نفرین شده باقی می‌مونه.

هری که در سایه روشن مهتاب به پشت سر فایرنز خیره نگاه می‌کرد چنان متعجب شده بود که به صدای بلند گفت:

- اما کی ممکنه این قدر عاجز و درمونده باشه که چنین کاری بکنه؟ اگه قرار باشه بقیه‌ی عمر آدم نفرین بشه مرگ ازاون زندگی بهتره، درسته؟  
فایرنز حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بله درسته. مرگ بهتره اما نه برای کسی که این عمر نفرین شده‌رو به امید نوشیدن چیز دیگه‌ای لازم داره... به امید نوشیدن چیزی که قدرت و نیروی از دست رفته شو بهش برمی‌گردونه... چیزی که اونو جاودانه می‌کنه. آقای پاتر هیچ می‌دونی همین الان توی مدرسه‌تون چی مخفی شده؟

- البته! سنگ کیمیا! اکسیر حیات! ولی نمی‌دونم کی ممکنه...

- اون کیه که سال‌ها صبر کرده به این امید که روزی دوباره قدرتشو به دست بیاره؟ اون کیه که دو دستی به زندگی چسبیده و منتظر یک فرصت مناسبه؟  
ناگهان قلب هری در سینه فشرده شد. درمیان خش خش درخت‌های جنگل بار دیگر صدای هاگرید در گوشش طنین انداخت و جمله‌ای که شب

اول دیدارشان به هری گفته بود بار دیگر تکرار شد:

- بعضی‌ها می‌گن مُرده ولی همه‌ی این حرف‌ها چرنده. گمون نمی‌کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخواهد بمیره.

هری با صدای گرفته گفت:

- منظورت اینه که او نولد...

- هری! هری! حالت خوبه!

این صدای هرمیون بود که در جاده‌ی خاکی به سوی آنها می‌دوید و هاگرید نفس نفس زنان دبالش می‌آمد. هری که حواسش پرت بود بدون آن که بداند چه می‌گوید گفت:

- خوبم! هاگرید او ن تک شاخ مرده. توی محوطه بی درخت او ن پشته. هاگرید با عجله رفت که نگاهی به تک شاخ بیندازد و در همان حال فایرنز زیر لب به هری گفت:

- خب دیگه من همین جا از تو جدا می‌شم. این جا دیگه در امانی.

هری از پشت او سُر خورد و پایین آمد. فایرنز گفت:

- موفق باشی، هری پاتر. قبلاً هم در پیش‌بینی آینده از روی حرکت سیاره‌ها اشتباه پیش او مده، حتی ساتورها هم دچار اشتباه شده‌ان. امیدوارم این بار هم اشتباه شده باشه.

فایرنز برگشت و به تاخت به اعماق جنگل شتافت و هری را که هنوز می‌لرزید تنها گذاشت.

\* \* \*

رون در انتظار بازگشت آنها در سالن عمومی به خواب رفته بود. هنگامی که هری او را به شدت تکان داد و بیدار کرد فریاد زد و چیزی درباره‌ی خطاب را بازی کوییدیج بر زبان آورد. اما در عرض چند ثانیه کاملاً بیدار و هشیار شد زیرا هری آنچه را در جنگل رخ داده بود برای او و هرمیون تعریف کرد. هری نمی‌توانست بنشیند. مرتب جلوی بخاری دیواری قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و در حالی که هنوز بدنش می‌لرزید گفت:

- اسنیپ می‌خواود او سنگو به ولدمورت بدنه... ولدمورت هم توی جنگل منتظرش... مارو بگو که فکر می‌کردیم اسنیپ می‌خواهد ثروتمند بشه...

رون که انگار خیال می‌کرد ولدمورت می‌تواند حرف‌هایشان را بشنود با ترس و لرز آهسته به هری گفت:

- می شه اسمشو نگی!

اما هری که گوشش بدھکار نبود ادامه داد:

- فایرنز جون منو نجات داد. در حالی که نباید این کارو می کرد... بین خیلی عصبانی شده بود... اون درباره‌ی دخالت توی وقایعی حرف می زد که سیاره‌ها وقوعشو خبر داده بودن... حتماً سیاره‌ها نشون داده بودهن که ولدمورت دوباره به قدرت می رسه... بین انتظار داشت فایرنز بگذاره ولدمورت منو بکشه... به گمونم سیاره‌ها اینم نشون داده بودن.

رون آهسته گفت:

- می شه دیگه اسمشو نگی!

هری با حالتی بی قرار و مضطرب گفت:

- حالا تنها چیزی که در انتظارمه اینه که اسینیپ سنگو بدزده و به ولدمورت بده تا اون به قدرت برسه و بیاد منو بکشه... مطمئن بین خیلی خوشحال می شه. هرمیون که خود وحشت‌زده به نظر می رسید برای این که هری را آرام کند گفت: - هری همه می گن دامبلدور تنها کسیه که طرف ازش می ترسه. بنا براین تا وقتی که دامبلدور این جا باشه دست اون به تو نمی رسه. تازه‌هه از کجا معلوم که ساتورها درست گفته باشن؟ به نظر من که این یه جور طالع‌ینی و پیشگویه و به قول پروفسور مک گونگال پیشگویی، یکی از شاخه‌های مبهم علم جادوست.

وقتی گفتگوی آن‌ها تمام شد هوا روشن شده بود. آن‌ها خسته و کوفته با گلوهای ملتهب به خوابگاه‌هایشان رفتند. اما شگفتی‌های آن شب به پایان نرسیده بود.

وقتی هری روتختی‌اش را کنار زد چشمش به شتل نامرئی‌اش افتاد که به دقت تا شده بود و روی تختش قرار داشت. روی یادداشتی که به آن سنجاق کرده بودند نوشته بود:

فقط در صورت لزوم

# ۱۶

## عبور از دریچه

در سال‌های بعد از آن، هری هیچ وقت به خاطر نیاورده که چه طور آن سال توانسته بود امتحاناتش را با موفقیت پشت سر بگذارد زیرا هر لحظه انتظار داشت ولدمورت به سراغش بیاید. روزها به کندی می‌گذشت و تردیدی وجود نداشت که پشمائلو پشت آن درسته زنده و سرحال است.

هوا بی‌اندازه گرم بود به ویژه در کلاس بزرگی که امتحانات کتبی برگزار می‌شد. برای شرکت در امتحانات کتبی به دانش‌آموزان قلم‌های پر نویسی می‌دادند که با جادوی ضد تقلب طلسم شده بودند.

آن‌ها امتحان عملی نیز داشتند. پروفسور فلیتویک یکی یکی اسامی دانش‌آموزان را می‌خواند و هر یک وارد کلاس او می‌شدند. باید یک آناناس را روی میز می‌رقسانند. پروفسور مک‌گونگال نیز هنگامی که دانش‌آموزان می‌کوشیدند یک موش را به انفیه‌دان تبدیل کنند بر کار آن‌ها نظارت می‌کرد. هر چه انفیه‌دانشان قشنگ‌تر بود امتیاز بیشتری کسب می‌کردند اما اگر سبیل‌های موش روی انفیه‌دان باقی می‌ماند امتیازشان کم‌تر می‌شد. استینپ نیز هنگام امتحان مرتب به کار دانش‌آموزان سرکشی می‌کرد و وقتی

می‌کوشیدند طرز تهیه‌ی معجون فراموشی را به خاطر آورند با نگاه‌هایش آن‌ها را عصبی و مضطرب می‌کرد.

هری حداکثر تلاشش را به کار بسته بود تا به درد زخم پیشانیش اعتماد نکند زیرا پس از بازگشت از جنگل دردش لحظه‌ای آرام نگرفته بود. نویل گمان می‌کرد بی خوابی شبانه‌ی هری ناشی از اضطراب امتحانات است. اما درواقع هر بار که به خواب می‌رفت با همان کابوس قدیمی از خواب می‌پرید با این تفاوت که حالا کابوسش وحشتناک‌تر از قبل شده بود زیرا یک شخص شنل‌پوش را نیز در خواب می‌دید که از دندان‌هایش خون می‌چکید.

به نظر نمی‌رسید که رون و هرمیون به اندازه‌ی هری نگران سنگ کیمیا باشند. شاید به این دلیل که آن‌ها صحنه‌ای را که هری در جنگل دیده بود به چشم ندیده بودند شاید نیز به این دلیل که زخم در دنکی بر روی پیشانی نداشتند. آن‌ها نیز مانند هری از تصور ولدمورت وحشت داشتند اما در کابوس‌های پی درپی او را نمی‌دیدند. علاوه بر آن چنان سرگرم دوره کردن درس‌ها بودند که فرصتی برای فکر کردن به مقاصد و رفتار استیپ یا هر کس دیگری نداشتند.

آخرین امتحان آن‌ها امتحان تاریخ جادوگری بود. بعد از یک ساعت پاسخ دادن به سؤال‌هایی درباره‌ی جادوگرهای پیرو خرفتی که پاتیل‌هایی با همزن خودکار را اختراع کرده بودند آزاد و فارغ می‌شدند. تا اعلام نتیجه‌ی امتحانات یک هفته‌ی بسیار داغه و آرام در پیش رو داشتند. وقتی روح پروفسور بینز از دانش آموزان خواست که قلم‌های پرشان را زمین بگذارند و کاغذ‌های پوستیشان را لوله کنند هری نیز مانند سایر دانش آموزان به شادی و هلهله پرداخت.

هنگامی که به سایرین می‌پیوستند و وارد محظوظی آفتایی می‌شدند هرمیون گفت:

- خیلی آسون‌تر از اونی که فکر می‌کردم بود. اصلاً لازم نبود رمز عملیات

گرگینه‌ها در سال ۱۶۳۷ یا شورش الفریک<sup>۱</sup> عقاب رو یاد بگیرم.  
هرمیون عادت داشت که بعد از هر امتحان جواب سؤال‌ها را مرور کند  
ولی رون گفت که این کار حالش را به هم می‌زند بنابراین سلانه به  
سمت دریاچه رفته و زیردرختی نشستند. دو قلوهای ویزلی و لی جرد  
شاخص‌های یک ماهی مرکب را فلقلک می‌دادند که در قسمت کم‌عمق و گرم  
دریاچه لمیده بود. رون روی چمن‌ها ولود و با خوشحالی آهی کشید و  
گفت:

- دیگه از دوره کردن خبری نیست. هری، فعلًاً می‌تونی اخمهاتو باز کنی و  
خوشحال باشی. یه هفته دیگه معلوم می‌شه چه گندی زدیم بنابراین لزومی  
نداره که از حالا ناراحت باشیم.

هری که داشت پیشانیش را می‌مالید با عصبانیت گفت:

- کاش می‌دونستم معنیش چیه! زخم پیشونیم دائم درد می‌کنه. قبلًاً هم یه  
وقت‌هایی درد می‌گرفت ولی نه این طور پشت سر هم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

- برو پیش خانم پامفری.

هری گفت:

- من که مریض نیستم. به نظر من این یه هشداره ... یعنی این که خطر در  
راهه ...

رون که از گرما کلافه شده بود و چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید گفت:  
- این قدر نگران نباش، هری. هرمیون راست می‌گه. تا وقتی دامبلدور این  
جاست جای اون سنگه امنه. تازه، ما هیچ مدرکی پیدا نکردیم که ثابت کنه  
استنیپ تونسته راه مهار کردن پشمalo رو یاد بگیره. چون یه بار هم پاش آش و  
لاش شده دیگه نمی‌باید دوباره جونشو به خطر بندازه. اگه نویل بتونه عضو تیم

ملی کوییدیچ انگلستان بشه هاگرید هم به دامبلدور خیانت می‌کنه.

هری سری تکان داد اما نمی‌توانست از شر این احساس پنهانی خلاص شود که به او می‌گفت کاری را فراموش کرده است. یک کار بسیار مهم. وقتی احساسش را توضیح داد هرمیون گفت:

- همه‌ی این چیزها مربوط به امتحان‌هاست. دیشب من از خواب بیدار شدم و جزووهای درس تغییر شکل رو خوندم. وقتی نصفشو خونده بودم تازه یادم افتاد که امتحانشو دادیم.

هری اطمینان داشت که بی‌قراری و آشفتگی اش مربوط به درس و امتحان نیست. در همان لحظه چشم هری به جعدی افتاد که در آسمان آبی پرواز می‌کرد و با یادداشتی در منقارش به سمت قلعه می‌رفت. هاگرید تنها کسی بود که برای او نامه می‌فرستاد. هاگرید هرگز به دامبلدور خیانت نمی‌کرد. هاگرید هرگز به کسی نمی‌گفت که چه طور می‌توان پشممالو را رام کرد... هرگز... اما ...

ناگهان هری به سرعت از جایش برخاست. رون که خوابش گرفته بود گفت:

- داری کجا می‌ری؟

هری که رنگش پریده بود گفت:

- همین الان یه چیزی به فکرم رسید. همین حالا باید بريم پیش هاگرید.

هرمیون خود را به او رساند و نفس‌نفس زنان گفت:

- برای چی؟

هری که با عجله از سراشیبی پوشیده از چمن بالا می‌رفت گفت:

- به نظر تو عجیب نیست؟ هاگرید که همیشه در حسرت داشتن اژدها بوده اتفاقاً به یه غریبه برخورده که توی جیش تخم اژدها داشته. وقتی حمل اژدها خلاف قانونه چند نفر این اطراف با خودشون تخم اژدها دارن؟ و از شانس خوبشون با هاگرید رویه رو می‌شن ... به نظرت عجیب نیست؟ چرا قبلاً

متوجه این موضوع نشده بودم؟

رون گفت:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

هری که به سرعت از عرض محوطه به سمت جنگل می دوید جواب او را نداد.  
هاگرید روی یک صندلی راحتی بیرون خانه اش نشسته بود. لبی آستین و  
شلوارش را بالا زده بود و دانه های نخودسیز را از غلاف درمی آورد و در یک  
کاسه ای بزرگ می ریخت. با دیدن آنها لبخندی زد و گفت:

- سلام، امتحاناتون تموم شد؟ وقت دارین با هم یه چیزی بخوریم؟  
رون گفت:

- البته که وقت داریم.

اما هری جلو آمد و گفت:

- نه، ما عجله داریم. او مدهم که یه چیزی ازت بپرسم. شبی رو که نوربر تو  
بردی یادته؟ اون غریبه ای که باهاش ورق بازی می کردی چه شکلی بود؟  
هاگرید با حالتی عادی گفت:

- نمی دونم. آخه اون شنلشو درنیاورد.

هاگرید به آنها که ابروهاشان را بالا برده بودند و از تعجب مات و مبهوت  
مانده بودند نگاه کرد و ادامه داد:

- اون طورهایم غیرعادی نبود. توی هاگرید آدمهای جور و اجور و بامزه ای  
پیدا می شن. کافه هی ده پایینی رو می گم. شاید یارو دلال ازدها بوده، نه؟ من که  
صورتشو ندیدم چون کلاه شنلشو برنداشت.

هری وارفت و کنار کاسه ای نخودسیز نشست و گفت:

- هاگرید، باهاش درباره هی چه چیزهایی حرف زدی؟ درباره هی هاگوارتز هم  
چیزی گفتی؟

هاگرید که به فکر فرو رفته بود گفت:

- ممکنه گفته باشم ... آهان، آره، اون ازم پرسید چی کاره م منم گفتم شکاریان  
هاگوارتز. بعد درباره حیواناتی که نگه می دارم پرسید... منم بهش گفتم ...  
بهش گفتم که همیشه دلم یه ازدها می خواسته ... بعدش ... زیاد خوب یاد  
نیست چون پشت سر هم برآم نوشیدنی می خرید... بذار ببینم ... آره، اون

وقت گفت که یه تخم اژدها داره و اگه من بخواه حاضره سر اون با هم بازی کنیم ... بعد گفت که باید مطمئن بشه که من می تونم بزرگش کنم آخه دلش نمی او مد تخم اژدها رو به دست هر کسی بسپره ... منم بهش گفتم من که پشمalo رو بزرگ کردم بزرگ کردن اژدها دیگه برام کاری نداره ...  
هری که می کوشید صدایش آرام باشد پرسید:

- اون وقت ... اون وقت اون مشتاق شد که درباره‌ی پشمalo چیزهای بیشتری بدونه؟  
- خب آره ... بهش گفتم حتی توی هاگوارتنم جز پشمalo هیچ سگ سه سر دیگه‌ای نیست. پشمalo یه جواهره فقط باید بدونی چه جوری رامش کنی.  
کافیه براش آهنگ بزنی بلا فاصله می خوابه ...  
ناگهان هاگرید و حشتزده شد و گفت:

- باید اینو بهتون می گفتم! فراموشش کنین! آهای ... کجا رفتین؟  
هری، رون و هرمیون تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هم حرف نزدند. سرسرای ورودی برخلاف محوطه‌ی قلعه سرد و تاریک به نظر می رسید. هری گفت:

- باید بريم پیش دامبلدور. هاگرید به اون غریبه گفته پشمalo چه جوری رام می شه. اون غریبه‌ی شنلپوش یا اسنیپ بوده یا ولدمورت. خیلی راحت هاگرید رو مست کرده و به هدفش رسیده. فقط خداکنه دامبلدور حرفمنون باور کنه. اگه بین بگذاره فایرنز حرفا منون تأیید می کنه. دفتر دامبلدور کجاست؟

آنها به اطراف نگاهی انداختند گویی به دنبال نشانه‌ای بودند که مسیر درست را به آنها نشان دهد. هیچ وقت کسی به آنها نگفته بود که دامبلدور کجا زندگی می کند. تا آن زمان هم نشنیده بودند که کسی را نزد او فرستاده باشند. هری گفت:

- ما فقط باید ...

اما در همان زمان یک نفر از آن سوی سرسرای گفت:  
- شما سه تا این جا چی کار می کنین؟

- صدای پروفسور مک گونگال بود که چندین کتاب در دست داشت. هر میون گفت:
- با پروفسور دامبلدور کار داریم.
- این حرف هرمیون در نظر هری و رون بسیار شجاعانه بود. پروفسور مک گونگال حرف او را تکرار کرد و گفت:
- با پروفسور دامبلدور کار دارین؟
- بعد چنان که انگار آنها می خواستند کار نادرستی انجام دهند گفت:
- برای چی؟
- هری آب دهانش را فرو داد. حالا باید چه می گفتند؟ هری بلا فاصله گفت:
- آخه این به جور رازه.
- اما فوراً از حرفش پشیمان شد چون پرهای بینی پروفسور مک گونگال لرزید و با حالتی سرد و بی اعتماد گفت:
- پروفسور دامبلدور ده دقیقه پیش رفت. جگدی یه نامه‌ی فوری از وزارت سحر و جادو براش آورد او نم فوراً به لندن رفت.
- هری سراسیمه شد و گفت:
- رفته؟ اونم حالا؟
- پاتر، پروفسور دامبلدور جادوگر برجسته و مهمیه. وقتیش بیش از اینا ارزش داره ...
- ولی موضوعی که باید بهش بگیم خیلی مهم تره.
- هری بی محابا گفت:
- بیینین پروفسور ... این موضوع مربوط به سنگ کیمیاست.
- بدیهی است که پروفسور مک گونگال انتظار شنیدن هر حرفی را داشت جز این حرف. کتاب‌ها از دستش روی زمین افتادند اما او حتی آنها را برنداشت و با کلماتی بزیده گفت:
- شما از کجا می دونین...؟
- پروفسور ... من فکر می کنم ... یعنی من می دونم ... که اسن... که یه نفر می خواهد اون سنگو بذد. برای همین باید با پروفسور دامبلدور صحبت کنم.

پروفسور مک گونگال که جا خورده بود با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

- پروفسور دامبلدور فردا بر می‌گردد. من نمی‌دونم شما از کجا قضیه‌ی این سنگ رو فهمیدین ولی در هر حال خیالتون کاملاً راحت باشید که امکان نداره کسی بتونه اونو بذد. از اون به خوبی محافظت می‌شه و جاش امته.

- ولی پروفسور...

پروفسور مک گونگال خم شد و کتاب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- پاتر، مطمئن باش که من ندانسته حرف نمی‌زنم. حالا بهتره برگردین بیرون و از هوای آفتابی لذت ببرین.

اما آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. هری وقتی مطمئن شد او کاملاً دور شده و دیگر صدایشان را نمی‌شنود گفت:

- همین امشب. استیپ همین امشب وارد دریچه می‌شه. اون هر چی باید می‌فهمیده فهمیده و پروفسور دامبلدورو را از این جا دور کرده. خودش اون نامه رو فرستاده. شرط می‌بندم وقتی بر سه اون جا مسئولین وزارت خونه از تعجب شاخ درمی‌یارند.

هرمیون گفت:

- حالا باید چی کار...

نگاهان زبان هرمیون بند آمد. هری و رون بلا فاصله پشت سرشان را نگاه کردند. استیپ آن جا ایستاده بود. با زبان چرب و نرم گفت:

- عصر به خیر.

سپس به آن‌ها خیره شد و بالبخندی که غیرعادی به نظر می‌رسید گفت:

- شما باید توی روزی به این خوبی توی ساختمنون بموینی.

هری بدون هیچ فکر قبلی شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- ما داشتیم ...

استیپ گفت:

- بهتره حواستونو جمع کنین. اگه این طوری پرسه بزنین همه فکر می‌کن خیالاتی دارین و می‌خواین کاری بکین. گریفندور هم که دیگه بیش از این

نمی‌تونه امتیاز از دست بد. درسته؟

صورت هری سرخ شد. هر سه برگشتند که بیرون بروند ولی اسنیپ آن‌ها را صداکرد و گفت:

- پاتر، دارم بهت هشدار می‌دم اگه یه شب دیگه توی قلعه پرسه بزنی مطمئن باش که کاری می‌کنم اخراجت کنن. خوش بگذره.

اسنیپ به سرعت به طرف اتاق اساتید رفت. همین که بچه‌ها روی پله‌های سنگی قدم گذاشتند هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

- خب دیگه. باید دست به کار بشیم. یکی از ما باید مراقب اسنیپ باشه ... یکی باید بیرون اتاق اساتید وایسه و اگه اسنیپ جایی رفت تعقیبیش کنه. هرمیون بهتره تو این کارو بکنی.

- چرا من؟

رون گفت:

- خب معلومه. برای این که تو می‌تونی وانمود کنی منتظر پروفسور فلیت‌ویک هستی. می‌تونی بگی ...

سپس صدایش را نازک کرد و ادای هرمیون را درآورد:

- وای، پروفسور فلیت‌ویک ... من خیلی نگرانم ... فکر می‌کنم قسمت دوم سؤال چهارده رو اشتباه نوشته‌م ...

هرمیون گفت:

- بسه دیگه، رون!

اما قبول کرد که برود و مراقب اسنیپ باشد. هری گفت:

- بهتره ما هم جلوی راه روی طبقه‌ی سوم باشیم. بیا بیم.

اما نقشه‌ی آن‌ها عملی نشد. هنوز به دری که پشممالو را از سایر قسمت‌های مدرسه جدا می‌کرد نرسیده بودند که پروفسور مک گونگال دوباره آن‌ها را دید و این بار عصبانی شد. از کوره در رفت و گفت:

- فکر می‌کنین شما بهتر از طلسمن و جادوها می‌تونین جلوی دزد رو بگیرین؟ مسخره بازی کافیه! اگه بفهمم یه بار دیگه این طرف‌ها پرسه زدین پنجاه امتیاز

از گریفندور کم می‌کنم. بله ویزلى از گروه خودم امتیاز کم می‌کنم!

هری و رون به سالن عمومی گریفندور رفتند. همین که هری گفت: «خوبه که حداقل هرمیون استنیپ رو تعقیب می‌کنه». تابلوی بانوی چاق چرخید و باز شد و هرمیون به سالن عمومی آمد و با ناراحتی گفت:

- خیلی بد شد، هری. استنیپ او مد بیرون و پرسید اون جا چی کار دارم. منم بهش گفتم منتظر پروفسور فلیت ویکم. اونم رفت دنبال فلیت ویک. منم از اون جا جیم شدم و نفهمیدم استنیپ کجا رفت.

هری گفت:

- اینم از این.

آن دو به هری خیره شدند. رنگ چهره‌ی هری پریده بود و چشم‌هایش بر قمی زد. سرانجام گفت:

- من امشب می‌رم بیرون و سعی می‌کنم اولین نفری باشم که دستم به اون سنگ می‌رسه.

رون گفت:

- مگه دیوونه شدی!

هرمیون گفت:

- مگه نشنیدی پروفسور مک گونگال و استنیپ چی گفتن؟ نباید برمی بیرون!

اخراج می‌شی!

هری فریاد زد:

- خب بشم! چرا حالیتون نیست؟ اگه دست استنیپ به اون سنگ بر سه ولدمورت دوباره برمی‌گرده. نشنیدین که اون برای رسیدن به هدفش چه کارهایی می‌کنه؟ اگه اون برگرده دیگه هاگوارتزی باقی نمی‌مونه که بخواه ازش اخراج بشم. اون مدرسه رو با خاک یکسان می‌کنه. شاید هم این جا رو تبدیل به مدرسه‌ی علوم شیطانی و جادوی سیاه بکنه. دیگه کسر شدن امتیاز معنایی نداره. چرا متوجه نیستین؟ فکر می‌کنین اگه گریفندور قهرمان گروه‌ها بشه اون شما و خانواده تونو ول می‌کنه؟ اگه من قبل از پیدا کردن اون سنگه

گیر بیفتم فوقش برمی‌گردم پیش دورسلی‌ها و متظر می‌مونم که ولدمورت بیاد و منو پیداکنه. فقط یه ذره مرگم به تأخیر می‌افته. من که هیچ وقت خیال ندارم به طرف جادوی سیاه برم. امشب من می‌رم توی اون دریچه بهتره شما هم سعی نکین با حرف‌هاتون جلومو بگیرین چون من منصرف نمی‌شم.

نکنه یادتون رفته! ولدمورت پدر و مادر منو کشته.

آن گاه نگاه خصمانه‌ای به آن‌ها انداخت. هرمیون آرام و آهسته گفت:

- حق باتوست، هری.

هری گفت:

- شنل نامرئی می‌پوشم. شانس آوردم که بهم پیش دادن.

رون گفت:

- یعنی سه تایی زیرش جا می‌شیم؟

- چی؟ سه تایی؟

- پس چی خیال کردی؟ فکر کردی ما می‌گذاریم تنها بری؟

هرمیون بلاfacile گفت:

- معلومه که نمی‌گذاریم. فکر کردی بدون کمک ما می‌تونی اون سنگ رو پیدا کنی؟ بهتره من برم و یه نگاهی به کتاب‌هام بندازم. شاید یه چیز به درد بخوری توی اونا پیدا کنم ...

- ولی اگه گیر بیفتم شما دو تا هم اخراج می‌شین.

هرمیون با قیافه‌ی جدی گفت:

- نمی‌تونن. فلیتویک به من گفت که از درسش صد و دوازده درصد امتیاز گرفته‌م. بنابراین نمی‌تونن منو بندازن بیرون.

\* \* \*

بعد از شام هر سه با چهره‌های مضطرب در گوشه‌ای از سالن عمومی دور از سایرین نشستند. این اولین شبی بود که هری از این بابت ناراحت نبود. هرمیون به سرعت تمام جزووهایش را مرور می‌کرد و امیدوار بود یکی از آن‌ها همان طلسی باشد که قرار بود آن را باطل کنند. هری و رون با هم

حرف نمی‌زدند. هر دو در فکر کاری بودند که قرار بود انجام بدهند. کم کم همه‌ی دانش‌آموزان به خوابگاه خود رفتند و سالن عمومی خلوت شد. لی جردن که خمیازه می‌کشید و به بدنش کش و قوس می‌داد آخرین کسی بود که از سالن بیرون رفت. آن‌گاه رون زیرلب گفت:

-بهتره بریم شنل رو بیاریم.

هری دوان‌دوان به خوابگاهشان رفت. شنل را از چمدانش بیرون آورد و چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید در کریسمس به او هدیه داده بود. از آن جا که رغبتی به آواز خواندن نداشت فلوت را برای رام‌کردن پشمalo برداشت. به سرعت از پلکان پایین رفت و دوان‌دوان به سالن عمومی رسید و گفت:

-بهتره همین جا امتحان کنیم و ببینیم هر سه تامون زیر شنل جا می‌شیم ... اگه بریم بیرون و فیلچ پای یکی مونو بیینه ...

ناگهان کسی از گوشه‌ی سالن گفت:

-دارین چی کار می‌کنین؟

نویل که وزغش، ترهور را محکم نگه داشته بود که دوباره فرار نکند از پشت یکی از صندلی‌های راحتی بیرون آمد. هری با دستپاچگی شنل را پشت سرش پنهان کرد و گفت:

-هیچچی، نویل، هیچچی.

نویل به چهره‌های خطاطکار آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-باز هم می‌خواین برین بیرون؟

هرمیون گفت:

-نه، نه، نه. اصلاً نمی‌خوایم همچین کاری بکنیم. تو چرا نرفتی بخوابی؟ هری به ساعت پایه‌دار کنار در نگاهی انداخت. بیش از این نمی‌توانستند وقت را تلف کنند. ممکن بود در همان لحظه اسنیپ سرگرم خواب کردن پشمalo باشد. نویل گفت:

-دیگه نباید بیرون پرسه بزنین برای این که دوباره گیر می‌افتین و گریفندورو توی دردسر میندازین.

هری گفت:

- تو که نمی‌دونی. موضوع خیلی مهمه.
- اما نویل تصمیم داشت دست به کاری بزند. به سرعت جلوی حفره‌ی تابلو ایستاد و گفت:
- من اجازه نمی‌دم این کارو بکنین. من ... من ... جلوتون می‌ایstem و باهاتون دعوا می‌کنم.

رون با عصبانیت گفت:

- نویل! احمق نشو و از جلوی حفره برو کنار...
- نویل گفت:

- به من نگو احمق! دیگه بیشتر از این نباید خلاف کنین! مگه خودتون نگفتن باشد جلوی بقیه بایستم!

رون با عصبانیت گفت:

- چرا گفتیم، ولی نگفتم جلوی ما وايسا. نویل، تو خودتم نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی!

- رون یک قدم جلو رفت. نویل ترهور را انداخت و مشت‌هايش را بالا آورد
- و گفت:

- زود باش دیگه ... امتحان کن بین می‌تونی منو بزنی. من آماده‌م!
- هری به هرمیون نگاه کرد و عاجزانه گفت:
- یه کاری بکن!

هرمیون یک قدم جلو رفت و گفت:

- نویل من خیلی خیلی متأسفم.
- سپس چوب‌ستیش را به طرف نویل گرفت و فریاد زد:
- پتریفیکوس توتالوس!

- بازوهای نویل به دو طرف بدنش چسبید. پاهایش نیز به هم نزدیک شدند و تمام بدنش خشک شد. همان جا که ایستاده بود تابی خورد و با صورت به زمین افتاد. مثل سنگ شده بود. هرمیون به سویش دوید تا او را برگرداند.

آرواره‌های نویل قفل شده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید فقط چشم‌هاش بود که در حدقه تکان می‌خورد و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری آهسته گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟

- این طلسنم قفل بدن. متأسفم نویل!

هری گفت:

- چاره‌ای نداشتیم نویل. الان وقت نداریم برأت توضیح بدیم.

همگی از روی اورد شدند و به زیر شنل رفتند. هری گفت:

- خودت بعداً می‌فهمی.

اما رها کردن نویل بر روی زمین با آن وضعیت کار درستی به نظر نمی‌آمد و خوش یمن نبود.

آن‌ها چنان عصبی و مضطرب بودند که هر مجسمه‌ای را فیلچ می‌پنداشتند و با شنیدن هر صدایی تصور می‌کردند بد عنق به سویشان پرواز می‌کند. در پایین اولین پلکان چشم‌شان به خانم نوریس افتاد که کمین کرده بود و پاورچین پاورچین روی پله‌ی بالایی جلو می‌رفت. رون آهسته در گوش هری گفت:

- بگذار یه لگد بهش بزیم.

ولی هری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. وقتی از کنار خانم نوریس می‌گذشتند با چشم‌های درشت و درخشانش به طرف آن‌ها نگاهی انداخت اما از جایش تکان نخورد.

پیش از رسیدن به پله‌های طبقه‌ی سوم با هیچ کس دیگری روبرو نشدند. در آن جا بد عنق که در هوا بالا و پایین می‌رفت سطح قالی را نامهوار می‌کرد که باعث زمین خوردن دیگران شود. وقتی به او نزدیک شدند ناگهان گفت:

- کی اون جاست؟

چشم‌های سیاه شیطانی اش را تنگ کرد و گفت:

- درسته نمی‌بینمت ولی می‌دونم اون جایی. غول بیابونی هستی یا شبح؟ نکنه حیوان دست آموز بچه‌هایی!

بدعنق در هوا بالا رفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد. سپس گفت:

- باید فیلچ رو صدا کنم ... آره باید همین کارو بکنم چون یه چیزی که دیده نمی‌شه داره پرسه می‌زنه.

ناگهان فکری به ذهن هری خطور کرد و با صدای گرفته گفت:

- بدنون، بارون خون‌آلود برای نامرئی شدن دلیل‌های خاص خودشو داره. بدنون که چیزی نمانده بود از تعجب به زمین بیفتد فوراً به خود آمد و در

نیم‌متری پله‌ها در هوا معلق ماند و با چرب‌زبانی گفت:

- منو بیخشین، سرورم. آقای بارون، اشتباه از من بود، اشتباه کردم. آخه شما نامرئی هستین و من شما رو ندیدم. بدنون رو بزای این شوخی بسی مزه بیخشین، قربان.

هری خس‌خس‌کنان گفت:

- بدنون من این جا کار دارم. امشب این اطراف آفتابی نشو.

- چشم قربان، چشم. مطمئن باشین نمیام.

آن گاه دوباره به هوا رفت و گفت:

- امیدوارم کارتون باموفقیت پیش بره، جناب بارون. من دیگه مزاحم نمی‌شم. سپس باعجله از آن جا رفت.

رون باصدایی بسیار آهسته گفت:

- معركه بود، هری!

چند لحظه بعد جلوی راهروی طبقه‌ی سوم بودند... اما در راهرو نیمه باز بود. هری آهسته گفت:

- بفرمایید! اسنیپ قبل از ما رفته.

باز بودن در باعث شد آن‌ها با جدیت و دقت بیشتری به انجام کاری که در پیش داشتند بیندیشند. هری در زیر شنل به رون و هرمون گفت:

- اگه دلتون می‌خواهد برگردین با شنل برگردین چون من دیگه بهش احتیاجی ندارم. به هیچ وجه هم سرزنشتون نمی‌کنم.

رون گفت:

- احمق نشو!

هرمیون گفت:

- ما باهات میایم.

هری در را هل داد و باز کرد. در با صدای جیرجیری باز شد و صدای غرشی به گوش رسید. هر سه پوزه‌ی سگ در جهت خود بو می‌کشیدند اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند آن‌ها را بینند. هرمیون آهسته گفت:

- اونی که کنار پاشه چیه؟

رون گفت:

- شبیه چنگه. حتماً اسنیپ اونو گذاشته اون جا.

هری گفت:

- پس معلومه وقتی موسیقی قطع بشه بلافاصله از خواب بیدار می‌شه. بهتره امتحان کنیم.

هری فلوت هاگرید را جلوی دهانش گرفت و در آن دمید. صدایی که از فلوت خارج شد آهنگ موزونی نبود ولی بلافاصله چشم‌های سگ خواب آلود شد. هری به سختی نفس می‌کشید. به تدریج صدای غرش سگ قطع شد، پنجه‌هایش را تکانی داد و زانویش خم شد. سپس روی زمین افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن‌ها از زیر شنل بیرون آمدند و آهسته به دریچه نزدیک شدند. رون به هری گفت:

- همین طور بزن.

وقتی به سگ نزدیک شدند نفس گرم و بدبوی آن را حس کردند. رون به پشت سگ نگاهی انداخت و گفت:

- مثل این که می‌شه دریچه رو باز کنیم. هرمیون می‌خوای تو اول بری؟

- نه نمی‌خوام.

رون گفت:

- باشه.

عزم خود را جزم کرد و با احتیاط از روی سگ رد شد. خم شد و دستگیره‌ی

دریچه را کشید. بلا فاصله دستگیره چرخید و باز شد. هرمیون با نگرانی پرسید:  
- اون تو چیه؟

- هیچی. تاریک تاریکه. هیچ وسیله‌ای برای پایین رفتن نیست. باید بپریم.  
هری که همچنان فلوت می‌نواخت دستش را به سمت رون تکان داد تا  
توجه او را جلب کند و بعد به خودش اشاره کرد. رون گفت:  
- تو می‌خوای اول بری؟ مطمئنی؟ نمی‌دونم عمقش چه قدره‌ها! فلوت رو بده  
به هرمیون که سگه رو خواب نگه داره.

هری فلوت را به هرمیون داد. در چند ثانیه‌ای که آهنگ قطع شد سگ  
خرخری کرد و تکان خورد. اما همین که هرمیون شروع به نواختن کرد سگ  
دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

هری از روی سگ رد شد و به درون دریچه نگاهی انداخت. ته آن معلوم  
نیود. هری دستش را به لبی دریچه گرفت و درون آن آویزان شد. آن گاه  
سرش را بالا گرفت و به رون گفت:

- اگه برام اتفاقی افتاد نمی‌خوادم بیایین دنبالم. یکراست به جغد دونی برید و با  
هدویگ برای دامبلدور پیغام بفرستین، باشه؟  
- باشه.

- پس فعلًاً خدا حافظ. خدا کنه ...

هری دستش را رها کرده بود. به سرعت در هوای سرد و مرطوب پایین رفت.  
پایین و پایین‌تر...

تلپ! با صدای خفه و احمقانه‌ای روی جسم نرمی فرود آمد. بلند شد و  
نشست. هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود. کورمال کورمال در  
اطرافش به جست و جو پرداخت. به نظر می‌رسید روی یک گیاه نشسته  
است. سرش را بلند کرد. لکه‌ی نورانی بالای سرش که همان دریچه بود از  
دور به اندازه‌ی یک تمبر به نظر می‌رسید. هری فریاد زد:

- همه چی رو به راهه. روی یه جای نرم افتادم. می‌تونین بپرین پایین.  
بلا فاصله رون پایین پرید و کنار هری فرود آمد و ولوشد. اولین حرفی که

زد این بود:

- جنس این چیه؟

- نمی دونم. مثل این که یه جور گیاهه. شاید اینو این جا گذاشته‌ن که آدم دست و پاش نشکنه. هرمیون بپر پایین. زود باش!

صدای موسیقی قطع شد و صدای پارس سگ به گوش رسید. اما هرمیون پریده بود. او نیز در طرف دیگر هری فرود آمد و گفت:

- به گمونم این جا کیلومترها پایین تر از مدرسه‌س.

رون گفت:

- چه شانسی آوردیم؟ این جا رو نگاه کنیں!

هرمیون از جایش پرید تا با تقلا و تلاش فراوان خود را به دیوار مرتوبی برساند زیرا همین که فرود آمده بود گیاه به دور قوزک پایش پیچیده بود. هری و رون نیز ندانسته در میان ساقه‌های بلند و رونده‌ی گیاه اسیر شده بودند. هرمیون پیش از آن که گیاه به دور پایش محکم شود توانست خود را آزاد کند و چشمش به آن دو پسر افتاد که تلاش می‌کردند گیاه را از خود جدا کنند. اما هر چه بیش تر می‌کوشیدند گیاه سریع‌تر و محکم‌تر به دورشان می‌پیچید. هرمیون با حالتی آمرانه گفت:

- تکون نخورین ... می‌دونم این چیه ... تله‌ی شیطانه.

رون که سعی می‌کرد مانع پیچیدن گیاه به دور گردتش شود برگشت و با عصبانیت گفت:

- وا! چه خوب شد که حالا اسم این گیاه رو می‌دونیم. چه کمک بزرگی!

هرمیون گفت:

- خفه شو! بگذار ببینم یاد می‌اد چه جوری باید اینو از بین برد.

هری که در حال کلنچار رفتن با ساقه‌ای بود که دور سینه‌اش می‌پیچید نفس نفس زنان گفت:

- زود باش دیگه! دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

- تله‌ی شیطان، تله‌ی شیطان ... پروفسور اسپراوت چی می‌گفت: این گیاه

تاریکی و رطوبتو دوست داره ...

هری که دیگر نزدیک بود نفسش بند بیاید گفت:

-پس آتیش درست کن.

هر میون که مضطرب بود دست هایش را به هم مالید و فریاد زد:

-باشه، ولی این جا که چوب نیست.

رون فریاد زد:

-دیوونه شدی؟ مگه تو جادوگر نیستی؟

-باشه، باشه.

فوراً چوب دستیش را درآورد و آن را تکان داد. چیزی زیر لب گفت و از همان

شعله های آبی رنگی که برای استنیپ فرستاده بود به سوی گیاه روانه کرد.

هری و رون در یک چشم به هم زدن متوجه شدند که گیاه دیگر آنها را

محکم نگه نداشته است و کم کم در اثر نور و گرما به گوشه ای جمع می شود.

گیاه آهسته از دور بدن آنها پایین افتاد و آنها توانستند خود را آزاد کنند.

هری به سمت هرمیون در کنار دیوار رفت، عرقش را پاک کرد و گفت:

-عجب شناسی آوردم که تو سر کلاس گیاه شناسی حواست جمع بود.

رون گفت:

-واقعاً که خیلی شansas آوردم که هری قبل از اون لحظه بحرانی که چوب

نداشتم دست و پاشو گم نکرد و کله شو به کار انداخت.

هری به یک گذرگاه سنگی که تنها راه موجود بود اشاره کرد و گفت:

-بیاین برم.

غیر از صدای پای آنها تنها صدای قطره های آبی که از دیوار می چکید به

گوش می رسید. گذرگاه سراشیبی شد و پایین رفت. هری به یاد گرینگوتز

افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت. به یاد اژدهایی افتاده بود که می گفتند از

گاو صندوق های بانک جادوگرها محافظت می کند. اگر با یک اژدهای بزرگ و

بالغ رویه رو می شدند چه؟ تجربه ای نوربرت به اندازه ای کافی تلخ و ناگوار

بود...

رون آهسته گفت:

- این صدای چیه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای جیرینگ جیرینگ و صدای به هم خوردن بال می آمد.

- ممکنه یه روح باشه؟

- نمی دونم، ولی به نظرم شبیه صدای بال زده.

- اون جلو یه چراغه. انگار یه چیزی داره تكون می خوره.

همین که به انتهای گذرگاه رسیدند خود را دربرابر یک تالار روشن خیره کننده یافتند. در زیر سقف قوسی شکل تالار، پرنده‌های کوچکی پروازکنان به این سو و آن سو می رفته‌اند و مثل جواهر می درخشیدند. درست در مقابلشان در آن سوی تالار در چوبی سنگینی به چشم می خورد. رون گفت:

- به نظر شما اگه بخوابیم از این جا رد بشیم بهمون حمله می کنن؟

هری گفت:

- ممکنه ... ظاهرآ که زیاد وحشی نیستن اما اگه همه با هم حمله کنن ... ولی چاره‌ای نداریم ... من می رم.

هری نفس عمیقی کشید و درحالی که صورتش را با دو دست پوشانده بود از عرض اتاق رد شد. هر لحظه انتظار داشت پرنده‌ها با منقار و پنجه‌های تیزشان حمله‌ور شوند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و صحیح و سالم به در چوبی رسید. دستگیره‌ی در را کشید اما در قفل بود. رون و هرمیون نیز به دنبالش رفته‌اند. همه با هم تلاش کردند در را باز کنند اما موفق نشدند. حتی طلس آلوهه مورای هرمیون هم کارساز نشد. رون گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

هرمیون گفت:

- فکر نمی کنم این پرنده‌ها رو فقط برای قشنگی آورده باشن این جا.

هر سه به پرنده‌هایی که بالای سرshan اوچ می گرفتند نگاه کردند. آن‌ها می درخشیدند. می درخشیدند؟

ناگهان هری گفت:

- او نا پرنده نیستن ... کلیدن ... کلیدهای بالدار ... درست نگاه کنین! پس یعنی  
این که ...

هنگامی که رون و هرمیون به کلیدها نگاه می کردند هری نگاهی به  
اطرافشان انداخت و گفت:

- اینا رو نگاه کنین! جاروی پرنده! باید خودمون کلیدشو پیدا کیم.  
ولی این جا صدھا کلید هست!

رون به دقت به سوارخ کلید نگاه کرد و گفت:

- باید دبال یه کلید بزرگ قدیمی بگردیم که احتمالاً مثل دستگیره‌ی در  
نقره‌ایه.

هر یک سوار یکی از جاروها شدند و به پرواز درآمدند. وقتی به انبوه  
کلیدها رسیدند سعی کردند آنها را در هوا بقاپند ولی کلیدهای سحرآمیز به  
سرعت از چنگ آنها می گریختند. گرفتن آنها غیرممکن به نظر می رسد.

هر چه باشد هری جوانترین بازیکن جستجوگر قرن بود. او مهارت‌هایی  
داشت که دیگران نداشتند. بعد از یک دقیقه پرواز از میان کلیدهای بالدار  
رنگارنگ یک کلید بزرگ و نقره‌ای را دید که بالهایش کج و معوج شده بود  
انگار کسی قبلًا با خشونت آن را گرفته بود. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:  
- اون یکیه ... اون بزرگه ... اون جا... نه، اون طرف ... همون که بالش آبی  
روشنیه ... که پرهای یه طرفش چروک شده ...

رون با سرعت به سمت کلیدی رفت که هری نشان داده بود اما محکم به  
سقف خورد و نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود. هری که حتی یک  
لحظه از آن کلید کج و معوج چشم برنمی داشت گفت:

- باید کم کم بهش نزدیک بشیم و یه هو بهش حمله کنیم. تو از بالا بیا رون ...  
هرمیون تو بمون پایین که تنوونه فرار کنه، منم سعی می کنم بگیرمش ... آهان ... حالا!  
رون شیرجه رفت و هرمیون بالا آمد اما کلید از چنگ هر دو گریخت. هری  
مثل برق به دبالش رفت. کلید به سمت دیوار رفت و هری به جلو خم شد و با

صدای بلندی آن را روی دیوار گیر انداخت. صدای تشویق رون و هرمیون در تالار متعکس شد. همه فرود آمدند. هری که به زحمت کلید را در دستش نگه داشته بود به سمت در دوید. آن را در سوراخ کلید کرد و چرخاند... موفق شده بودند. همین که قفل در صدایی کرد و باز شد کلید که کج و معوج تر از قبل شده بود پرواز کرد و رفت. هری که دستش به دستگیره‌ی در بود از آن دو پرسید:

- حاضرین؟

آن دو با حرکت سر جواب مثبت دادند و هری در را باز کرد. تالار بعدی چنان تاریک بود که نمی‌توانستند جایی را ببینند. اما همین که به داخل آن قدم گذاشتند همه جا غرق در نور شد و آن‌ها با صحنه‌ی شگفت‌آوری رو به رو شدند. یک صفحه‌ی شطرنج عظیم در برابر شان بود و آن‌ها پشت مهره‌های سیاه ایستاده بودند. همه‌ی مهره‌ها بلندتر از آن‌ها بودند و به نظر می‌رسید آن‌ها را از سنگ سیاه تراشیده‌اند. رو به رویشان در آن سوی تالار مهره‌های سفید به چشم می‌خوردند. هری، رون و هرمیون قدری لرزیدند. مهره‌های سفیدرنگ صورت نداشتند. هری آهسته گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

رون گفت:

- معلومه دیگه باید یه دست بازی کنیم.

پشت مهره‌های سفید در دیگری به چشم می‌خورد. هرمیون با نگرانی گفت:

- ولی چه طوری؟

رون گفت:

- مثل این که باید جای مهره‌ها رو بگیریم.

رون به مهره‌ی اسب سیاهی که شوالیه‌ای سوار آن بود نزدیک شد. همین که دستش را جلو برد که اسب را نوازش کند اسب سنگی جاندار شد و سُمش را به زمین کشید. شوالیه نیز سرش را پایین آورد و از زیر نقاب کلاه خودش به رون نگاه کرد. رون پرسید:

- را... اگه بخوایم از این جا رد بشیم باید به شما بپیوندیم؟

شوایله سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد. رون برگشت و گفت:

- مثل این که باید جای سه تا از مهره‌های سیاه رو بگیریم ... این کار احتیاج به فکر داره ...

رون به فکر فرورفت و هری و هرمیون ساکت ایستادند و او را نگاه کردند.

سرانجام رون گفت:

- حالا بهتون برنخوره‌ها... ولی شطرنج هیچ کدامتون خوب نیست.

هری بلا فاصله گفت:

- نه بابا، بهمون برنمی خوره. فقط بهمون بگو که چی کار باید بکنیم.

- باشه. هری تو جای اون فیله وايسا. هرمیون تو هم برو پهلوی هری جای اون رخ وايسا.

- خودت چی؟

- منم جای اسب بازی می‌کنم.

به نظر می‌رسید که مهره‌ها حرف‌های آن‌ها را شنیده‌اند زیرا بلا فاصله یک فیل، یک اسب و یک رخ سیاه به مهره‌های سفید پشت کردند و از صفحه‌ی شطرنج خارج شدند. هری، رون و هرمیون سه خانه‌ی شطرنج را اشغال کردند. رون که به مقابله خیره شده بود گفت:

- توی بازی شطرنج همیشه اول سفید بازی می‌کنه ... آره ... نگاه کنین ... یک سرباز سفید دو خانه جلو آمد. رون شروع به هدایت مهره‌های سیاه کرد. مهره‌ها بی‌سر و صدا از او اطاعت می‌کردند. زانوهای هری می‌لرزید. اگر می‌باختند چه؟

- هری، برو به چهارمین خونه‌ی اریب سمت راست.

وقتی یکی از اسب‌هایشان را از دست دادند یکه خوردند. وزیر سفید اسب را روی زمین انداخت و از صفحه‌ی شطرنج بیرون کشید و بعد اسب را که صورتش روی زمین بود به حال خود رها کرد. رون که خیلی جا خورده بود گفت:

- باید می‌گذاشتیم این اتفاق بیفته. حالا راه تو باز شد که اون مهره‌ی فیل رو بزنی. زود باش هرمیون، بزنش!

هر بار که یکی از مهره‌های آنها از دست می‌رفت مهره‌های سفید هیچ رحم و شفقتی از خود نشان نمی‌دادند. خیلی زود انبوهی از مهره‌های سیاه لنگان لنگان جلو رفتند و کنار دیوار جمع شدند. رون دو بار به موقع هری و هرمیون را از خطر نجات داد. خودش به سرعت روی صفحه‌ی شترنج حرکت می‌کرد و می‌کوشید مهره‌های سیاه را بزند. زیر لب گفت:

- تقریباً تمام شد... بگذارین فکر کنم ... بگذارین فکر کنم ...
- وزیر سفید چهره‌ی بی روحش را به سوی رون برگرداند. رون به آرامی گفت:
- آره، این تنها راهیه که داریم... اونا باید منو بزنن که از بازی بیرون برم.

هری و هرمیون فریاد زدند:

- نه!

رون با تشریف آنها گفت:

- شترنج همینه دیگه. باید بعضی از مهره‌ها رو فدای مهره‌های دیگه کرد. من می‌رم جلو و وزیرشون منو می‌زنه. اون وقت این فرصت برای هری پیش میاد که شاهشونو مات کنه!

- اما آخه...

- می‌خوای جلوی استیپ رو بگیری یا نه؟

- رون ...

- اگه عجله نکنیں ممکنه سنگه رو برداره.

چاره‌ی دیگری نداشتند. رون با چهره‌ی رنگ پریده اما مصمم گفت:

- حاضرین؟ من رفتم ... وقتی برنده شدین وقت رو تلف نکنیں.

رون جلو رفت و وزیر سفید او را زد. با دست سنگی اش محکم بر سر رون ضربه زد و او را نقش زمین کرد... هرمیون جیغ کشید ولی از جایش تکان نخورد. وزیر سفید رون را به گوشه‌ای کشاند. به نظر می‌رسید رون بیهوش شده است. هری که می‌لرزید سه خانه به سمت چپ رفت. شاه سفید تاجش را از سر برداشت و جلوی پای هری انداخت. آنها برنده شده بودند. مهره‌ها تعظیم‌کنان راه در دیگر را برایشان باز کردند. آنها برای آخرین بار با نامیدی

نگاهی به رون انداختند و به سوی در و راهروی بعدی رفتند. هرمیون گفت:  
- اگه او ن...

هری که گویی می خواست خودش را نیز مقاعده کند گفت:  
- اون خوب می شه. حالا مرحله‌ی بعدی چی می تونه باشه؟ از تله‌ی شیطان که کار پروفسور اسپراوت بود رد شدیم. کلیدهای سحرآمیز هم احتمالاً طلسماً پروفسور فلیتوبک بوده ... پروفسور مک گونگال هم احتمالاً مهره‌های شترنج رو جادو کرده ... حالا می‌مونه طلسماً کویرل و استینپ ... آنها به در دیگری رسیده بودند. هری آهسته گفت:

- خب، حاضری؟

- بریم.

هری در را باز کرد. بوی متعفنی به مشامشان خورد. هر دو بلاfacile گوشی رداشان را بالا آوردن و جلوی یینی شان گرفتند. در چشم‌هایشان اشک جمع شد. در مقابلشان یک غول غارنشین، بسیار بزرگ‌تر از غولی که از پا درآورده بودند، روی زمین بیهوش افتاده بود و برآمدگی خون‌آلودی روی سرش نمایان بود. وقتی با احتیاط از روی یکی از پاهای عظیم غول رد می‌شدند هری گفت:

- چه خوب شد که مجبور نیستیم با این غول بجنگیم. عجله کن نفس داره بند می‌اد.  
آنها در بعدی را با فشاری باز کردند. هیچ یک جرأت نداشتند به درون تالار بعدی نگاه کنند. اما در آن جا هیچ چیز وجود نداشت. تنها چیزی که در مقابلشان دیدند میزی بود که روی آن هفت بطری با شکل‌های متفاوت چیده شده بود. هری گفت:

- این طلسماً استینپه. حالا باید چی کار کنیم؟

از آستانه‌ی در عبور کردند بلاfacile آتشی جلوی در ورودی در پشت سرشار زیانه کشید. شعله‌های آتش بنفش رنگ و غیرعادی بودند. بلاfacile آتشی با شعله‌های سیاه جلوی دری که در مقابلشان بود پدیدار شد. به دام افتاده بودند. هرمیون کاغذی را که کنار بطری‌ها لوله شده بود برداشت و گفت:

- اینو بیین!

هری شروع به خواندن آن کرد:

پشت سرت آرامش

این را به تو بگویم

از بین این هفت بطری

توى دو تامون آبه

سه تای دیگه سم هستیم

با یکی مون می‌ری جلو

اما بدون که سم‌ها

توى ردیف پنهون

سمت چپ شرابها

بطری‌های هر دو سر

در راه تو که پیشه

از سمت چپ دومی

ظاهراً هستن دو تا

هرمیون آهی کشید و هری از دیدن لبخندی که بر چهره داشت متعجب شد.

امکان نداشت هری در آن لحظه بتواند لبخند بزند. هرمیون گفت:

- عالی شد! این جادو نیست، منطقه. یه معماست. خیلی از جادوگرهای بزرگ

هم یک ذره منطق و قدرت استدلال ندارن و برای همیشه این جاگیر می‌کنن.

- درست مثل ما، نه؟

- معلومه که نه. هر چی که باید بدونیم روی این کاغذه. هفت بطری. سه تا

سمی ... دوتاشونم شرابه. یکی از اوナ ما رو به سلامت از این آتیش سیاه رد

می‌کنه یکی دیگه مارو از آتیش بنفش رد می‌که و عقب می‌بره.

- ولی از کجا بفهمیم که کدو مو باید بخوریم؟

- یه لحظه صبر کن.

هرمیون کاغذ را چندین بار خواند و شروع کرد به قدم زدن جلوی

بطری‌ها. با خودش چیزی زمزمه می‌کرد و به بطری‌ها اشاره می‌کرد. دست آخر دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- فهمیدم! کوچک‌ترین بطری ما رو از آتیش سیاه رد می‌کنه و به طرف اون سنگ می‌بره.

هری نگاهی به شیشه‌ی کوچک انداخت و گفت:

- این که یه قلپ هم نمی‌شه. فقط برای یکی مون کافیه.

- آن دو به هم نگاهی کردند و هری پرسید:

- کدوم یکی مارو از شعله‌های بنفش رد می‌کنه؟

هرمیون به یک بطری گرد که در انتهای سمت راست ردیف بطری‌ها بود اشاره کرد و هری ادامه داد:

- تو اونو بخور. ولی اول گوش کن بین چی می‌گم. برگرد برو سراغ رون ... با هم سوار جاروهایی بشین که توی اتاق کلیدهای پرنده بود و با اونا از دریچه و از جلوی پشمalo رد بشین. بعد خودتونو برسونین به جغدونی و با هدویگ یه یادداشت برای دامبلدور بفرستین. ما به کمکش احتیاج داریم. ممکنه بتونم استنیپ رو مدتی سرگرم کنم و از سنگ دور نگهش دارم ولی در واقع من حرفیش نمی‌شم.

- ولی هری اگه طرف همراحت باشه چی؟  
هری به زخمی اشاره کرد و گفت:

- من یه بار شانس آوردم و جون سالم به در بردم. شاید این دفعه هم شانس بیارم. لب‌های هرمیون لرزید. به سمت هری رفت و او را در آغوش گرفت.

- هرمیون!

- هری، خودتم خوب می‌دونی که جادوگر بزرگی هستی!  
هری که خجالت‌کشیده بود گفت:

- به پای تو نمی‌رسم!  
هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

- من؟ اون چیزهایی که آدم با تفکر یا از توی کتاب‌ها یاد می‌گیره که زیاد مهم

نیستن. چیزهای خیلی مهم‌تر از اینا هست مثل وفاداری و شجاعت ... وای  
هری! خیلی مواطن خودت باش!  
هری گفت:

- اول تو بخور. حالا می‌دونی کدوم به کدومه؟  
- البته.

آن گاه هرمیون یک جرعه‌ی بزرگ از بطری گرد نوشید و بدنش لرزید. هری با  
نگرانی گفت:

- سم که نبود؟

- نه، ولی مثل یخه.

- حالا قبل از این که اثرش از بین بره زودتر برو.

- موفق باشی ... مواطن خودت باش ...  
- برو!

هری نفس عمیقی کشید و کوچک‌ترین بطری را برداشت. در مقابل شعله‌های سیاه ایستاد و گفت:

- من او مدم!

آن گاه بطری کوچک را لاجر عه سر کشید. احساس می‌کرد تمام بدنش یخ  
بسه است. بطری را زمین گذاشت و جلو رفت. شعله‌های سیاه را می‌دید که  
بدنش را احاطه کرده بودند اما حرارت آنها را احساس نمی‌کرد. در یک  
لحظه جز شعله‌های آتش و سیاهی هیچ چیز دیگری ندید و بعد در آن سوی  
آتش و در آخرین تالار بود.

یک نفر پیش از او به آن جا رسیده بود... ولی اسنیپ نبود... حتی  
ولدمورت هم نبود.

# ۱۷

## مرد دو چهره

او کوییل بود.

هری که از ترس نفسش بند آمده بود گفت:

- تو!

کوییل لبخند زد. صورتش به هیچ وجه عصبی و مضطرب نبود. آهسته گفت:

- بله من. پاتر! می دونستم که اینجا می بینم.

- ولی من فکر می کردم ... اسنیپ ...

کوییل قهقههای زد که به هیچ وجه به صدای لرزان و پرهراس همیشگی اش شباختی نداشت و بعد گفت:

- سیوروس؟ آره، بهش میاد از این کارها بکنه. حضور اون که مثل یه خفash بزرگ دائم از این ور به اون ور می رفت خیلی به نفع من تموم شد. تا اسنیپ بود کی به پس... پروفسور کوییل بـ... بیچاره شک می کرد؟

هری نمی توانست باور کند. نه، این واقعیت نداشت. هری گفت:

- پس چرا اسنیپ می خواست منو بکشه؟

- نه، نه، نه. این من بودم که می خواستم تو رو بکشم. دوشیزه گرنجر،

دوستت، توی اون مسابقه‌ی کوییدیچ اون قدر برای آتش زدن اسینیپ عجله داشت که به من تنه زد و منو به زمین انداخت و باعث شد دیگه تنونم مستقیم بہت نگاه کنم. اگه فقط چند ثانیه دیرتر او مده بود تو رو از روی جارو انداخته بودم پایین. تازه، قبل از اونم اسینیپ ورد ضد طلسمازو زیر لب می‌خوند و گرنه موفق می‌شدم. اون جو تنو نجات داد.

- چی؟ اسینیپ جون منو نجات داد؟

کوییل با خونسردی گفت:

- پس فکر کردی برای چی اصرار داشت داور مسابقه‌ی بعدی باشه؟ می‌خواست مطمئن باشه که من دیگه این کارو نمی‌کنم. واقعاً مسخره‌س ... هیچ لازم نبود خودشو به زحمت بندازه چون با حضور دامبلدور بین تماساچی‌ها دیگه من نمی‌تونستم کاری بکنم. همه‌ی استادهای دیگه فکر می‌کردن اسینیپ می‌خواه مانع بردن گریفندور بشه. اون واقعاً پیش همه وجهه‌ی خودشو خراب کرد... و چه کار بیهوده‌ای کرد چون بعد از این همه دردرس من امشب می‌خواه تو رو بکشم.

کوییل بشکنی زد و بلا فاصله طنابی در هوا ظاهر شد. آن را محکم به دور هری پیچید و گفت:

- پاتر تو زیادی فضولی برای همینم باید بمیری. شب هالووین اون قدر توی مدرسه از این ور به اون ور پرسه زدی تا بالاخره وقتی داشتم می‌رفتم بینم چی از اون سنگ مراقبت می‌کنه منو دیدی.

- تو اون غوله رو آورده بودی توی قلعه؟

- معلومه. سر و کله زدن با غول‌ها که برای من کاری نداره. دیدی چه بلا یی سر اون غوله آوردم که توی تالار پشتی بود؟ متأسفانه اسینیپ به من شک کرده بود. موقعی که همه دنبال غوله می‌گشتن یکراست او مدد طبقه‌ی سوم که جلوی منو بگیره. نه غول من تونست تو رو بکشه نه اون سگ سه سر تونست پای اسینیپ رو بکنه. حالا همون جا آروم بایست چون من باید این آینه‌ی جالب رو امتحان کنم.

تازه در آن لحظه هری متوجه شد که چه چیزی پشت کویرل است. آینه‌ی نفاق انگیز بود. کویرل که دور آینه می‌چرخید به آن ضربه‌ای زد و گفت:  
 - این آینه کلید یافتن سنگه ... طلس دامبلدور باید هم این جوری باشه ... ولی اون الان لنده ... و تا وقتی برگره من خیلی از این جا دور شدهم ...  
 تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که او را سرگرم نگه دارد تا تواند روی آینه متمرکز شود. ناگهان این جمله از دهانش پرید:  
 - من اسنیپ و تو رو توی جنگل دیدم ...  
 کویرل که می‌خواست به پشت آینه برود و به آن نگاهی بیندازد با بی‌اعتنایی گفت:

- آره، اسنیپ تا اون موقع دائم منو تعقیب می‌کرد. می‌خواست بفهمه تا چه حد پیش رفته‌م و چی دستگیرم شده. از همون اول به من شک کرد. مثلاً می‌خواست منو بترسونه ولی کورخونده بود هر چی باشه سرورم ولدمورت با من بود ...

کویرل دوباره جلوی آینه ایستاد و با ولع به آن نگاه کرد و گفت:  
 - من سنگ رو می‌بینم ... دارم اونو به سرورم ولدمورت تقدیم می‌کنم ... ولی آخه اون کجاست؟

هری تقلای کرد اما طناب از دور بدنش باز نمی‌شد. هری باید مانع کویرل می‌شد و نمی‌گذاشت ذهنش را روی آینه متمرکز کند. هری گفت:  
 - اسنیپ خیلی از من بدش می‌داد.  
 کویرل با بی‌اعتنایی گفت:

- آره، بدش می‌داد. ا... تو نمی‌دونستی که اونم با پدرت توی هاگوارتز بوده؟ اونا مثل کارد و پنیر بودن. ولی اون هیچ وقت راضی به مرگ تو نیست.  
 - چند روز پیش که صدای هق هق تو رو شنیدم فکر کردم استیپ داره تهدیدت می‌کنه ...

ناگهان برای اولین بار آثار ترس در چهره‌ی کویرل نمایان شد و گفت:  
 - گاهی اوقات اطاعت از دستورات سرورم برام خیلی سخته ... چون اون یه

جادوگر بزرگ و قویه در حالی که من ضعیفم.

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- منظورت اینه که تو و اوون توی کلاس بودین؟

کوییرل به آرامی گفت:

- اوون همه جا همراه منه. وقتی به دور دنیا سفر می‌کردم با اوون آشنا شدم. اوون وقت‌ها من یه جوون خام و احمق بودم که یه عالمه ایده‌های مسخره درباره‌ی خیر و شر داشتم. جناب ولدمورت منو متوجه اشتباهم کرد و گفت که اصلاً خیر و شری وجود نداره. فقط قدرت وجود داره و کسانی که از به دست آوردنش عاجزند... از اوون به بعد من مریدش شدم. البته چند بار از من ناامید شد و مجبور شد باهام سختگیری کنه.

ناگهان کوییرل به خود لرزید و ادامه داد:

- اوون خطاهای کسی رو به این سادگی نمی‌بخشه. وقتی تونستم اوون سنگه رو از گرینگوتز بدزدم خیلی دلخور شدم... منو تنبیه کرد... و تصمیم گرفت از نزدیک به کارم نظارت کنه ...

صدای کوییرل در گوش هری ضعیف و ضعیفتر شد. به یاد روزی افتاد که به کوچه‌ی دیاگون رفته بود... چه قدر احمق بود. او همان روز کوییرل را در مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار دیده بود و حتی با او دست داده بود.

کوییرل آهسته زیرلب می‌غزید و می‌گفت:

- سردرنیمارم ... نکنه سنگه توی آینه‌ست. نکنه باید بشکنمش.

فکر هری هزار راه می‌رفت. با خود فکر کرد که در آن لحظه تنها آرزویش این است که زودتر از کوییرل بتواند سنگ را پیدا کند. بنابراین اگر در آینه نگاه می‌کرد خود را در حال پیدا کردن سنگ می‌دید و بدین ترتیب از جای آن باخبر می‌شد. اما چه طور می‌توانست بدون آن که کوییرل بفهمد او چه می‌کند به آینه نزدیک شود؟

سعی کرد بدون جلب کردن توجه کوییرل به سمت چپ بچرخد تا جلوی آینه قرار بگیرد. اما طناب دور پایش چنان محکم بود که پایش گیر کرد و

محکم روی زمین افتاد. کوییرل به او توجهی نکرد. او همچنان با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

- آخه این آینه چه طوری کار می‌کنه؟ سرورم کمکم کن!  
آن گاه در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی هری صدایی که به نظر می‌رسید خود کوییرل است جواب داد:

- از پسره استفاده کن ... از پسره استفاده کن ...

کوییرل به طرف هری برگشت و گفت:

- آره ... درسته ... پاتر، بیا اینجا.

کوییرل دست زد و بلا فاصله طناب از دور بدن هری افتاد. هری آهسته از جایش برخاست. کوییرل دوباره تکرار کرد:

- بیا اینجا. بیا به آینه نگاه کن و به من بگو چی می‌بینی.

هری که سخت در فکر بود جلو رفت. با خود می‌اندیشید: «باید بهش دروغ بگم. باید توی آینه نگاه کنم و بعد بهش دروغ بگم. فقط همین!»

کوییرل از پشت سر به او نزدیک شد. از دستارش بوی عجیبی به مشام کوییرل رسید. هری چشم‌هایش را بست و جلوی آینه ایستاد. سپس دوباره چشمش را باز کرد. ابتدا تصویر رنگ پریده و وحشت‌زده‌ی خودش را دید و لی لحظه‌ای بعد تصویرش در آینه به او لبخند زد. دستش را در جیبش برد و سنگ قرمز رنگی را نشان داد. بعد چشمکی زد و دوباره آن را در جیب گذاشت. درست در همان لحظه هری احساس کرد جسم سنگینی داخل جیبش افتاد. هری به طریقی باورنکردنی سنگ را به دست آورد و بود.

کوییرل با بی‌صبری گفت:

- خب، چی می‌بینی؟

هری که شهامتش را به دست آورده بود شروع کرد به دروغ بافت و گفت:

- خودمو می‌بینم که دارم با دامبلدور دست می‌دم. من ... من باعث شدم جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گرفندور بشه ...

کوییرل لعن و نفرین کرد و گفت:

- از سر راه برو کنار ببینم.

هنگامی که هری از جلوی او کنار می‌رفت سنگینی سنگ کیمیا را روی ران پایش احساس می‌کرد. آیا جرأت فرار کردن را داشت؟

هنوز هری پنج قدم دور نشده بود که صدای زیر بلندی فریاد زد:

- دروغ می‌گه ... دروغ می‌گه ...

اما لب‌های کوییل تکان نخورده بود و تازه پس از شنیدن این کلمات گفت:

- پاتر برگرد این جا... راستشو بگو... توی آینه چی دیدی؟  
همان صدای زیر و بلند گفت:

- بگذار خودم باهاش حرف بزنم ... رو در رو ...

- ولی سرورم ... شما به اندازه‌ی کافی قوی نیستین!

گویی تله‌ی شیطان هری را به زمین دوخته بود. عضلاتش کار نمی‌کردند.

هری مثل یک مجسمه‌ی سنگی به کوییل خیره شده بود که دست‌هایش را بالا برد و دستار را از سرش باز کرد. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ دستار را به گوشه‌ای انداخت. سرش بدون آن دستار به طرز عجیبی کوچک بود.

کوییل همان جا که ایستاده بود دور خود چرخید و پشتش را به هری کرد.

هری می‌خواست فریاد بزند اما صدایش درنمی‌آمد. درست در پشت سر

کوییل وحشتناک‌ترین چهره‌ای که هری در عمرش دیده بود به او نگاه می‌کرد. صورتش به سفیدی گچ و چشم‌هایش قرمز رنگ بود. به جای سوراخ بینی دو شکاف اریب روی صورتش بود درست مانند یک مار. با صدای آهسته‌ای گفت:

- هری پاتر...

هری می‌خواست یک قدم عقب برود اما قادر به حرکت دادن پایش نبود. آن چهره گفت:

- می‌بینی چی به سرم او مده؟ تنها چیزی که ازم مونده سایه و بخاره ... فقط موقعی می‌تونم شکل و صورت داشته باشم که در بدن شخص دیگه‌ای شریک باشم ... ولی همیشه کسانی هستن که دوست دارن من به قلب و

روحشون نفوذ کنم ... این چند وقتی خون تک شاخ بهم نیرو داده ... تو کوییرل وفادار و توی جنگل دیدی که داشت به خاطر من خون می خورد... ولی همین که دستم به اکسیر حیات بر سه می تونم برای خودم یه جسم بسازم ... خب ... چرا اون سنگی رو که توی جیبته نمی دی به من؟ پس او می دانست. ناگهان هری نیرویش را بازیافت و توانست عقب عقب برود. آن چهره با عصبانیت گفت:

- احمق نشو! بهتره به من ملحق بشی و جون خود تو نجات بدی ... و گرنه به سرنوشت پدر و مادرت دچار می شی ... اونا در حال التماس و لابه مردند... ناگهان هری فریاد زد:  
- دروغگو!

کوییرل عقب عقب به سمت هری می رفت تا ولدمورت بتواند هری را ببیند. چهره‌ی پلید و شیطانی به هری لبخندی زد و گفت:  
- چه رقت انگیزه! من همیشه برای شجاعت ارزش قائل بودم ... آره بچه جون... پدر و مادرت شجاع بودن ... من اول پدر تو کشتم و او دلیرانه با من جنگید... ولی مادرت نباید می مرد... اما سعی کرد از تو محافظت کنه ... خب دیگه، اگه نمی خوای ارزش کار اونواز بین بیری اون سنگو بده به من ...  
- محاله!

هری به سرعت به سمت در مشتعل رفت اما ولدمورت بلا فاصله فریاد زد:  
- بگیرش!

لحظه‌ای بعد هری دست کوییرل را بر مچش احساس کرد. بلا فاصله زخم پیشانیش به سوزش وحشتناکی افتاد. هری احساس می کرد سرش هر لحظه به دو نیم می شود. فریادی زد و با تمام نیرویش سعی کرد دستش را آزاد کند. اما در کمال تعجب کوییرل او را رها کرد. سوزش سرش کاهش یافت ... سراسیمه به اطراف نگاه کرد و چشمش به کوییرل افتاد. از درد خم شده بود و به انگشت هایش نگاه می کرد که جلوی چشمش تاول هایی بر رویشان پدیدار می شد. ولدمورت دوباره فریاد زد:

- جلوشو بگیر، بگیرش!

کوییرل جستی زد و هری را نقش زمین کرد سپس روی سینه‌اش نشست و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد... زخم هری چنان تیر می‌کشید که نمی‌توانست چیزی ببیند... با این حال هنوز صدای کوییرل رامی‌شنید که از درد زوزه می‌کشید و می‌گفت:

- سرورم ... نمی‌تونم نگهش دارم ... دستام! دستام!

کوییرل که هنوز روی شکم هری نشسته بود گردن او را راه‌آورد و با چشم‌های حیرت‌زده به کف دست‌هایش نگریست. چشم هری به دست‌های قرمز و ملتهب و برآق کوییرل افتاد که به نظر می‌رسید سوخته و پوستشان رفته است. ولدمورت جیغ کشید و گفت:

- احمق بکشش دیگه ... کارو تموم کن.

کوییرل دستش را بالا آورد که از یک نفرین کشند و مهلک استفاده کند و لی هری ناخودآگاه دستش را بالا آورد و به صورت او چنگ زد... آی ... آی ... آی ...

کوییرل غلتی زد و از روی او کنار رفت. وقتی صورت او نیز تاول زد هری فهمید که کوییرل نمی‌تواند پوست تن هری را لمس کند زیرا درد شدیدی مانع او می‌شود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با نگه داشتن دستش روی بدن کوییرل، نگذارد نفرینش را عملی کند.

هری جستی زد و از جایش بلند شد. دست کوییرل را گرفت و محکم فشار داد. کوییرل از درد فریاد زد و سعی کرد او را از خود جدا کند... درد پیشانی هری دوباره شدت می‌گرفت... نمی‌توانست درست جایی را ببیند... صدای فریاد کوییرل را می‌شنید و نعره‌ی ولدمورت را که می‌گفت:

- بکشش... بکشش!

صداهای دیگری را که شاید به نظرش می‌آمد نیز می‌شنید که فریاد می‌زدند: هری! هری!

دست کوییرل از دستش جدا شد و فهمید که همه چیز از دست رفته

است. همه جا تاریک شده بود تاریک ... تاریک تر...

\* \* \*

شیء طلایی رنگی درست بالای سرش می‌درخشد. گوی زرین!  
می خواست آن را بگیرد اما دست‌هایش سنگین و بی‌حس بودند.

هری پلک زد اما به جای گوی زرین یک عینک دید. چه عجیب!  
دوباره پلک زد. صورت خندان آلبوس دامبلدور در برابر چشم‌هایش  
روشن و شفاف شد. دامبلدور گفت:

- شب به خیر، هری!

هری به او خیره شد. آن گاه همه چیز را به خاطر آورد و گفت:  
- آقا... اون سنگه ... دست کوییرله! اون سنگو برداشته! آقا عجله کنین ...  
- آروم باش پسرم! تو هنوز نمی‌دونی چه خبر شده. سنگ کیمیا دست کوییرل نیست.  
- پس دست کیه؟ آقا من خودم ...

هری خواهش می‌کنم آروم باش و گرنه خانم پامفری منو بیرون می‌کنه.  
هری آب دهانش را قورت داد و به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که در  
درمانگاه قلعه است. روی تختنی با ملافه‌های نخی سفید دراز کشیده بود.  
روی میز کنار تختش کوهی از شکلات به چشم می‌خورد که به نظر می‌رسید  
نصف شکلات‌های یک فروشگاه شکلات فروشی است. دامبلدور  
لبخندزنان گفت:

- اینا هدایای دوست‌ها و طرفدارانه. همه‌ی اتفاق‌هایی که بین تو و کوییرل اون  
پایین توی دخمه‌ها پیش اومد رازی بود که بر ملا شد و طبیعتاً همه‌ی مدرسه  
از ماجرا باخبرند. آقایان فرد و جرج ویزلی لطف کردن و یه صندلی توالت  
برات فرستادن چون فکر می‌کردن با این کار تو رو خوشحال می‌کنن. اما خانم  
پامفری که فکر می‌کرد ممکنه اون صندلی زیاد تمیز و بهداشتی نباشه اونو  
توقیف کرد.

- چند وقتی که من این جام؟

- سه روزه. آقای رونالد ویزلی و دوشیزه گرنجر خیلی نگرانست بودن. حالا اگه

بفهمن به هوش او مدی خیالشون راحت می شه.

- ولی آقا اون سنگه ...

- بین هری تو اصلاً ناید ناراحت و مضطرب باشی ... باشه بگذار برات تعريف کنم. کوییرل تونست اونو ازت بگیره. من به موقع رسیدم و جلوشو گرفتم. ولی اینو بدون که تک و تنها خیلی خوب تونستی از پس این کار بریایی.

- جغد هرمیون به دستتون رسید؟

- ما توی آسمون به هم رسیدیم. همین که به لندن رسیدم فهمیدم که باید خودمو به همون جایی برسونم که قبلاً بودم. خلاصه برگشتم و درست به موقع کوییرل رو از روی تو کنار کشیدم ...

- پس شما بودین!

- می ترسیدم دیر برسم.

- دیگه داشت دیر می شد. من بیشتر از اون نمی تونستم سنگ رو از کوییرل دور نگه دارم.

- سنگ چیه، پسرم، خودتو. این کارها نزدیک بود خودتو به کشنده. یه لحظه فکر کردم کار از کار گذشته. حالا می رسیم به سنگ کیمیا ... سنگ کیمیا نابود شده.

هری که گیج شده بود گفت:

- نابود شده؟ ولی دوستتون ... نیکلاس فلامل ...

دامبلدور که برق شادی در چشمانش می درخشید گفت:

- ا... تو نیکلاس رو می شناسی؟ واقعاً که کارتو درست انجام دادی. راستش من و نیکلاس با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این طوری خیلی بهتره.

- اما این طوری او و همسرش می میرند، درسته؟

- اوナ به اندازه‌ی کافی اکسیر حیات ذخیره کرده‌ن که بتونن کارهашونو سر و سامون بدن ... ولی درست گفتی ... اوNa می میرن.

دامبلدور با دیدن چهره‌ی متعجب هری لبخندی زد و گفت:

- برای پسری به سن و سال تو این خیلی عجیبیه ولی برای نیکلاس و همسرش درست مثل اینه که بعد از یه روز طولانی و خسته کننده به خواب برون. در هر حال برای یک انسان فرهیخته مرگ یه ماجراهی عظیم دیگه‌س. می‌دونی، سنگ کیمیا چندان هم چیز خارق العاده‌ای نبود. سنگ کیمیا هر قدر ثروت و عمر که بخوای بهت می‌ده... همون دو چیزی که مردم برآش سر و دست می‌شکنن... ولی مشکل اینه که همه‌ی انسان‌ها مهارت خاصی در به دست آوردن چیزهایی دارند که به ضرر شونه.

هری که همچنان روی تخت دراز کشیده بود چیزی برای گفتن نداشت.

دامبلدور لبخند زد. هری گفت:

- بیخشین آقا؟ من داشتم به این فکر می‌کردم که ... حتی اگر هم سنگ کیمیا نابود شده باشه ... ولد... منظورم طرفه...

- هری، بهش بگو ولدمورت. همیشه اسم کامل و درست هر چیزی رو انتخاب کن. ترسیدن از اسم هر چیزی ترس از خود اون چیز رو تشدید می‌کنه.

- چشم آقا ... ولدمورت می‌خواهد برگردد، درسته؟ منظورم اینه که اون نرفته، نه؟

- نه، هری. اون نرفته. هنوز یه جایی اون بیرونه. شاید دنبال کسی می‌گردد که بتونه در جسمش باهаш شریک بشه ... در واقع اون زنده نیست که بشه کشتش ... اون کوییرل رو به کشتن داد. اون به طرفداراشم رحم نمی‌کنه. درست مثل دشمنانش باهашون رفتار می‌کنه. با این همه، هری، همون طور که تو به قدرت رسیدن اونو به تأخیر انداختی کسان دیگری هم پیدا می‌شن که آمادگی لازمو دارن و در جنگی که تصور می‌کنن شکست خواهند خورد شرکت می‌کنن و دوباره بازگشت اونو به تأخیر میندازن ... اگه این کار بارها و بارها تکرار بشه اون هیچ وقت نمی‌تونه به قدرت برسه.

هری سرش را به نشانه‌ی تصدیق حرف او تکان داد ولی بلاfacسله منصرف شد زیرا سردردش را تشدید می‌کرد. بعد گفت:

- آقا چند تا چیز دیگر هست که می خoram بدونم. البته اگه اشکالی نداره ...  
می خoram حقیقت رو بدونم ...  
دامبلدور آهی کشید و گفت:

- حقیقت! حقیقت هم زیباست هم وحشتناکه ... برای همین وقتی آدم با حقیقت سروکار داره باید خیلی احتیاط کنه. من جواب سؤال هاتو می دم مگه این که دلیل موجهی برای جواب ندادن داشته باشم که در اون صورت امیدوارم منو بیخشی چون نمی تونم و نباید دروغ بگم.

- ممنونم ... ولدمورت گفت مادرمو فقط برای این کشته که نمی گذاشته ولدمورت منو بکشه. ولی می خoram بدونم چرا ولدمورت می خواسته منو بکشه؟  
دامبلدور آه عمیقی کشید و گفت:

- افسوس که نمی تونم جواب اولین سؤال تو بدم. امروز و الآن نمی تونم. یه روزی خودت علتشو می فهمی ... دیگه فکرتو با این موضوع مشغول نکن، هری، وقتی بزرگ تر بشی ... می دونم که شنیدنش اصلاً خوشایند نیست ... هر وقت که آمادگی لازمو داشته باشی خودت می فهمی.

هری می دانست که اصرار کردن بی فایده است بنابراین پرسید:

- چرا کوییرل نمی تونست به من دست بزنه؟

- مادرت برای نجات دادن تو کشته شد. اگه توی دنیا یه چیز باشه که ولدمورت از درکش عاجز باشه اون عشقه. اون نفهمید که عشقی مثل عشق مادرت اون قدر قدرتمنده که اثر خودشو باقی می گذاره. منظورم اثر زخم نیست منظورم یه نشونه‌ی نامرئیه. اگر کسی به آدم عشق بورزه حتی بعد از مرگشم به آدم مصونیت و ایمنی می ده. اثر عشق مادرت در پوست تو نهفته. به همین دلیل کوییرل که لبریز از نفرت و حرص و طمع بود و روحشو با ولدمورت شریک شده بود نمی تونست تو رو لمس کنه. برای اون لمس کردن کسی که نشانه‌ی مهرآمیزی داره آمیخته به درد و رنج زیادی بود.

در این لحظه توجه دامبلدور به پرنده‌ای جلب شد که لب پنجه نشسته بود. هری از این فرصت استفاده کرد و توانست با ملافه اشک‌هایش را پاک

کند. وقتی دوباره توانایی صحبت کردن را پیدا کرد گفت:  
 - اون شنل نامرئی ... شما می دونین کی اونو برام فرستاده؟  
 - آه... راستش پدرت اونو به دست من سپرده بود و من فکر کردم ممکنه از شن خوشت بیاد.

چشم‌های دامبیلدور بر قی زد و گفت:

- چیز به درد بخوریه ... اون موقع‌ها که پدرت این جا بود فقط برای رفتن به آشپزخونه‌ها ازش استفاده می‌کرد.  
 - راستی، یه چیز دیگه ...  
 - خب، ببرس.  
 - کوییرل گفت که اسنیپ ...  
 - هری، پروفسور اسنیپ!  
 - بله همون ... کوییرل گفت که اون از من بدش میاد چون از پدرم هم متغیر بوده. این راسته؟  
 - خب، اون دو تا از هم متغیر بودن ... مثل تو و آقای مالفوی ... خلاصه یه بار پدرت کاری کرد که برای اسنیپ قابل بخشش نبود.  
 - چی کار کرد؟  
 - اون چون اسنیپ رو نجات داد.  
 - چی؟

دامبیلدور چنان که گویی تصاویری در ذهنش جان گرفته است گفت:  
 - آره ... خیلی مسخره است. آدم‌ها چه فکر‌هایی که نمی‌کنن، نه؟ پروفسور اسنیپ قدرت تحمل این بار رو نداشت ... نمی‌خواست به پدرت مدیون باشه... به گمونم همه‌ی تلاشی که امسال برای نجات چون تو کرد برای این بود که می‌خواست با پدرت بی حساب بشه. حالا دیگه می‌تونه با خیال راحت همون نفرت قبلی شو نسبت به خاطرات پدرت داشته باشه.  
 هری سعی می‌کرد این موضوع را درک کند اما این کار باعث می‌شد به مغزش فشار بیاید به همین دلیل از فکر آن در آمد و گفت:

- آقا یه چیز دیگه هم هست ...  
 - این دیگه آخریه؟  
 - من چه طوری تونستم سنگو از آینه دریارم؟  
 - خوشحالم که اینتو می‌پرسی. این یکی از فکرهای بکر من بود که پیام مهمی  
 داره ولی فقط بین من و تو باقی می‌مونه. بین فقط کسی می‌تونست اون سنگ  
 رو پیدا کنه که فقط می‌خواست پیداشه کنه و قصد استفاده کردن از اونو  
 نداشت. دیگران فقط می‌تونستن تصویر خودشونو ببینن که در حال ساختن  
 طلا یا خوردن اکسیر حیات بودن. بعضی وقت‌ها خودم هم از فکرهای بکر  
 خودم تعجب می‌کنم ... خب دیگه هر چی پرسیدی کافیه. پیشنهاد می‌کنم یه  
 ذره از این شکلات‌ها بخوری. وای ... اینا رو ببین دونه‌های برتری بات با طعم  
 همه چیز! اون وقت‌ها که جوون بودم یه بار بدشانسی آوردم و یکی از این  
 دونه‌ها خوردم که مزه‌ی استفراغ می‌داد. از اون به بعد دیگه از اینا بدم اوهد...  
 ولی به گمونم یه دونه از این تافی‌های خوشمزه ضرری نداره، نه؟  
 دامبلدور لبخندی زد و یک دانه‌ی برتری بات قهوه‌ای را در دهانش  
 گذاشت. بلاfacسله نفسش بند آمد و گفت:  
 - آه ... مزه‌ی چرک‌گوش می‌داد!

\* \* \*

- خانم پامفری، مسئول درمانگاه زن خوب و مهریان و در عین حال  
 سختگیری بود. هری ملتمسانه گفت:
- فقط پنج دقیقه!  
 - اصلاً نمی‌شه.  
 - پس چرا به پروفسور دامبلدور اجازه دادین بیاد...  
 - خب اون رئیس این جاست و موضوع فرق می‌کنه. تو احتیاج به استراحت  
 داری.  
 - دارم استراحت می‌کنم دیگه! ببینین این جا خوابیده‌م. خانم پامفری خواهش  
 می‌کنم ...

- باشه، ولی فقط پنج دقیقه!

خانم پامفری به رون و هرمیون اجازه داد که نزد هری بیایند. هرمیون با خوشحالی گفت:

- هری! ما مطمئن بودیم که تو موفق می شی ... ولی دامبیلدور خیلی نگران بود. رون گفت:

- همه‌ی بچه‌ها دارن راجع به تو حرف می زنن. بگو بیسم واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

آن لحظه یکی از لحظات نادری بود که واقعیت خیلی بیشتر از شایعات بی اساس مایه‌ی حیرت و شگفتی می شد. هری همه چیز را موبه مو برایشان نقل کرد. کوییرل، آینه، سنگ کیمیا و ولدمورت. رون و هرمیون شنونده‌ی خوبی بودند و دائم ابراز احساسات می کردند. وقتی هری گفت که زیر دستار کوییرل چه بود هرمیون جیغ بلندی کشید. سرانجام رون گفت:

- پس سنگه ازین رفته؟ حالا فلامل می میره؟

- آره دیگه ... ولی دامبیلدور گفت که ... چی می گفت؟ آهان می گفت که برای یه آدم فرهیخته مرگ یه ماجراجویی دیگه س.

رون که از دیوانگی قهرمان رویاهایش شگفت‌زده شده بود گفت:

- من همیشه می گفتم اون خل و چله.

هری گفت:

- خب، شما دو تا چی کار کردین؟

هرمیون گفت:

- من صحیح و سالم از آتیش رد شدم. رفتم و رون رو به هوش آوردم ... که البته یه کمی طول کشید. می خواستیم فوراً خودمونو به جلد دونی برسونیم که توی سرسرای وروی دامبیلدور رو دیدیم. خودش همه چیز رو می دونست فقط به ما گفت: «هری رفته دنبالش، نه؟» بعد باعجله به راه روی طبقه‌ی سوم رفت.

رون گفت:

- به نظرت نمیاد که خود دامبلدور می‌خواسته تو وارد این ماجرا بشی؟ آخه خودش شنل نامرئی رو برات فرستاد.

هرمیون گفت:

- اگه این طور باشه ... منظورم اینه که ... این کار خیلی زشت و وحشتناک بود... ممکن بود تو کشته بشی.

هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

- نه بابا. دامبلدور آدم عجیبیه. به نظر من اون می‌خواسته یه جوری به من فرست بده. می‌دونین، به نظر من اون کمایش از همه‌ی اتفاق‌هایی که این جا می‌افته خبر داره. من حدس می‌زنم که اون می‌دونسته ما چه خیالی داریم و به جای این که مانع بشه، باید دادن چیزهایی که باید می‌دونستیم کمکمون کرده. پیدا کردن اون آینه اتفاقی نبوده. شاید اون پیش خودش فکر کرده که من استحقاق رویارویی با ولدمورت رو دارم.

رون با غرور خاصی گفت:

- دامبلدور بی‌خود کرده! هری، گوش کن بین چی می‌گم. هر طور شده باید فردا توی جشن آخر سال شرکت کنی. البته از الآآن معلومه که اسلامیترین جام قهرمانی رو می‌بره... آخه گری芬دور توی آخرین مسابقه‌ی کوییدیچ شکست خورد... بدون تو ریونکلا بدجوری شکستمون داد... ولی از همه‌ی اینا که بگذریم غذاهای جشن حرف نداره.

در همان لحظه خانم پامفری با عجله آمد و با قیافه‌ای جدی گفت:

- تقریباً یک ریעה که این جایین. دیگه بهتره بردید بیرون.

\* \* \*

فردای آن روز هری پس از یک خواب خوب و طولانی احساس می‌کرد قوای خود را بازیافته است. وقتی خانم پامفری جعبه‌های شکلات را مرتب می‌کرد هری گفت:

- من می‌خوم به جشن برم، می‌تونم دیگه، نه؟

خانم پامفری با ناراحتی گفت:

- پروفسور دامبلدور اجازه داده که به جشن بری.  
از حالت قیافه‌ی خانم پامفری کاملاً مشخص بود که فکر می‌کند دامبلدور متوجه خطرهای احتمالی نیست. او ادامه داد:

- راستی یه ملاقاتی دیگه داری.

- چه خوب! کی او مده؟

در همان لحظه هاگرید پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. او همیشه در ساختمان قلعه به همین صورت راه می‌رفت زیرا به نظر می‌رسید آنقدر بزرگ است که در ساختمان جا نمی‌شود. هاگرید کنار هری نشست و ناگهان بغضش ترکید و گفت:

- همه‌ش ... تقصیر... من ... بود... من به اون پست‌فطرت پلید گفتم که چه جوری می‌شه پشمalo رو رام کرد! من بهش گفتم! همین یکی رو نمی‌دونست که اونم من بهش گفتم! اگه کشته می‌شدی چی؟ همه‌ش برای یه تخم ازدها! من دیگه هیچ وقت مشروب نمی‌خورم! باید منو اخراج می‌کردن و مجبورم می‌کردن مثل مشنگ‌ها زندگی کنم!

- هاگرید!

هری از دیدن هاگرید که از پشممانی می‌لرزید و اشک‌هایش از لابه‌لای ریشش سرازیر می‌شد متعجب شد و گفت:

- هاگرید! اون بالاخره یه جوری راهشو پیدا می‌کرد. مگه ولدمورت رو نمی‌شناسی! حتی اگه تو هم نگفته بودی اون یه جوری راهشو پیدا می‌کرد. هاگرید که حق هق می‌کرد گفت:

- آخه ممکن بود تو کشته بشی! در ضمن اسم او نو به زبون نیار!

هری با صدای بلند فریاد زد:

- ولد مورت!

هاگرید چنان متعجب شد که گریه‌اش را قطع کرد. هری گفت:

- هاگرید من خودم او نو دیدم و از این به بعد اسمشو می‌گم. تو رو خدا خود تو ناراحت نکن! ما نگذاشتیم اون سنگ به دستشون برسه. حالا هم که دیگه اون

سنگ نابود شده و اون نمی‌تونه ازش استفاده کنه. یه قورباغه‌ی شکلاتی بخور. یه خرووار شکلات دارم.

هاگرید با پشت دستش بینی‌اش را پاک کرد و گفت:  
- راستی، نزدیک بود یادم بره ... برات یه هدیه آوردهم.

هری با نگرانی گفت:

- امیدوارم از اون ساندویچ‌های اون دفعه‌ای نباشه.  
بالآخره هاگرید خندید و گفت:

- نه از اونا نیس. دامبلدور دیروز بهم مرخصی داد و من تونستم اینو برات دُرس کنم. حقش بود که منو اخراج کنه ... بگذریم ... اینو واسه‌ت آوردهم. به نظر می‌آمد هدیه‌ی هاگرید یک کتاب نفیس با جلد چرمی اعلا باشد. هری با کنجکاوی آن را باز کرد. داخل آن پر از عکس‌های سحرآمیز بود. عکس‌های پدر و مادرش در تمام صفحات آن به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هاگرید گفت:

- برای جمع کردن این عکس‌ها به همه‌ی دوستان پدر و مادرت جغد فرستادم... آخه تو هیچ عکسی از اونا نداشتی ... خوشت میاد؟

زبان هری بند آمده بود ولی هاگرید با مشاهده‌ی چهره‌ی او جوابش را گرفت. آن شب هری به تنها‌ی برای شرکت در جشن آخر سال به طبقه‌ی پایین رفت. خانم پامفری که مرتب غرولند می‌کرد اصرار داشت برای آخرین بار او را معاینه کند و او را معطل کرد به همین دلیل وقتی به سرسرای بزرگ رسید همه‌ی دانش‌آموزان در آن جا جمع بودند. به افتخار گروه اسلامیترین که برای هفتمین بار بپی دربی قهرمان گروه‌ها شده بود سرسرای بزرگ را با رنگ‌های این گروه یعنی سبز و نقره‌ای تزئین کرده بودند. پشت میز اساتید پارچه‌ی بزرگی نصب کرده بودند که بر روی آن مار گروه اسلامیترین خودنمایی می‌کرد.

همین که هری وارد سرسرای بزرگ شد همه ناگهان ساکت شدند و بعد همه با هم درباره‌ی او صحبت کردند. او کنار رون و هرمیون پشت میز

گری芬دور نشست و سعی کرد به کسانی که ایستاده بودند تا او را بهتر بینند. توجهی نکند.

خوشبختانه چند لحظه بعد دامبلدور از راه رسید و همه‌ی دانش‌آموزان فروکش کرد. دامبلدور با خوشحالی گفت:

- قبل از این که مشغول خوردن غذاهای رنگ و وارنگ و خوشمزه‌ی جشن بشین مجبور ازتون خواهش کنم که چند دقیقه به حرف‌های یه پیرمرد خرفت گوش کنیں. خب یه سال دیگه گذشت! ولی عجب سالی بود! خوشبختانه کله‌هاتون پرتر از قبل شده ... حالا تمام تابستان فرصت دارین که به کله‌تون سر و سامون بدمیں و برای سال دیگه قشنگ آماده‌ش کنیں. خب، مثل این که حالا باید جام قهرمانی گروه‌ها رو به گروه برنده بدم. امتیاز تیم‌ها به این شرحه: مقام چهارم، گروه گری芬دور با سیصد و دوازده امتیاز. مقام سوم، گروه هافلپاپ با سیصد و پنجاه و دو امتیاز. گروه روونکلا با چهارصد و بیست امتیاز و گروه اسلایترین با چهارصد و هفتاد و دو امتیاز.

فریاد شادی و هلله‌ی دانش‌آموزان اسلایترین بلند شد. هری دراکو مالفوی را می‌دید که از خوشحالی جام نوشابه‌اش را به میز می‌کویید. صحنه‌ی نفرت انگیزی بود. دامبلدور گفت:

- بله، بله، آفرین بر اسلایترین! با این حال حوادث چند روز گذشته رو نباید فراموش کنیم. و باید اونارو در نظر داشته باشیم.

همه ساکت شدند و لبخند گروه اسلایترین بر لب‌هایشان خشک شد. دامبلدور گفت:

- ایه! باید در این آخرین لحظات به چند نفر امتیاز بدم. بگذارین بینم. بله... اول از همه به آقای رونالد ویزلی ...

صورت رون مثل یک تریجه‌ی خالدار سرخ شد. دامبلدور ادامه داد:

- ... برای بهترین بازی شطرنجی که تا به حال در هاگوارتز انجام شده. من به گری芬دور پنجاه امتیاز تقدیم می‌کنم.

صدای فریاد شادی دانش‌آموزان گری芬دور نزدیک بود سقف سحرآمیز

سرسرا را از جا بکند. ستاره‌های سقف سحرآمیز نیز گویی در هیاهو و هلله‌ی شادی به لرزه درآمده بودند. پرسی با صدای بلند به سایر دانش‌آموزان ارشد می‌گفت:

- برادر منه! برادر کوچیکم! اون تونست از سد مهره‌های عظیم شطرنج پروفسور مک گونگال بگذرها!

وقتی دویاره سکوت برقرار شد دامبلدور ادامه داد:

- دومین نفر دوشیزه هرمیون گرنجره ... که برای برخورد منطقی و غلبه بر آتش پنجاه امتیاز نصیب گرفندور می‌کنه.

هرمیون صورتش را با دست‌هایش پوشاند. هری مطمئن بود که هرمیون گریه می‌کند. تمام دانش‌آموزان گرفندور از کسب صد امتیاز اضافی گیج و مبهوت شده بودند. دامبلدور گفت:

- و سومین نفر آقای هری پاتره ...

سکوت سنگینی بر فضا حکم فرما شد. دامبلدور گفت:

- که برای شهامت فوق العاده و جسارت بسی اندازه‌ش شصت امتیاز به امتیازهای گرفندور اضافه می‌شه.

بار دیگر صدای فریادهای شادی در فضای سرسرای پیچید. دانش‌آموزانی که می‌توانستند همزمان با فریاد زدن جمع و تفرقی نیز بکنند متوجه شدند که جمع امتیازهای گرفندور به چهارصد و هفتاد و دو رسیده و درست به اندازه امتیاز گروه اسلامیترین است. اگر دامبلدور به هری یک امتیاز دیگر داده بود جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گرفندور می‌شد!

دامبلدور دستش را بالا برد و دویاره سکوت بر سرسرای حاکم شد. او لبخندی زد و گفت:

- شهامت انواع مختلف داره. همون طور که مقابله با دشمن نیازمند شهامته حمایت از دوستان هم به شهامت نیاز داره. به همین دلیل من ده امتیاز به آقای نوبل لانگ باتم اهدا می‌کنم.

غوغای هیاهویی که سر میز گرفندور بر پا شد چنان بلند بود که اگر کسی

بیرون سرسرای استاده بود تصور می‌کرد در سرسرای انفجاری رخ داده است. هری، رون و هرمیون برخاستند و شروع به فریاد زدن کردند. نویل نیز که از تعجب رنگ به چهره نداشت ناگهان در میان کسانی که او را آغوش می‌کشیدند ناپدید شد. نویل پیش از آن حتی یک امتیاز هم نصیب گرفتندور نکرده بود. هری که همچنان از خوشحالی فریاد می‌کشید با آرنجش آهسته به پهلوی رون زد و به مalfوی اشاره کرد. مalfوی چنان گیج و آشفته بود که انگار با طلس قفل بدن او را جادو کرده بودند. دامبلدور در میان هلله و تشویق دانش آموزان گفت:

- و معنیش اینه که ... باید کمی دکوراسیون این جا رو تغییر بدیم. حتی دانش آموزان ریونکلا و هافلیاف هم از شکست اسلامیترین خوشحال بودند و شادمانی می‌کردند. دامبلدور دست‌هایش را به هم زد. در یک چشم به هم زدن پرده‌های سبز به رنگ قرمز درآمدند و رنگ‌های نقره‌ای تبدیل به رنگ زرد و طلابی شدند. مار بزرگ و عظیم‌الجثه‌ی اسلامیترین ناپدید شد و شیرдал<sup>۱</sup> غول‌پیکر گرفتندور جای آن را گرفت. اسنتیپ که لبخند زورکی و زشتی بر لب داشت با پروفسور مک‌گونگال دست داد و همین که چشمش به هری افتاد هری فهمید که احساس اسنتیپ نسبت به او هیچ تغییری نکرده است. اما این موضوع اصلاً مایه‌ی نگرانی‌اش نشد. سال آینده همه چیز به حالت عادی یا دست کم به همان وضع قبلی در می‌آمد.

آن شب بهترین شب زندگی هری بود. حتی از شب پیروزی در مسابقه‌ی کوییدیچ یا شب کریسمس یا حتی از شبی که غول غارنشین را از پا درآوردند نیز بهتر بود... آن شب برای او شبی فراموش نشدنی بود.

\* \* \*

---

۱- شیرdal موجودی افسانه‌ای و ترکیبی است که از تنہی شیر، سر و بال عقاب و گوش اسب که ناجی شبی به باله‌ی ماهی دارد. و

هری تقریباً نتایج امتحانات را از یاد برده بود اما سرانجام نتایج را اعلام کردند. هری و رون وقتی فهمیدند با نمرات خوبی قبول شده‌اند خیلی تعجب کردند. هر میون آن سال شاگرد اول شد. حتی نویل نیز در امتحانات موفق شد اما به سختی. نمره‌ی خوب درس گیاه‌شناسی او نمره‌ی بد درس معجون‌ها را جبران کرده بود. آن‌ها امیدوار بودند گویل که هم احتمق بود هم بدنجنس از مدرسه اخراج شود اما او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود اما به گفته‌ی رون هیچ کس نمی‌توانست صاحب همه چیز با هم باشد.

در یک چشم بر هم زدن کمدها خالی و چمدان‌ها پر شدند. وزغ نویل نیز در گوشی یکی از دستشویی‌ها پیدا شد. به همه‌ی دانش‌آموزان یادداشت‌هایی دادند که به آن‌ها هشدار می‌داد در طول تعطیلات اجازه‌ی استفاده از طلس و جادو را ندارند. (فرد ویزلی با ناراحتی گفت همیشه امیدوار است یک روز فراموش کنند این یادداشت‌ها را بدهند). هاگرید نیز آمده بود که آن‌ها را به سمت قایق‌های دریاچه هدایت کند. آن‌ها با قایق از عرض دریاچه گذشتند و سوار قطار سریع السیر هاگوارتز شدند. همان طور که سرگرم گفت و گو و خنده بودند مناظر اطراف رفته روشن‌تر و سرسبی‌تر می‌شد. هنگامی که قطار از شهرهای مختلف مشنگ‌ها می‌گذشت آن‌ها دانه‌های برتی‌بات با طعم همه چیز را می‌خوردند. در همان حال ردهای جادوگری‌شان را درآوردند و کت یا ژاکت پوشیدند. سرانجام قطار وارد سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس شد.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شدند. نگهبان پیر و خمیده‌ای کنار باجهی بليت فروشی ایستاده بود و برای آن که توجه مشنگ‌ها جلب نشود دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر به دانش‌آموزان اجازه‌ی عبور می‌داد. رون گفت:

- شما باید امسال تابستون بیاین و پیش ما بموین. برای هر دو تون جلد می‌فرستم.

هری گفت:

- متشرکم. من به چیزی احتیاج داشتم که منتظرش بمونم.  
آن‌ها به سمت دروازه‌ای که آن‌ها را وارد دنیای مشنگ‌ها می‌کرد جلو

می رفتند. دیگران نیز در طول مسیر دائم آنها را هل می دادند یا به آنها تنه می زندند. دو دانش آموز ناشناس گفتند:

- خدا حافظ، هری!
- خدا نگهدار، پاتر!
- رون خندید و به هری گفت:
- هنوز هم محبوبی!
- هری گفت:

- آره، ولی مطمئن باش اون جایی که دارم می رم از این خبرها نیست.  
هری، رون و هر میون با هم از دروازه عبور کردند. یک نفر گفت:

- مامان، اون جاست! نگاه کن، داره میاد!

این صدای جینی ویزلی، خواهر کوچک رون بود اما او به رون اشاره نمی کرد.  
دوباره جیغ زد و گفت:

- هری پاتر! نگاه کن، مامان! من دارم می بینم ...  
ساکت باش جینی. آدم نباید کسی رو با انگشت نشون بده، زسته!  
خانم ویزلی به آنها لبخند زد و گفت:

- سال پردردرسی داشتین، نه?  
هری گفت:

- بله، خیلی پردردرس بود. راستی، خانم ویزلی خیلی ممنونم که برام شیرینی  
و بلوز بافتی فرستادین.

- خواهش می کنم عزیزم، قابلی نداشت.  
حاضری؟

این صدای عمو ورنون بود. با همان صورت سرخ و سیبلو و همان نگاههای خشمگینش به هری نگاه می کرد که با قفس جغدش از میان جمعیت رد می شد. خاله پتونیا و دادلی پشت سر او بودند اما از ترس جرأت نداشتند به هری نگاه کنند. خانم ویزلی گفت:

- شما باید فامیل هری پاتر باشین، نه؟

عمو ورنون گفت:

- فقط اسمًاً زود باش، پسر. ما که نمی‌توینیم تموم روز معطل تو بشیم.  
سپس از آن جا رفت. هری برگشت تا آخرین حرف‌هایش را با رون و هرمیون  
بزند و گفت:

- پس توی تابستون همدیگه رو می‌بینیم.

هرمیون که از رقتار زشت و زننده‌ی عمو ورنون متعجب شده بود گفت:

- امیدوارم که ... تابستون بہت خوش بگذره.

هری گفت:

- حتماً خوش می‌گذره.

همه از خنده‌ای که بر لب هری آمد متعجب شده بودند که هری ادامه داد:

- آخه! اونا نمی‌دونن که توی تابستون اجازه نداریم جادو کیم. امسال تابستون

در کنار دادلی خیلی خوش می‌گذره ...